



The Maddest Obsession

Danielle Lori

*"Love is an obsession. Some
would say...the maddest obsession"*

SHE FEARS THE DARK.
HE RULES IT.

The MADDEST *Obsession*

DANIELLE LORI

THE MADE SERIES



MAYBE I LIED
WHEN I SAID
I WAS OK.

BUT THIS BOOK

The MADDEST *Obsession*

جنون دلبستگی

تقدیم به برادر م کوری.

همیشه می خواستی کار خارق العاده ای انجام دهی و موفق شدی.

همه ما را به بهشت فرستادی.

تا ابد دوستت دارم.

یادداشت نویسنده

رمان جنون دل‌بستگی هفت سال طول می‌کشد، از بیست و یک سالگی جیانا تا بیست و هشت سالگی اش. به همین دلیل کتاب را به دو بخش گذشته و حال تقسیم کرده‌ام. هر فصل از قسمت اول (گذشته) یک سال از زندگی جیانا را نقل می‌کند، و در همان حال دیدگاه کریستین در چند روز بیان می‌شود.

قسمت دوم شما را به زمان حال می‌آورد. اتفاقات همزمان با خط داستانی شیرین ترین فراموشی می‌افتد. بنابراین به کسانی که شیرین ترین فراموشی را خوانده‌اند توصیه می‌کنم حتماً قبل از خواندن جنون دل‌بستگی آن را بخوانند.

قسمت اول

گذشته



کریستین

نیویورک

سپتامبر 2015

__ یک حقیقت در مورد خودت به من بگو.

تیک تاک ساعت فضای بین ما را پر کرده بود. وجود رنگ های گرم و صندلی های متنوع، باعث می شد اتاق راحت به نظر برسد. هوا غلیظ و شیرین بود، گویی هر دروغی که اینجا گفته شده، تا ابد اینجا به دام افتاده بود.

در حالی که اشاره چشم کایل شیت¹ از دیروز در ذهنم تکرار می شد، چشمانم باریک شد- او هم در آن پرونده بود، هرچند با اتهاماتی متفاوت- و شیوه مزخرف خودش را داشت، بدون داشتن فیلم و انیمیشن های پورن در کامپیوتر محل کارش.

¹ Kyle Sheets

من به دروغ زنده بودم، اما نه اینکه آن حرامزاده من را از قماش خودش بداند.

گندش بزنند، او با کت و شلوار کفش کتانی می پوشید.

در حالی که به نشانه تفکر به چانه ام دست می کشیدم، حقیقت را پذیرفتم.

_ من شخصیت اعتیادآوری دارم.

دکترای ساشا تیلور هم نتوانست جلوی برقی از تعجب در چشمانش را بگیرد و برای پنهان کردن واکنش انسانیش، توجهش را روی پرونده ام متمرکز کرد. کت و شلوار نقره ایش چروک نداشت. به دانشگاه ییل² رفته بود و از خانواده های قدیمی پولدار بود. سی و یک ساله بود و هر چیزی که در یک زن به دنبالش بودم را داشت: باهوش، زیبا، باکلاس.

پرسید.

_ الکل؟

سرم را تکان دادم.

_ مواد مخدر؟

² دانشگاه ییل دانشگاهی خصوصی است که در سال ۱۷۰۱ میلادی در شهر نیو هیون ایالت کنتیکت آمریکا تأسیس شد Yale

احتمالا این راحت تر بود.

_ زن ها؟

زن.

تکان دیگری به سرم دادم، اما این بار لبخند زدم.

چشم هایش به لب هایم افتاد، آب دهانش را قورت داد و نگاهش را برگرداند.

_ یه لحظه دیگه ادامه می دیم.

مکث کرد.

_ تو می دونی برای چی اینجاایی؟

نگاهی خالی به او انداختم. نگاهش متزلزل شد.

_ بله، البته که می دونی. آیا این.... حادثه ربطی به... شخصیت اعتیادآور داره؟

نگاهم را روی پاشنه قرمزش متمرکز کردم و ناگهان از خودم متنفر شدم که اعتیاد

کوچک تری ندارم. هر روز هفته سعی می کردم بر آن غلبه کنم.

این واضح، آلیستر. رفع تکلیف کن، این تنها کاریه که می توانی انجام بدهی.

کلماتی که مرا به گند می کشند. مرد خوبی نبودم و حتی برای بدتر شدن تلاش می کردم. هر چند در سنین نوجوانی یاد گرفتم دنیا از سیاه و سفید درست نشده است. گاهی اوقات شخص آن قدر آلوده و تیره می شود که دیگر نمی تواند به روشنایی بازگردد و باقی وقت ها، تاریکی حس خوبی می داد.

حتی اگر دومی در مورد صدق نمی کرد، هرگز چیزهایی که ساخته بودم را به خطر نمی انداختم. خیلی سخت کار کرده بود تا به اینجا برسم و حاضر نبودم به خاطر یک زن از کارم دست بکشم. به ویژه کسی که مثل بچه حرامزاده بریتنی اسپیرز و کورت کوبین لباس می پوشید.

دراز کشیدم.

__ نه.

__ بعضی ها معتقدن تمام اینا به خاطر یه زن بوده.

داشت امتحانم می کرد. یک ابرویم را بالا بردم.

__ تو هم جزء اون بعضی ها هستی، ساشا؟

__ نه.

_ چرا نه؟

_ به نظر می رسه تو خیلی...دارای قضاوت درستی هستی و بعیده به خاطر یه زن چنین رفتاری بکنی.

سرد. منظورش سرد بود. در مواقع عادی حق با او بود. اما در مورد وضعیت آزاردهنده ای که مرا به اینجا کشانده بود، هیچ چیز عادی نبود. من به معنای واقعی کلمه، ارتباط نزدیکی با سرما داشتم. هرچند اکنون، احساس دوری زیادی با آن می کردم. آتشی که در سینه ام می سوخت، آنچه از روحم باقی مانده بود را می لیسید. ساشا در صندلیش جابجا شد، پا روی پا انداخت.

_ به شخصیت اعتیادآورت برگرد....آیا اغلب تسلیم چیزی که می خواهی می شی؟ فقط این فکر که توانستم شیرینی را بچشم سرعت قلبم را دو برابر کرد و باعث شد احساس داغی و برانگیختگی کنم.

از زنها متنفر بودم چون برای سال ها زندگیم را جهنم کرده بودند. لعنتی، می خواستم لمسش کنم و خاطره هر مردی دیگری را از ذهنش بیرون کنم، تا او به

اندازه نصف آنچه من درگیر و شیفته اش شدم درگیرم شود و برای بقیه عمرش
نتواند نامم را فراموش کند.

زبانم را روی دندان هایم کشیدم و شعله احساساتم را پایین بکشم، هر چند تنش رها
نمی شد.

__ هرگز.

__ چرا نه؟

نگاهم در نگاهش ماند.

__ چون اون وقت برنده می شه.

__ و تو دوست نداری بیازی؟

سخنانش با آهنگی بی جان پایان یافت. در حالی که در سکوتی غلیظ به هم خیره
شده بودیم، تقریباً می توانستم صدای قلبش را بشنوم.

دسته ای از موهایش را پشت گوشش انداخت و به کاغذهایی که در دستش بود نگاه
کرد، زیر لب زمزمه کرد.

__ نه، نمی تونی.

مانند تیک تاک آرام یک بمب ساعتی که بزودی منفجر می شد، ساعت حضورش را مشخص کرد. ساشا نگاهی به طرفش انداخت و گفت:

__ قبل از این که زمان این جلسه مون تموم شه، یه سوال دیگه دارم. چطور با این شخصیت اعتیادآورت پلیس شدی؟

آسان بود.

__ دستور.

پرسید.

__ دستور رو ترجیح می دی؟

__ در چه شرایطی؟

__ هر شرایطی.

سرخ لطفی از گردنش بالا آمد، گلوش را صاف کرد.

__ و چه وقت اختلال وارد زندگیت می شه؟

تصویر موهایی پرپشت- گاهی تیره، گاهی بلوند- پوست صاف زیتونی، پاهای
برهنه و همه چیزهای ممنوعه جلوی چشمم فلش زد. آتش سینه ام داغ تر شد و
نفسم را گرفتم. در جایی که درد مانند مواد مخدر نشئه ام می کرد، هر گاه پای
جیانا روسو- ببخشید، در حال حاضر مارینو- وسط بود، احساس خماری می کردم.
تهوع آور بود. احساس تلخی می کردم. کم ترین واکنشم دندان روی هم ساییدن بود.
_ درستش می کنم.

از جا بلند شدم، دکمه های کتم را بستم و به طرف در رفتم.

همان طور که پرونده ام در دستش بود از جا پرید.

_ اما آگه این مشکل قابل حل نباشه، چی؟

در حالی که دستم روی دستگیره بود مکث کرده و به میچ دستم نگاه کردم. به بند

کشی که زیر میچ استینم قرار داشت.

_ ساشا، اون زمانیه که من دچار عقده روحی بشم.

احساس ناخوشایندی در سینه ام ایجاد شد.

فصل دوم

جيانا

بيست و يك ساله

دسامبر 2012

من خوشبختي را در دلار لوله شده و پودر سفيد پيدا كردم.

گاهي اوقات، اين شادي و هيجان، پمپاژ خون، تپش قلب و سرخوشي فرا زميني بود. مثل رابطه جنسي، بدون پوچي.

گاهي وسيله اي براي رسيدن به هدف بود. يك خط رفتن مي رفتم، هر ناامني، هر كبودي، در حافظه ام محو مي شد. يك خط و آزاد مي شدم.

ساير اوقات، فقط وزش باد سرد و صدای جیر جیر بسته شدن در فولادی پشت سرم بود.

انعكاس صدا از ديواره های سلول برمی خاست و در گوش هایم مانند پین بال³ صدا می کرد. به محض اين كه در سلول بسته شد آب دهانم را قورت دادم.

جلو رفتم و به میله ها چنگ زدم.

³ این بازی از سری بازی های شبیه سازی می باشد و هدف بازی این است که توسط باله های موجود در دو طرف صفحه، توپ موجود PINBALL³ در صفحه را هدایت و بیشترین ضربه ممکن را به بلوک های داخل صفحه وارد نماییم. این بازی بر اساس سیستم امتیاز برتر عمل می کند.

__ می تونم یه تماس بگیرم؟

مامور زن پلیس بیست و خرده ای ساله لاتین تبار، دستش را به بند تفنگش تکیه داد و با ابروهای تیره در هم گره خورده، از سر تا پایم را نگاه کرد.

__ بدشانسی آوردی، پرنسس. اگه مجبور باشم یه دقیقه دیگه به اون لباس هیولایی نگاه کنم، باقی شیفتم سردرد می گیرم.

با سر اشاره ای به لباس قرمز مجلل و توردوزی شده مارک مک کویین من کرد. سعی کردم با زبانم به او نیش بزنم، اما موفق نشدم.

__ هر چقدر دوست داری لباسم رو مسخره کن، اما هردومون می دونیم سردردت از اثرات ترشیدگیته، احمق.

چشمانش را باریک کرد و قدمی به طرفم برداشت،

__ من رو چی صدا کردی؟

__ وای، وای.

پلیس زن دیگر حرفش را قطع کرد، دستش را روی شانه همکارش گذاشت.

_ بیا بریم، مارتینز⁴.

افسر بیست و چند ساله قبل از اینکه آنجا را ترک کند، خیره به من نگاه کرد،
همکارش به دنبالش رفت.

برگشتم تا با سرعت بروم، اما وقتی دیدم تنها نیستم بلافاصله ایستادم.

فاحشه ای موقرمز که شرایط خوبی نداشت، آنجا نشسته بود، از میان مژه های
ریمل زده اش مرا تماشا می کرد. کرم پودرش چند درجه از پوست رنگ پریده اش
تیره تر بود و لباس تنگ و چسبان توریش پوشیده از سوراخ بود.

_ کفشای تو رو ازت نگرفتن؟

به کفش های قرمز مارک جیمی چو⁵ در پایم نگاه کردم.

او گفت:

_ اونا واقعا قشنگن.

با ناخن های لاک زده اش ور رفت. نگاهم به پاهای برهنه اش افتاد و آهی کشیدم.
خودم را روی نیمکت کنار او انداختم.

⁴ Martinez

⁵ جیمی چو یکی از برندهای مالزیایی - انگلیسی لاکچری Jimmy Choo

آنها کفش هایم را نگرفته بودند، چون مدت زیادی در آنجا نمی ماندم.

مطمئن بودم فقط چند دقیقه دیگر شخصی در کت و شلواری نامناسب من را تا جایی همراهی می کند که یک راحتی و فنجانی قهوه برایم قرار داده شده است، جایی راحت، چنان که تمام اسرار کوسا نوستر/ از دهانم به بیرون فوران کند.

رسوایی.

بی ارزش بودن.

غیر قابل تحمل بودن.

وقتی اضطراب در سینه ام جوشید، لب پایینم را میان دندان هایم گرفتم. هم سلولیم پرسید.

__ چقدر می ارزن؟

در همین زمان دری در راهرو باز و بسته شد. انعکاسش موهای دستم را سیخ کرد.

قبل از دیدن صدایش را شنیدم. فوراً دانستم این مامور فدرالی است که برایم فرستاده اند.

صدایش حرفه ای و بی تفاوت بود. کلمه بعدی، که با صدای بمش گفته شد- جیانا-

پشت گردنم را لمس کرد، نوازش بال هایی پولادین در برابر پوست نرمم.

این احساس را با دستم پاک کردم، موهایم را روی یک شانه انداختم.

به طور عجیبی بی جان بودم. سرانجام پاسخش را دادم.

_ احتمالا خیلی زیاد.

فاحشه سر تکان داد، انگار کاملاً فهمیده بود.

با وجود آرایش غلیظ، سوء مصرف مواد که چشمانش را بی فروغ کرده بود، زن زیبایی بود و مطمئن بودم، سال ها بهترین سرویس را به مردان نیویورک داده بود.

صدای مامور فدرال بار دیگر به گوشم خورد، این بار نزدیک تر، چون داشت با مارتینز صحبت می کرد.

نمی توانستم آنچه که داشت در مورد اغتشاش در سلول های دیگر به آن مرد می گفتم را بشنوم، اما می توانستم بگویم صدایش نرم تر شده و ریشه های تبار لاتینش رو آمده و با لوندی صحبت می کرد.

چشمانم را در حلقه چرخاندم. چه محل کار رمانتیکی.

چه بانمک.

در هر صورت فکر نمی کردم طعمه را گرفته باشد. می توانستم بی علاقگیش را با پوستم احساس کنم و طنین سرد صدایش را بشنوم.

لرزشی بدنم را فرا گرفت.

به خاطر خدا، او فقط یک مامور فدرال بود. از بدو تولد با مردان مافیایی زیادی سروکار داشتم.

به پشت تکیه دادم و با بی تفاوتی رشته ای از مویم را دور انگشتم پیچیدم. اتاق کوچک تر شد، دیوارها نزدیک شدند.

به آرامی استنشاق کردم. بازدمم را بیرون دادم.

سرم را چرخاندم و به بیرون سلول نگاه کردم.

مارتینز در سالن ایستاده بود و در حالی که مامور فدرال به طرفم می آمد، به پشت سر او خیره شده بود. در نگاهش تحسین و ستایش خالصی موج می زد.

گمان می کنم چیز مشترکی در همه ما وجود داشت.

هنگام عبور از کنار سلول ها تصویرش در میله های فولادی می افتاد. به آسانی گام برمی داشت. شانه هایش بازوهایش را که در پهلویش افتاده بودند را به آسانی حمل می کرد. حالت ایستادنش اعتماد به نفسش را فریاد می زد، گویی تنها به دستور او اجر و ملات و قلب زنها می توانست تبدیل به خاکستر شوند.

نگاهش به نگاهم افتاد، سنگین و بی احساس، انگار مستقیم به درونم نگاه می کرد. قلبم در سینه ام سرد شد.

تبادل نگاهمان تنها یک ثانیه طول کشید، اما نگاهش به کندی از نگاهم کنده شد. ریه هایم نفس کم آوردند. یک پایم را جلوی پای دیگرم گذاشتم، سخاوتمندانه مقداری از رانم را برهنه کردم. مانند پتویی گرم، احساسی از امنیت دورم پیچیده شد. تا زمانی که آنها به بدنم نگاه می کردند، آنچه در پشت چشمانم بود را نمی دیدند.

با این وجود، وقتی به سلولم رسید به اولین جایی که نگاه کرد، چشمانم بود.

بی احساس. تهاجمی. آبی.

نگاهش سوزان شد، انگار در روزی تابستانی در برابر یک فریزر باز ایستاده بودم. هوای داغ و سرد مانند پیچک هایی از بخار در اطرافم به هم برخورد می کردند.

همان طور که جلوی در سلول ایستاده بود، با حضوری خطرناک که از فاصله چند فوتی پوستم را لمس می کرد، مطمئن بودم او کسی بود که بازداشتم کرد. به سادگی با عقل جور در نمی آمد که جور دیگری باشد.

چراغ کم نوری بالای سرش سوسو می زد.

موهای تیره اطراف سرش خیلی کوتاه شده بود. شانه های پهن و خطوط تیره کت و شلوارش اندام متناسبش را قالب گرفته بود. کنترل، دقت از خود تراوش می کرد، مثل نوارهای رنگارنگ روی بدن مار سمی آنها را عیان می کرد.

اما صورتش اولین چیزی بود که نظر آدم را به خود جلب می کرد. متقارن و به طور بی نقصی متناسب، حتی قیافه سرد و سنگی اش نمی توانست به آن لطمه ای بزند. نگاه دوم نوع هیכלی که زنها برایش جان می دادند را نشان می داد. و در نگاه سوم، با هر حرکتی که انجام می داد، عقل و هوشش آشکار می شد. طوری

که انگار دیگران همه مهره های شطرنج بودند و او غرق تفکر بود که چگونه با ما بازی کند.

وقتی در سلول باز شد، قلبم ریخت و توجهم را از او به دیوار بتونی جلویم معطوف کردم.

_ روسو⁶.

نه.

امکان نداره.

اگر همراهش می رفتم، به یک باند قاچاق انسان فروخته می شدم و دیگر خبری از من شنیده نمی شد. مامور فدرال یا نه، با آن چشم ها و حضور، این مرد چیزهایی دیده بود و انجام داده بود که یک عضو معمولی مافیا تصورش را هم نمی کرد. ساکت ماندم.

قصد داشتم اینجا بشینم و منتظر مامور فدرالی با کت و شلواری بددوخت بمانم. نگاهش روی فاحشه مکث کرد.

⁶ "Russo

زن با لبخند گفت:

_ اسمم شری⁷ه، اما می تونی هرچی دوست داری صدام کنی.

بعضی از زنها نمی دانستند چه چیز برایشان خوب است.

مرد شستش را روی ساعتش کشید، یک، دو، سه بار.

_ یادم می مونه.

پاسخش خشک بود.

وقتی سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم، پوستم شروع به سوختن کرد.

چشمانش روی بدنم سُر خورد و ردی از آتش و یخ در مسیرش به جا گذاشت، بعد

با نارضایتی از من جدا شد. و دقیقا مثل آن دلهره ای که از طرز نگاهش به

چشمانم به وجود آمد، طوری نگاه می کرد انگار که انسان بودم، نه یک بدن، به

تدریج دور شد و اکنون او تنها یک مرد بود.

یک نفر که قضاوتم می کرد، چیزی از من می خواست...

_ بلند شو.

⁷ Cherry,

...به من می گفت چه باید بکنم.

ناامیدی با سستی و دودلی در سینه ام سوسو می زد.

می خواستم قبل از اینکه اعتراض کنم سه ثانیه تمام صبر کنم، اما بعد از دو ثانیه

اول، احساس ناگهانی و متمایزی داشتم که به سه نمی رسد.

از جایم بلند شدم و جلوی در باز ایستادم. در سایه او ایستادم و حتی با لمس آن

احساس سرما کرد.

از مردهای قد بلند متنفر بودم، چون همیشه از بالا به من نگاه می کردند، همیشه

مانند ابری که جلوی خورشید را گرفته باشد. مردان بزرگی که از ابتدای تاریخ

حکم کردند و در آن لحظه، همان طور که میله فولادی را در چنگ گرفته بودم و

به آن چشم های آبی نگاه کردم، هرگز حقیقتی قوی تر از این را احساس نکرده

بودم.

نگاه بی صبرش به من خیره شد.

__ اسمت رو نمی دونی یا فقط فراموشش کردی؟

صدای صاف و کمی خشنش از بالا تا پایین ستون فقراتم را سوزاند. شانه ام را بالا انداختم، انگار معنایی داشت، گفتم:

__ کت و شلوار نامناسبی تنت نیست.

__ نمی شه همین رو در مورد تو گفت.

چشمانم باریک شد.

__ این مارک مک کویینه و کاملاً متناسبه.

در حالی که در را باز می کرد، قیافه اش داد می زد اهمیتی به این موضوع نمی دهد.

با برخورد هوای سرد با پوست برهنه ام، دستور داد.

__ راه بیفت.

این تقاضای یک کلمه ای روی اعصابم ساییده شد، اما من تخرم را مرتب کرده

بودم و حالا مجبور بودم رویش بشینم. در حالی که از سلول خارج می شدم و از

کنارش که به در تکیه داده بود رد می شدم، قلبم در گوش هایم می تپید.

به طرف آن سوی راهرو رفت.

صدای سوت و جیغ از هر طرف شنیده می شد.

پوستم نرم و لطیف بود، اما طی بیست و یک سال زیر سطحش سفت شده بود. و

به نوعی پوست کلفت شده بودم. حرف ها، هو کردن و سوت کشیدنشان نادیده

گرفته شدند، درست مثل کبودی هایی که فراموش شدند.

آدرنالین در جریان خونم ریخت. چراغ های پرنور. کمبود اکسیژن. صدای

جیرجیر کفش یک افسر.

با رسیدن به انتهای راهرو، راه سه شاخه شد و قدم هایم کند شدند. به خاطر

وضعیت نامساعدم و مردی که پشت سرم می آمد، خیلی پریشان بودم. آن قدر که

وقتی گفت:

_ راست،

به سمت چپ رفتم.

_ اون یکی راستت.

نمی توانستم لحن آزاردهنده و تمسخرآمیز حرفش را نادیده بگیرم، انگار یک ابله نادان بودم و ارزش وقتش را نداشتم.

گونه هایم از سر خوردگی داغ شد و کلمات مثل همیشه از دهانم بیرون پرید.

__ خوبه از قبل آدم بدونه قراره کجا بره، استرونزو⁸.

پاسخ داد:

__ نمی دونستم برای پردازش یه مسیر ساده به زمان نیاز داری.

و بعد آن صدای بم، گرفته و خشک ظاهر شد.

__ یه بار دیگه به من بگی احمق، قول می دم دوست نداری بدونی چه اتفاقی می

افته، روسو.

نیش کلماتش پشتم را لمس کرد و فقط آن وقت بود که از این مرد به خاطر دانستن

ایتالیایی کمی متنفر شدم.

⁸ به ایتالیایی یعنی احمق Stronzo

به سرسرای ورودی قدم گذاشتم، منظره بیرون از درهای جلویی دیده می شد.
آرزو داشتم آن طرف باشم، اما در کمال صداقت، ترجیح می دادم اینجا بمانم تا با
او به جایی بروم.

انتظار می رفت مامور فدرال سعی کند با ملایمت و چرب زبانی اسرار کوسا
نوسترا را از من بیرون بکشد، که در بدترین حالت ممکن بود دستی بسیار محکم
روی رانم باشد، اما او هرگز به یک زن آسیب نمی زد. آب دهانم را قورت دادم،
در حالی که او به طرف پیشخوان می رفت، چشمانم دنبال مردی بود که من در
دامش افتاده بودم. بزرگ و سرسخت بود. سرد و به احتمال زیاد نسبت به هر گونه
وسوسه زنانه بی توجه.

هنگام بازجویی از چه تاکتیکی استفاده می کرد؟ غرق مصنوعی⁹؟ برق دادن؟ آیا
فقط یک چیز بود؟ معده ام از اضطراب در هم پیچید. نشان، بعد از نشان، بعد از
نشان با تاللو طلایی و نقره ای در مقابل چشمانم می درخشید و این باعث می شد
کمی احساس بیماری کنم.

داخل اتاق جلوتر رفتم و کنار مامور فدرال ایستادم.

یک تکنیک بازجویی که تجربه غرق شدن را شبیه سازی می کند، که در آن فرد به سمت پایین بر روی یک تخته شیب دار و یا نیمکت با دهان و ⁹
بینی کشیده می شود، در حالی که مقادیر زیادی آب روی صورتش ریخته می شود.

در حالی که دو افسر که زندانی با پایبند و دستبند بسته شده بود را اسکورت می کردند را تماشا می کردم پرسیدم.

__ چرا به من دستبند نزدن؟

با یک انگشت روی پیشخوان ضرب گرفت، با ریتمی سه تایی- تاپ، تاپ، تاپ- و از گوشه چشم مرا نگاه کرد. نگاهش پر از شوخی خشک بود.

__ دلت می خواست می زدن؟

کلماتش با کنایه و صمیمیتی عمیق آغشته بود و من ناگهان دو چیز را فهمیدم: او یک عوضی بود و به زنی در تختخواب دستبند زده بود.

سرعت ضربان قلبم از پاسخ غیرمنتظره اش تندتر شد و برای پنهان کردنش، تظاهر به بی حوصلگی کردم.

__ برای این پیشنهاد متشکرم، اما من ازدواج کردم.

__ با اون سنگی که رو انگشته، می تونم ببینم.

بی اختیار به حلقه ام نگاه کردم و به دلایل احمقانه ای از اینکه به زندانش توجهی نداشت احساس آزردگی کردم. می توانستم کاملاً تهدیدی برای او و جامعه باشم.

گفتم:

_ می دونی می تونم فرار کنم.

در صورتی که قصد نداشتم این کار را بکنم.

_ امتحانش کن.

این نوعی به مبارزه طلبیدن و اخطار بود. لرزشی سرد در انتهای ستون فقراتم ایجاد شد.

_ خیلی از خودت احساس رضایت می کنی؟ دختری که نصف توئه رو گرفتی؟
_ بله.

در پاسخش ذره ای شک وجود نداشت.

_ ببین، این مشکل تو با مامورین فدراله. تو به طرز ناخوشایندی سلطه جو هستی.
با جدیت تصحیح کرد.

_ از خود راضی.

_ چی؟

نقل قول درست اینه" به طور ناخوشایندی از خود راضی هستی".

دست به سینه شدم و به لابی شلوغ نگاه کردم. چشمانم باریک شد. قسم می خورم هر زنی در آن حوالی حرکاتش را آهسته کرده بود تا او را تماشا کند. یک افسر میانسال، که به اندازه کافی سن داشت تا بتواند مادرش باشد، در حالی که از آن طرف پیشخوان کلیپ برد¹⁰ را به سمت او هل می داد، به او خیره شده بود. او اوراق را امضا کرد و آنها را به افسری که پلک نمی زد و چشم از او بر نمی داشت برگرداند. شرط می بندم زنها هر روز کارهای عجیبی به خاطر خود او انجام می دادند.

وقتی یک نفر کت پوست خزم را روی پیشخوان گذاشت، موجی از اضطراب به سینه ام فشار آورد. مرگ در اثر برق نمی توانست این جوری باشد. دستور داد.

__ کت رو بپوش.

خودم در حال پوشیدن بودم و یک دستم در آستین کتم بود، با این حرف مکث کردم و دندانهایم را روی هم ساییدم.

تخته رسم گیره دار¹⁰

او کیف حمایلی پولکیم را از روی پیشخوان چنگ زد و طوری به پره‌های مصنوعی طاووس روی آن نگاه کرد که انگار حامل ویروس مالاریا بودند. خودم این کیف را درست کرده بودم و خیلی زیبا بود. آن را از چنگش قاپیدم، حمایل بدنم کردم و به طرف در جلویی به راه افتادم.

به طور ناگهانی ایستادم، عقبگرد کردم، به طرف پیشخوان رفتم و در حال رفتن کفش‌هایم را درآوردم و آنها را روی پیشخوان گذاشتم.

__ می‌تونم مطمئن باشم اینا رو به دست هم سلولیم می‌رسونی؟ اسمش شری بود. افسر با قیافه‌ای بی‌حالت به من نگاه کرد.

آن را پس گرفتم.

زیرچشمی از روی پیشخوان به پاهای برهنه و لاک سفیدش نگاه کرد، بعد صاف ایستاد و چروک اونیفورمش را صاف کرد.

__ آخر وقت برف می‌باره.

چشمک زدم.

__ می‌خوای این رو به یه فاحشه معتاد به مواد مخدر بدی؟

زن کفش را یک ور کرد تا داخلش را ببیند.

__ جیمی چو؟

تصریح کردم.

__ بله، لطفاً.

چشمانش را در حدقه چرخاند.

__ مطمئن باش.

__ عالیهِ. متشکرم!

در حال چرخیدن، نگاهم با نگاه سردی برخورد کرد که مطمئن بودم می توانست

هر زن دیگری را به یخ تبدیل کند. با سر به سمت در خروجی اشاره کرد.

آهی کشیدم.

__ بسیار خوب، سرکار. اما فقط به خاطر این که مودبانه ازم خواهش کردی.

مرا تصحیح کرد.

__ مامور.

__ مامور چی؟

در را هل دادم و بازش کردم. برف زیادی روی پارکینگ پاشیده بود و زیر
تیرهای چراغ چهار حبابه می درخشید. هوای سرد ماه دسامبر پاهایم را به درد
آورد و انگشتانم از سرما می سوخت. سرما مرا در آغوش کشید.
او از بالای سرم صحنه را تماشا می کرد، وقتی پاهای برهنه ام را دید چشمانش را
باریک کرد.

__ آلیستر.

__ ماشینت کدومه، مامور آلیستر؟

__ مرسدس نقره ای کنار پیاده رو.

خودم را مهار کردم و گفتم:

__ فکر می کنی بتونی قفلش رو باز کنی؟

قبل از اینکه بتواند جوابم را بدهد، به طرف ماشینش دویدم. سرمای هوا پایم را می
گزیذ و نگاه خشکش حفره ای درون کمرم را می سوزاند.

قفل در را باز نکرد. من از این پا به آن پا می پریدم. در حالی که او به طرفم می آمد، دستگیره سمت شاگرد را کشیدم، او هیچ عجله ای نداشت.

گفتم:

_ قفل رو باز کن.

نفسم در هوا بخار می کرد.

_ کشیدن دستگیره رو بس کن.

در باز شد و من روی صندلی لغزیدم، پاهایم را برای گرم شدن روی زیرپایی ماشین مالیدم.

ماشینش بوی چرم و او را می داد. مطمئن بودم برای هماهنگی با کت و شلوارش، ادکلن سفارشی استفاده کرده، اما ارزش هزینه اش را داشت. بوی خوبی داشت و حتی کمی ذهنم را گیج کرد، تا اینکه این احساس را از خودم دور کردم.

روی صندلی راننده نشست و در را بست. و من حضورش که تهدید می کرد مرا کاملاً خواهد بلعید را نادیده گرفتم.

محوطه را در سکوت ترک کردیم، سکوتی سخت و با این حال تقریباً راحت.

با گشتن کیفم، یک آدمی بادکنکی پیدا کردم. سروصدای باز کردن کاغذش ماشین را پر کرد. چشمانش روی جاده مانده بود، اما با زیرکی و ماهرانه سرش را تکان داد، به این معنا که فکر می کرد چقدر من مسخره ام.

برای میهمانی دیر کرده بود.

آدامس را در دهانم ترکاندم و نگاهی به فضای داخلی بی نقص و تمیز اتومبیل انداختم. نه برگه ای، نه نوشابه ای و نه گرد و غباری. یا او مردی را کشته و سعی می کرد ردش را بپوشاند و یا مامور فدرال اختلال¹¹ OCD داشت.

همیشه کمی بیش از حد کنجکاو بودم.

کاغذ آدامس را در دستم مچاله کردم و تا خواستم آن را در جالیوانی ماشین بیندازم، نگاهی مرگبار به طرفم کرد.

به نظر می رسید این دومی بود.

پوست آدامس را در جیب کیفم انداختم.

پا روی پا انداختم و آدامس را در دهانم باد کردم.

اختلال وسواس فکری یا عملی، یک اختلال اضطرابی مزمن است که با اشتغال ذهنی مفرط در مورد نظم و ترتیب و امور جزئی و همچنین¹¹ کمال‌طلبی همراه است، تا حدی که به از دست دادن انعطاف‌پذیری، صراحت و کارایی می‌انجامد

آن را ترک‌اندم.

سکوت چنان کرکننده شد که دستم را دراز کردم تا رادیو را روشن کنم، اما بار دیگر نگاهش باعث شد تصمیم را عوض کنم. آهی کشیدم و روی صندلیم برگشتم.

__ به من بگو چند هفته ازدواج کردی؟

چشمانم روی شیشه جلویم باریک شد. این مرد حتی سوال نپرسید، فقط گفت آنچه می خواهد بداند را به او بگویم. در هر صورت، سکوت فضای بسیار زیادی برای فکر کردن ایجاد کرد و پاسخ دادم.

__ یک سال.

__ برای ازدواج سن کمیه.

__ بله، گمون می کنم.

__ پس تو اهل نیویورکی.

ز مزمه کردم.

__ ای کاش بودم.

__ خونه رو دوست نداری؟

__ چیزی که دوست ندارم اینه که تو داری سعی می کنی با صحبت های پیش پا

افتاده ازم حرف بکشی. چیزی برای گفتن ندارم، پس بهتره من رو به زندان
برگردونی.

دستش روی کنسول قرار داشت و بازویش به بازوی من ساییده شدو من دستم را
کنار کشیدم و جای پاهایم را با هم عوض کردم. ماشینش کوچک بود یا فقط برای
من این طور بود. درجه بخاری کم بود، اما پوستم در حال سوختن بود. کتم را
درآوردم و آن را روی صندلی عقب گذاشتم.

از گوشه چشم به من نگاه کرد.

__ عصبی هستی؟

__ مامورای اف بی آی عصبیم نمی کنن، اونا باعث می شن جوش بزنم.

همان طور که چشمانش از فرهای باز موهایم تا تور قرمز روی شکمم و پرسینگ
الماس نافم پایین می آمد و تا پاهای برهنه ام امتداد پیدا می کرد، نگاه خیره اش را
نادیده گرفتم.

__ اگه مثل فاحشه ها لباست یه کم کم تر بود، پلیسی که تو رو متوقف کرده بود
نیازی به گشتنت نداشت.

آدامس را در دهانم ترکاندم و به او لبخند زدم.

__ اگه یه عوضی عقده ای ایرادگیر نبودی، ممکن بود هر چند وقت یه بار سکس
داشته باشی.

گوشه لب هایش بالا رفت.

__ خوشحالم می شنوم امیدی به ما هست.

چشم غره ای رفتم و سرم را برگرداندم تا از پنجره بیرون را نگاه کنم.

با لحنی کشدار گفت:

__ امشب حتما شب خاصی بوده.

__ نه.

__ نه؟ تو معمولا تو یه روز عادی این قدر به خودت می رسی؟

شانه ام را بالا انداختم.

__ ممکنه.

__ پولش رو چطور می دی؟

__ پول نقد.

آدامس را باد کردم.

آن را ترکاندم.

عضله فکش سفت شد و کمی رضایت درونم را پر کرد.

__ به خاطر همین با شوهرت ازدواج کردی؟

خیره در چشمم گفت:

__ پول؟

خشم سینه ام را فشرد و حتی حاضر نشدم پاسخش را بدهم، اما بعد از اینکه سوال

بعدی را پرسید نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. او گفت:

__ بگو ببینم، لااقل پول پرست وفاداری هستی؟

پول پرست؟

__ انگار هرگز حق انتخابی داشتم! Vaffanculo a chi t'è morto!¹²

نگاهش به من سوزان، تیره و داغ بود.

لب هایم را به هم فشار دادم.

لعنتی.

او به زحمت گفتگو را شروع کرده بود و قبلا مرا مجبور کرده بود تا اعتراف کنم که اصلا حق انتخاب آنتونیو را نداشتم.

__ مامانت هیچ وقت تنبیهت نکرده و تو دهنِت فلفل نریخته؟

جوابی ندادم. می گفتم مادرم بهترین مادر دنیا بود و ترجیح می داد پدرم سه روز مرا در اتاق زندانی کند تا این که مجبور شود به خودش زحمت بدهد و به من گوش کند.

__ حرکت احمقانه ایه که از مواد استفاده می کنی و سرعت می ری.

مسخره کردم. می خواستم نادیده اش بگیرم، اما نتوانستم از پاسخ دادن خودداری کنم. احساس نادیده گرفته شدن مانند شکافتن سینه شخص است و این فکر که من

¹² به ایتالیایی: لعنت به جد و آبت!

باعث شوم شخص دیگری این احساس را داشته باشد مرا بیمار می کرد. وقتی به این مرد گفتم لعنت به جد و آبش ، حال کردم. توهین های ایتالیایی ها خلاق هستند.

__ فقط سه مایل در ساعت بیشتر از حد مجاز سرعت داشتم.

انگشتانش تاپ، تاپ، تاپ، روی فرمان ضربه زد.

__ کی بهت رانندگی یاد داد؟ آیا سران مافیا دوست ندارن زنهایشون رو رام و احمق نگه دارن؟

__ مسلمه، نه. چون شوهرم یادم داده.

اعتراف نمی کنم آنتونیو بیشتر از هر مردی در کوسا نوسترا به زنش آزادی داد. آنتونیو چیزهای زیادی به من داد. شاید به همین دلیل بود که بیزاری از او به خاطر چیزهایی که گرفته بود سخت بود.

__ وقتی ببینه تو رو آزاد کردن بری خونه، واکنشش چیه؟

__ وقتی دیروقت به خونه می ری واکنش مامانت چیه؟

__ به سوالم جواب بده.

دندان هایم را روی هم ساییدم و سعی کردم خشمی که درونم در حال بزرگ تر شدن بود را با پایین دادن آفتاب گیر و مرتب کردن موهایم در آئینه، نادیده بگیرم.

_ آیا داری می پرسی شوهرم من رو می زنه؟ نه، این کار رو نمی کنه.

نگاهش گونه ام را داغ کرد.

_ دروغگوی بدی هستی.

_ و تو داری آزارم می دی، آلیستر.

آفتابگیر را بالا دادم. فضا سنگین و خفقان آور شد، حضورش، هیکل تنومندش و حرکات نرمش راه نفسم را بسته بود.

_ دوستت داره؟

این را با بی تفاوتی پرسید، انگار داشت رنگ مورد علاقه ام را می پرسید. با این وجود، سوالش مرا تکان داد، انگار ضربه ای به شکمم خورده باشد. مستقیم به جلو خیره شدم، گلویم می سوخت. او یک نقطه ضعف پیدا کرده بود و حالا قصد داشت آن قدر به آن سیخ بزند تا خونریزی کنم. نفرت دهانم را اسیدی کرد.

هر روز بابت این سوال زجر می کشیدم.

ناگهان از این مرد بیزار شدم، زیرا با این سوال احمقانه وارد قسمتی از مغزم شد که به هیچ کس اجازه دیدنش را نمی دادم.

آدامسم را باد کردم.

آن را ترکاندم.

در این زمان بود که تحملش تمام شد.

آدامس را از دهانم درآورد و آن را از پنجره بیرون انداخت.

به او خیره شدم، در حالی که با خودم مبارزه می کردم گرمای پریشان کننده تماس دستش را از روی لبم لیس نزنم.

_ این کار آشغال ریختن توی خیابونه.

نگاهش از بی تفاوتی برق زد. مامور آلیستر به محیط زیست اهمیتی نمی داد.

تعجبی نداشت. دست هایش را از پشت روی فرمان گذاشت و ناگهان من حیرت

کردم که تمایلات OCD او چقدر شدید است. آیا به خانه می رود و تفم را از

دستش می شوید یا نه؟ بلافاصله از فکر کردن به مامور فدرال خسته شدم و از

پنجره بیرون را تماشا کردم، به نور نارنجی چراغ های خیابان و بارش برف.

__ چند بار؟

سوالش مبهم بود، اما با توجه به لحنش فهمیدم به صحبت آخرمان ، به اینکه شوهرم مرا می زند اشاره می کند. به مسخره گفتم:

__ هر شب. طوری من رو می زنه که باعث می شه از درد فریاد بزنم و همسایه ها رو از خواب بیدار کنم.

__ آره؟ تواز مردی که خیلی ازت بزرگتر باشه خوست میاد؟

خشمی عمیق درونم شعله ور شد. دستم را دراز کرده و رادیو را روشن کردم. بعد با خونسردی جواب دادم.

__ مطمئنم بنیه بیشتری به نسبت تو داره.

هیچ جوابی به حرفم نداد. قبل از اینکه رادیو را خاموش کند، تنها یک ثانیه از برنامه گفتگوی سیاسی AM را شنیدم. چه نوع هیولایی به جای موسیقی این را انتخاب می کرد؟

مدت زیادی در سکوت ننشسته بودیم که او آن را پر کرد.

__ ناپسريت ازت بزرگ تره، بايد عجيب باشه.

_ واقعا نه.

_ تصور می کنم تو با اون بیشتر جور باشی تا با پدرش.

پاسخ دادم.

_ صورت اشتباهه.

از این گفتگو و از این مرد خسته شدم. این بدترین مجازات بود. دیگر هرگز به
کوکایین دست نمی زنم.

_ شما هر دو یکسال زیر یه سقف زندگی کردین. تقریبا هم سنین. اگه از نظر
فکری با هم هیچ اشتراکی ندارین از نظر جسمی که دارین.

خندیدم. نیکو و من؟ محال است.

متاسفانه در آن زمان نمی دانستم که فقط یک بار این اتفاق می افتد.

_ تو شبا پرونده م رو با خودت می بری خونه، سرکار؟

پاسخی نداد. وقتی خیابان ها بیشتر و بیشتر آشنا شدند، هشدار می پس ذهنم را

غلغلک داد. احساس سرما در جانم نشست و وقتی وارد خیابان ما شدیم، احساس

سنگین و متمایزی مرا عمیقاً تحلیل برد. خشم. عمیق و منجرکننده. او به من اجازه داده بود باور کنم ماموری شرافتمند است، در حالی که در واقع او چیزی جز یکی از حقوق بگیران شوهرم نبود.

ماشینش را جلوی خانه ام پارک کرد.

خشم و آزرده‌گی در وجودم ریخت و با عطر چرم و ادکلنش مخلوط شد. مطمئن بودم وقتی سرش را چرخاند و تا نگاهم کند، این را احساس کرد.

نگاهش خشک بود، هرچند برقی درونش به چشم می خورد، انگار کسی درون شیشه کبریت روشنی انداخته باشد. آبی نگاهش، نگاهم به پشت گردنش را گرفت و آن را به زیر آب کشید.

به آرامی نفسم را داخل بردم. بعد رهایش کردم.

احساسی ناگهانی مرا فرا گرفت که این مرد را قبلاً ملاقات کرده ام. هرچند، خیلی زود این فکر کمرنگ شد. مهم نبود چقدر می خواستم حضورش را فراموش کنم، فراموش کردن چهره اش غیرممکن بود.

غریدم.

_ تو زندگی شخصی من سرک کشیدی.

بعد کتم را از صندلی عقب برداشتم.

_ تو وقتم رو تلف کردی، بنابراین حق داشتم.

پر از ناباوری شدم. هیچ مردی جز شوهرم نمی توانست چیزهایی که این مرد از

من سوال کرده بود را بپرسد، بعد آن را حق خودش بداند.

هر کلمه که به شیرینی بیان می شد پوشیده از سم بود.

_ بهم بگو، مامور آلیستر، از کی متوجه شدی انسان نیستی؟

برق خفیفی در چشمانش درخشید.

_ از وقتی متولد شدم، عزیز دلم

آن برق ناپدید شد.

_ باسنت رو از ماشینم بکش بیرون، مگه اینکه بخوای برگردی زندان.

دندان هایم را روی هم فشار دادم، اما در را باز کردم و پیاده شدم.

نسیم یخ زده موهای بلند تیره ام را روی شانه هایم ریخت. پتویی از برف خیابان را پوشانده بود و من از سوختگی پاهای برهنه ام، از شدت سرما، استقبال کردم. چرخیدم، با نگاهی تحقیرآمیز به او چشم دوختم.

__ برو به جهنم، آلیستر.

__ اونجا بودم، روسو و تحت تاثیر قرار نگرفتم.

ادعای سنگینی بود، اما حرفش را باور کردم.

چشمانش همان چیزی بود که کابوس ها را از یخ و آتش ساخته بودند و پر از اسراری بودند که هیچ کس نمی خواست آنها را بداند. فقط به خاطر چهره خیلی خوش تیپش می توانست مورد قبول باشد. در غیر این صورت، در جایی گیر افتاده بود که جهان او را به خاطر آنچه واقعا بود می دید.

کثیف.

سخنان خدا حافظیش کوتاه و بی روح بود.

__ اگه دوباره با مواد گیر بیفتی، دیگه نجاتت نمی دم. می دارم تو سلولت بیوسی.

دروغ نگفت، دفعه بعد نجاتم نداد.

فصل سوم

بيست و دو ساله

اکتبر 2013

سیاهی، تیرگی و رکود در خونم می جوشید. این اغلب فرار از واقعیت بود؛
آسایشی در جنون. اما این بار، برایم زمزمه کرد، حالا بیدار نشو، هیچ وقت بیدار
نشو. متاسفانه، صدای تیزی در فاصله ای دور بلندتر می شد. چشمانم لرزید و باز
شد، اما وقتی درد مانند چاقو در سرم فرو رفت، دوباره آنها را بستم.

رررینگ. رررینگ.

نالای از گلویم خارج شد، غلت زدم و دستم روی سینه برهنه ام قرار گرفت.
چیزی جابجا شد. قطعه ای از پازل در جای خود قرار گرفت.

رررینگ. رررینگ.

دستم را روی سینه اش کشیدم. خیلی داغ بود. خیلی صاف بود. درست نبود.

رررینگ. ررر.....

صدایی مردانه غرغر کرد.

_ می خوای چه غلطی بکنی؟

خون، رگها و قلبم یخ زد. و با حرکتی ناگهانی، دنیایم با زمین پیرامونم برخورد کرد.

چشمانم باز شد، دردی که در سرم بود را به خاطر دردی قوی تر که در سینه ام شکفته بود، نادیده گرفتم.

من آن را در عکس های فوری دیده بودم. لباس هایم روی زمین بود. تیغه نور از شکاف میان پرده ها داخل می شد. پوست برهنه. مال من. مال او.

جوری ملحفه را دورم پیچیدم که انگار بیمار شده بودم.

تماسش را پایان داد و تلفن را روی پاتختی رها کرد و چشم هایش را بست. پس از لحظه ای که تنش غلیظی در هوا موج می زد، برگشت و آنها را باز کرد و مستقیم

به من نگاه کرد. در حالی که سکوتی تهاجمی بین ما برقرار بود، به یکدیگر خیره شده بودیم.

_ یا مسیح.

این چیزی بود که نیکو قبل از اینکه دوباره چشمش را ببندد زمزمه کرد.

روی تخت خم شدم و هر چه در معده ام بود را بالا آوردم. اسید گلیم را سوزاند، با پشت دست دهانم را پاک کردم.

چه رسوایی.

چه حقارتی.

چه نفرت انگیز.

فاحشه.

این اتفاق نیفتاد. سیاهی زمزمه کرد، دروغ است. احساس کردم، دست ها، دندان ها و لب ها تمام بدنم را مهر می زد و با پنجه هایی که از شکستن قلب و فلز ساخته شده بود، روی پوستم و درون روحم می خزید.

چشمانم را باز کردم، به کاندوم استفاده شده ای که روی زمین افتاده بود، خیره شدم.

گوش هایم زنگ زد، ریه هایم بسته شد و نتوانستم نفس بکشم. به ملافه چنگ زدم، وحشت سینه ام را درید.

__ جيانا...

__ من همه چیز رو بهش دادم.

گریه کردم، اشک روی گونه هایم جاری شد.

او قبل از این که از تخت پایین بیاید و شورت باکسرش را بپوشد، غر زد.

__ به جهنم.

به طرف لباس هایم رفت تا آنها را برایم بیاورد، اما وقتی دید رویشان بالا آورده ام منصرف شد.

__ وقتی باهاش ازدواج می کردم باکره بودم. همیشه بهش وفادار بودم.

__ می دونم.

تصاویری از دیروز با یک کینه و انتقام به ذهنم برگشت. اتاق خواب ما. شوهرم.
او. کسی که برام مثل عضوی از خانواده ام بود. همیشه می دانستم زنهای دیگری
هستند... ولی چرا او؟

خیانت سینه ام را از هم درید و جراحی تازه و سوزان بجا گذاشت. اشک تالاب
هایم پایین آمد و شوری آن دهانم را پر کرد. زمزمه کردم.
_ من برایش کافی نبودم.

هرگز کافی نیستم.

_ هیچی برای پدرم کافی نیست، جیانا. خودت این رو می دونی.

در حالی که به نیکو نگاه می کردم، که داشت از کثو دراور پیراهنش را در می
آورد، بغض گلویم را فشرد، چون گاهی اوقات می تونستم آنتونیو رو آن طور که
خودش بود ببینم.

من عاشق شوهرم بودم، مردی که عاشقم نبود.

شاید می توانستم مامور آلیستر را به خاطر این که یک سال پیش این فکر را در
سرم انداخت مقصر بدانم، اما به هر حال، درد مرا به اینجا کشاند.

به طرف پسر همسرم.

حمله عصبی سربر آورد و نفس را یگراست از ریه هایم دزدید.

__ چطور این اتفاق افتاد؟

__ واقعا؟ لازمه برات توضیح بدم؟

__ این شوخی نیست، آس.

__ نمی خندم، جیانا.

تیشرت را که کنار توده ای از استفراغ افتاده بود، برداشت و در دامنم انداخت. به دهانم اشاره کرد.

__ پدرم این کار رو باهات کرده؟

زبانم را روی بریدگی لب پایینم کشیدم.

__ من گلدون رو به سمت سرش پرت کردم و بهش گفتم خوک خائن.

آس با تفریح سروصدایی درآورد.

__ البته که این کار رو کردی.

اکنون مامور آلیستر درست می گفت. ضربه زده شد. و به دلایلی من این مرد را تحقیر می کردم، انگار او همه این ها را راه انداخته بود. یک سال از زمانی که او را دیده بودم می گذشت. اما کینه و نفرتی که از او احساس می کردم هنوز تازه بود.

نیکو گفت:

__ تو که قصد نداری بهش بگی؟

پاسخی ندادم.

__ اگه این کار رو بکنی زندگیت رو جهنم می کنم.

خنده تلخی کردم. بهترین دوستم با شوهرم خوابید، چطور زندگیم می خواست از این بدتر شود؟

چانه ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش برگرداند.

__ هر دومون می دونیم که عصبانیتش دامن تو رو می گیره، نه من رو.

__ این تصمیم منه.

دستش را انداخت. آهی کشید و ایستاد.

_ باشه، اما من بهت هشدار دادم. برات احساس تاسف نخواهم کرد.

در حالی که او در کشوی پاتختی دنبال چیزی می گشت، تیشرتش را گرفتم و آن را پوشیدم.

زمزمه کردم.

_ چرا، آس. چطور تونستی بذاری این اتفاق بیفته؟

می دانستم من چرا این کار را کرده بودم. من ناپاک بودم. هر کاری کرده بودم اشتباه بود. اما نیکو؟ او همیشه حواسش جمع بود. هر حرکتی می کرد، کنترلش را حفظ می کرد.

_ من مست بودم، جیانا. واقعا یه مست لعنتی. و کاملاً صادقانه بگویم، هنوزم هستم.

نیکو سیگاری روشن کرد. وقتی پرده را کنار زد و بعد پنجره را باز کرد و اتاق پر از روشنایی شد، تکه دیگری از پازل سرجایش قرار گرفت. رگه هایی سرخ دست هایش را پوشانده و تا بازویش امتداد داشت.

خون.

نمی دانستم عضو مافیا بودن چگونه است، اما به اندازه کافی دور و برشان زندگی کرده بودم که بدانم آسان نیست. گاهی تلفات و خسارتش به یکباره به همه آنها ضربه می زند.

__ مثل بابات شدی.

کلمات به نرمی از دهانم بیرون پرید، با این حال در اتاق پر از نور خورشید بسیار خشن به نظر می رسید.

گناهان شب هرگز در روز خوب به نظر نمی رسیدند.

دود سیگار را بیرون داد، چشمانش از شوخ طبعی خشک برق می زد.

__ یا مسیح.

سرش را تکان داد.

__ این چیزیه که شب گذشته تو رو آورد اینجا؟

بارقه های نور. کاشی های کثیف حمام. دمیدن. قطره ای عرق از پشتم سرازیر
شد. برداشتن قرص سفید از کیسه پلاستیکی زیپ دار. هیچ چیز.

زمزمه کردم.

_ نمی دونم.

_ خوب، هر چی بود، امیدوارم ازش درس گرفته باشی، جیانا. چون هر دومون
می ریم جهنم.

سیگارش را روی لبه بیرونی پنجره گذاشت و اتاق را ترک کرد.

چشمانم را بستم و سعی کردم پازل را کامل کنم. تکه های بقیه شب را کنار هم
بگذارم. اما تنها چیزی که به آن برخورد می کردم سیاهی بود که برایم زمزمه می
کرد بخوابم و هرگز از خواب بیدار نشوم.

وقتی آن صبح به خانه برگشتم، بسته ای شکلات که دورش روبان قرمز بسته شده بود، به عنوان عذرخواهی روی تختم قرار داشت. همان تختی که روی آن شوهرم داشت ترتیب بهترین دوستم را می داد.

روی تخت نشستم و تا آخرین تکه آن را خوردم.

روزها گذشت، منظره مه آلودی از رنگ ها، احساسات و راز داشت مرا زنده زنده می خورد.

همه چیز وارونه بود، انگار داشتم دنیا را از بالای یک چرخ و فلک در حال چرخش می دیدم، سر و مویم از سکوی فلزی آویزان بود.

روزهای بدی بود. سرما. تنهایی. نشئگی.

آنتونیو تنها یک بار رو نشان داد. دیر وقت به رختخواب آمد و فوراً به خواب رفت. من به سقف خیره شدم، تا این که جویباری از نور از میان پرده ها وارد اتاق شد، بستر را فرا گرفت و حضورش به همان سادگی که آمده بود ناپدید شد.

خیلی زود، خواب مرا در بر گرفت.

چراغ روشن شد و ضربه ای آرام مانع خوابم شد. صدایی حاکی از اعتراض از دهانم بیرون آمد، اما شوک ناشی از ریخته شدن آب یخ روی صورتم آن را خفه کرد.

__ Levàntate!¹³

همان طور که آب مدام روی صورتم می ریخت، یرجایم نشستم و باخشم ناسزا گفتم. چشم هایم را پاک کردم. آنها را باز کردم و دیدم مگدالنا با کاسه ای در دست کنار تختم ایستاده. لرزشی بدنم را فرا گرفت و آب داشت خفه ام می کرد. نفسم بند آمده بود.

__ تو دیوونه ای؟

کاسه را پایین گذاشت و دستی به اونیفورم سفید ساده اش کشید.

__ Sí. Pero no tan loca como tú!¹⁴

پشت چشمانم از شدت درد نبض داشت. خیس و آشفته بودم و کلمات خشن تر از حدی که قصد داشتم از دهانم خارج شد.

¹³ به زبان اسپانیایی "بلندشو!"

¹⁴ بله، اما به اندازه شما دیوونه نیستم.

__ مگدالنا، می دونی من اسپانیایی صحبت نمی کنم.

_. Porque eres demasiado tonta

چون شما خیلی گنگ هستید. این عبارت را می دانستم، فقط به این دلیل که او معتقد بود این پاسخی عالی برای همه چیز است. با ناله ای، از پشت روی ملحفه های خیس افتادم.

__ نمی دونم کی فکر کرد این ایده خوبی که استخدامت کنه. تو بی ملاحظه ای و رک و پوست کنده بگم، پیشخدمت بدی هستی.

پیرزن شصت ساله، دماغش را بالا گرفت.

__ من پیشخدمت نیستم، خانه دارم.

یقین داشتم هر دو یک چیزند، اما نمی خواستم با او بحث کنم.

__ پس برو خونه داریت رو بکن و تنهام بذار.

دستی به موهای جوگندمیش کشید، به ناخن هایش نگاه کرد.

__ امشب مهمونی دارین. Querida¹⁵.

__ نه.

اعتراض کردم.

__ مهمونی نه.

__ Sí...

گفتم:

__ قرار نیست من به هیچ مهمونی برم، مگداننا.

و اضافه کردم.

__ چیزی برای پوشیدن ندارم.

موافقت کرد.

__ چیز محترمانه، نه.

باچشمان شکلاتیش به من نگاه کرد.

__ یه شام خیریه برای بیماران سرطانیه.

شکم و قلبم دریده شد.

__ خیریه برای سرطان؟

__ Sí، آنتونیو تماس گرفت و سفارش کرد تا هشت آماده بشی.

سفارش کرد؟

در وضعیتی متفاوت- مثل اعانه برای لاک پشت های دریایی، دومین موسسه مورد
علاقه ام- به او می گفتم برود به جهنم. اما حقیقت این بود، من از سرطان متنفر
بودم و شوهرم خیلی پولدار بود.

__ باشه، می رم. اما فقط برای نوشتن یه چک بزرگ.

از جایم بلند شدم و وقتی از کنار جعبه خالی شکلات می گذشتم، لگدی به آن زدم.
جعبه با باقی شیاطینم زیر تخت ناپدید شد.

__ Bueno¹⁶. شما تمام هفته تنبل بودین، ¹⁷señora. این جذاب نیست.

به سراغ کمد لباس هایم رفتم و بی هدف لباس های آویزان شده را کنار زدم.

¹⁶ خوب

¹⁷ خانم

__ متشکرم، مگدالنا. اما کسی اینجا نیست که بخوام جذبش کنم..

او کثو لباس زیرهایم را زیرورو کرد.

__ چون آنتونیو با سیدنی خوابیده؟

یک بند توری از انگشتش آویزان بود.

__ چه رنگی می خواهی، ¹⁸querida؟ قرمز خوبه.

قلبم پرس شد.

__ می بینم هر کی بهت تمیزکاری رو یاد داده، به همون خوبی شرایط حساس رو

هم بهت یاد داده.

اضافه کردم.

__ برهنه، لطفا.

__ من تمیزکاری نمی کنم.

غرغر کردم.

__ دقیقا!

از کنارش با پیراهنی مشکی بایقه شل که در قسمت میانی کوتاه بود و شکمم معلوم می شد، با دامنی چسبان، گذشتم. می خواستم این ها را با چکمه های بلند بپوشم، عالی می شد.

لباس هایم را روی تخت چیدم و به سمت حمام رفتم. مگدالنا دنبالم آمد.

__ از اول می دونستم دوست خوبی برای شما نیست. یه چیزی تو چشمات بود. شما همیشه می تونین با چشم ها حرف بزنین. بهتون گفتم، اما گوش نکردین.

با گرد شدن چشمانم جنگیدم. مگدالنا عاشق سیدنی بود و همیشه به من می گفت باید بیشتر مثل او رفتار کنم، که اگر این کار را بکنم شوهرم دوستم خواهد داشت. خانه دارم معتاد به دروغگویی بود، کمی هم دیوانه و با این وجود عادی ترین فرد در این خانه بود.

کاش واقعا به من هشدار داده بود. شاید در آن صورت، این قدر شدید لطمه نمی خوردم.

بغض کردم و خیانت چشمانم را سوزاند. لبه سینک را گرفتم، لاک زرد ناخن هایم
در برابر انبوه چیزهایی که روی پیشخوان ریخته شده بود قرار گرفت. دلارها،
برق اسلحه 9 میلیمتری، رژ گونه صورتی، کیسه نایلونی زیپ دار کوچک و
پودری سفید رنگ.

با حواس پرتی به بازتابم در آینه خیره شدم.

موهای بلوند خاکستری بر روی پوست زیتونی.

بازتاب نگاهم را دیدم، روحم به عقب خیره شده بود. شما همیشه می توانید با چشم
هایتان حرف بزنید.

مگدالنا حمام را آماده کرد.

_ شما بوی افسردگی می دین، querida. بشورینش، بعد من کار موهاتون رو
انجام می دم.

زیر دوش رفتم.

و آن را پاک کردم.

چکمه هایم روی سنگ های مرمر تق تق می کردند. از میان سینی های نقره که حامل گیلان های شامپاین بودند که زیر نور چراغ ها می درخشیدند، به دشواری راه می رفتم. ارکستر کوچکی در گوشه سالن رقص می نواخت، صدای آهسته و آرام آن اجازه می داد صدای گفتگو از ورایش شنیده شود.

قلبم بیخس بود، اما ترس و لرز به جانم افتاده بود. من دستور آنتونیو، که گفته بود به کلوب بروم تا با هم به مراسم خیریه برویم، را نادیده گرفته بودم و در عوض، به تنهایی آمده بودم.

نمی خواستم او را ببینم. نمی خواستم احساس کنم.

و آن دو همیشه با هم اتفاق می افتاد.

وقتی به محل اعانه رسیدم، برنامه ام برای اینکه قبل از رسیدن شوهرم وارد و خارج شوم، تقریباً به فنا رفته بود.

__ جیانا مثل همیشه زیبایی.

یک لحظه چشمانم بسته شد. چرخیدم، لبخند پر عشوه ای زدم.

__ وای، تو هم خوش تیپی، وینسنت.

مرد بیست و نه ساله و مالک این هتل زیبا، خندید.

__ بامزه. همون که همیشه آرزوش رو دارم.

به خاطر اینکه زود از آنجا خارج نشوم، از سینی در حال عبور، گیلای شامپاین برداشتم و پاسخ دادم.

__ خوب، تو باشکوه انجامش می دی.

نگاهم به گروهی از آشنایان وینسنت بود که پشت سرش جمع شدند.

دستی به کرواتش کشید، گوشه چشمانش از تفریح چین خورد.

__ دلیلی وجود داره که ما دورت جمع شدیم، و اون صحبت کردن در مورد بامزه بودنم نیست.

قیافه ام با سردرگمی مصنوعی در هم کشیده شد.

__ داری سعی می کنی یه موضوعی رو بهم بگی، آره؟

وینسنت و گروهش خندیدند. جرعه ای از شامپاینم نوشیدم.

آگاهی پس ذهنم را غلغلک داد و نگاهم به سمت در دو لنگه سالن کشیده شد. لیوان روی لبم متوقف شد.

شانه های پهن. کت و شلوار سیاه. خطوط صاف. آبی.

چیزی در سینه ام می سوخت و جرقه می زد، مثل ترقه روی سنگفرشی داغ. مامور آلیستر به همراه زنی بلوند در آستانه در ایستاده بود. زن دست در بازوی او انداخته بود و آلیستر نگاهش رویم ثابت مانده بود. شما همیشه می توانید با چشم هایتان حرف بزنید. در آن لحظه به او حسادت کردم.

نگاهش اقیانوسی در زیر یخ بود. جایی که چیزی جز تاریک ترین موجودات نمی توانستند رشد کنند، در حالی که مال من دشتی گسترده بود.

همه چیز را دید.

هر کبودی.

هر زخم.

هر سیلی که به صورتم خورده بود.

دلم نمی خواست کسی برایم دلسوزی کند، اما چیزی که مرا دیوانه می کرد این بود که او نسبت به همه چیز بی تفاوت بود. فراموش کردم صدایش چگونه بود، اما به نوعی می توانستم آنچه اکنون داشت به من می گفت را بشنوم.

بخورش، عزیز دلم. هنوز چیزی از درد نمی دونی.

تحقیر و اهانت داغ و سنگین، به سینه ام فشار آورد.

می دانستم این غیر منطقی است، اما من این مرد را مقصر می دانستم که ایده خوابیدن با نیکو را در ذهنم قرار داد.

او را سرزنش می کردم، زیرا آسان بود.

او را سرزنش می کردم چون آن قدر سرد بود که به او آسیبی وارد نمی شد.

نگاه مامور فدرال روی مردهای اطرافم قرار گرفت. نگاهش را گرفت، اما قبل از

این که با بلوند همراهش در میان جمعیت گم شود، من در نگاهش فکری که در

سرش بود را دیدم. فکر می کرد مشغول لاس زدن هستم. فکر می کرد به شوهرم وفادار نیستم.

و حالا، حتی نمی توانستم این را انکار کنم.

نفرت دور ریه هایم بسته شد و نفسم را بند آورد.

وینسنت گفت:

__ فقط داشتم برایشون می گفتم اولین بار چطور همدیگه رو دیدیم. یادت میاد؟

توجهم را به گروه برگرداندم. جریانی گرم از سینه ام جاری شد و باعث شد پنجه ام دور لیوان محکم تر شود. به زور لبخند زدم و پاسخ دادم.

__ البته که یادم میاد. تو رو اسبم شرط بستنی و طبیعتا باختی.

__ درسته، همین طوره.

سرش را پایین انداخت و با لبخند گلایش را صاف کرد.

اما من دارم در مورد باختن خودم صحبت می‌کنم و این که بعدش ازت خواستم

با من به تاهیتی¹⁹ فرار کنی، اما تو گفتی نه، چون قبلا اونجا بودی و بورا بورا²⁰

مقصد بعدی در لیستت بود.

همه خندیدند. لیم را از داخل گاز گرفتم تا خنده ام را پنهان کنم.

داشتم سعی می‌کردم از شرمساری نجات بدم. اما به نظر می‌رسه امشب برای

مجازات حریصی.

خندید.

این طور به نظر می‌رسه. مورتیسیا²¹ سرپا شده و دوباره می‌دود، هنوزم

شرط می‌بندم آخر هفته مقام میاره.

با ناامیدی گفتم:

اوه، وینسنت، تو فقط دوست داری پولت رو دور بریزی، مگه نه؟

¹⁹ Tahiti

²⁰ Bora Bora جزیره ای که تحت سیطره کشور فرانسه قرار دارد، اما جزئی از خاک این کشور به حساب نمی‌آید، بلکه جزیره کوچکی واقع در جنوب اقیانوس آرام است.

²¹ "Morticia"

جمعیت آنقدر بزرگ شد که نمی توانستم فراتر از آن را ببینم. بحث در مورد شرط بندی روی اسب ها و آمار آن بود و من در مرکز جمعیت قرار گرفته بودم.

__ جیانا، آخر هفته به تماشای مسابقه میای؟

__ جیانا، روی بلکی²² شرط می بندی؟

__ جیانا، بعد جشن چه خبره؟

سی دقیقه طول کشید تا خودم را از این مکالمه خلاص کنم، در طول این مدت دو گیلان شامپاین نوشیدم و نیاز داشتم خودم را خلاص کنم. از دستشویی استفاده کردم و بعد به طرف میز اعانه به راه افتادم، با این امید که چک را بدهم و خیلی تر و تمیز از آنجا خارج شوم.

وقتی پشت آلیستر را دیدم، که جلوی میز ایستاده و مشغول صحبت با یکی از افراد سرشناسی که مسئول این خیریه بود صحبت می کرد، درجا متوقف شدم. شک و تردید در جانم افتاد و قدمی در جهت مخالف برداشتم، اما چاره ای نبود.

من از این مرد متنفر بودم، اما آنچه بیشتر از آن نفرت داشتم این بود که حضور این مرد مرا می ترساند.

²² Blackie

انگار برای اثبات چیزی به خودم به طرف میز به راه افتادم و خیلی نزدیک به او ایستادم طوری که بازویم به کتتش ساییده شد.

نگاهی به من انداخت و بعد نگاهش را به زن میانسالی که با او حرف می زد داد. انگار من جزئی از دکور بودم. گونه های بلوند سرشناس گلگون شده بود.

_ خوب، دخترم خیلی زیاد از تو حرف می زنه و خوشحالم تونستی بیای. می دونم مردی مثل شما چقدر باید سرش شلوغ باشه. جرم و جنایت در این شهر هر سال رو به افزایشه.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ساکت باشم.

_ باعث خوشحالیمه که تونستم پیام، خانم.

لب های آلیستر انحنای پیدا کرد، هر چند به من نگاه نکرد.

حرف هایی که یک سال پیش به من گفته بود، بار دیگر صدایش گوش هایم را پر کرد. صاف، کمی خشن با رگه هایی از تفریح در آن. انگار همیشه چیزهایی را می دانست که دیگران نمی دانستند.

زن سرشناس قبل از این که مرا روانه کند و به مامور فدرال بنگردد، برای دومین بار به طرفم نگاه کرد. اما بعد، انگار چیزی را که دیده بود را پردازش کرده باشد، نگاهش به سمت من برگشت.

بدون پلک زدن به من خیره شد.

__ متاسفم... می تونم کمکتون کنم؟

چک نوشته شده را از سوتینم بیرون کشیدم و به دستش دادم. زن محتاطانه گوشه آن را گرفت، تا این که تای کاغذ را باز کرد و مبلغ چک را دید. نفسش بند آمد.

__ وای. به طور باورنکردنی سخاوتمندانه ست. خیلی خیلی ممنونم.

زن چیزی بر روی تکه کاغذی نوشت و بعد کلیپ بورده²³ی بیرون آورد.

__ خواهش می کنم این فرم کوتاه رو تکمیل کنین.

وقتی فقط بهش خیره شدم، اصرار کرد.

__ اطلاعات اهدا کننده و رسید مالیاتی.

صدایش را پایین آورد.

²³ تخته رسم گیره دار Clipboard

_ می تونین این مبلغ رو از مالیاتتون کم کنین.

_ اوه، من مالیات نمی دم.

زن پلک زد.

آلیستر کلیپ بورد را گرفت.

_ اون پرش می کنه.

_ بسیار خوب...عالمیه.

زن قبل از این که دور شود نگاهم کرد.

_ بگو ببینم، تو قبل از حرف زدن فکر هم می کنی؟ یا فقط می ذاری از دهن

بیرون بیان.

با اخم گفتم:

_ خوب، اون موقع فکر نکرده بودم. اما از کجا باید در مورد مالیات می دونستم.

آنتونیو گفت لازم نیست اون رو بپردازه.

_ همه باید مالیات بدن، این قانونه.

__ اوه، همون که تو حافظش هستی؟

کلیپ خورد را به سمت تکان داد.

__ قبل از این که مجبور بشم به خاطر فرار مالیاتی دستگیرت کنم، فرم رو پر کن.

__ ظاهراً بی فایده ست. چون به محض این که شوهرم بفهمه مجبوری ولم کنی.

عضلات فکش سخت شد.

__ اون ناجی توئه، این طور نیست؟

از تیرگی که در صدایش بود عصبی شدم- لحنی که باعث می شد احساس کنم

انگار او بیشتر از آنچه باید از داستان زندگیم خبر داشت. جواب دادم.

__ اون شوهرمه.

انگار این بیانگر همه چیز بود، در حالی که در واقع اصلاً چیزی نبود.

کلیپ خورد را گرفتم. با این حال، برای لحظه ای آن را نگه داشت و قبل از این که

رهاش کند نگاه خیره اش را روی صورتم نگه داشت.

چرخید تا به داخل سالن رقص نگاه کند. لیوانی که حاوی مایعی شفاف بود را به لب برد.

با دانستن این که او چه خرمگس معرکه و دشمن شادی دیگرانی است، احتمالا آب بود.

__ به نظر می رسه انگار در راه رفتن به یه کنسرت راک گم شدی.

در حال پر کردن فرم گفتم:

__ خوشبختانه، نه. اگه از دستش می دادم، عصبانی می شدم.

__ با موهات چی کار کردی؟

__ چی؟

با لب و لوچه آویزان گفتم:

__ ازش خوشت نمیاد؟ برای تو این کار رو نکردم. شنیدم از بلوندها خوشت میاد.

با لحنی کشدار گفت:

__ به من فکر می کردی؟

__ هر روز و هر ساعت. تو همیشه اینجایی، مثل یه قارچ یا یه حشره همیشه تو سرم وول می خوری.

گوشه لبش انحنای پیدا کرد.

در حالی که کلیپ بورد را روی میز می گذاشتم، باسنم را به میز تکیه دادم، قلم را زیر چانه ام گذاشتم و به اطراف سالن نگاه کردم.

__ به هر حال، بلوندت کجاست؟

نگاهش به زن مورد بحث را دنبال کردم که وسط سالن داشت با مردی صحبت می کرد. لباس مهمانی سفید شیکی پوشیده بود و موهایش را محکم پشت سرش جمع کرده بود. طرز ایستادنش عالی و لبخندش زیبا بود. شرط می بندم هرگز موهایش را باز نمی گذاشت.

__ اون... سرگرم کننده به نظر می رسه.

وقتی لبخند آشتی جویانه اش را دیدم، چیزی داغ و نامطمئن در شکمم لرزید.

این احساس بلافاصله طعم بدی به دهانم داد. تکیه ام را از میز برداشتم.

_ بسیار خوب، شب مناسبی داری. می گم عالیه. اما سعی می کنم این کار جدید رو انجام بدم و چیزی نگم که منظورم نیست.

_ مطمئناً نمی خوام قبل از رفتن کفشات رو از پات در بیاری و اهداشون کنی. نگاهی به چکمه های بلند تا راتم انداخت.

_ دلم می خواد، اما فکر می کنم مادر دوست دخترت اونا رو دور می اندازه.

رد نگاهش را بالای چکمه، روی چند اینچ ران برهنه ام گرفتم. این ارزیابی کلینیکی و به سختی شهوانی بود. با این وجود، باز هم لمس نگاه خیره اش مانند تکه ای یخ روی پوست برهنه ام در زیر آفتاب تابستان می سوزاند.

گفت:

_ اون دوست دخترم نیست.

جرعه ای بزرگ از آنچه اکنون مطمئن بودم آب است نوشید.

_ باید بگم دختر بیچاره، اما...

وقتی داشتم از کنارش می گذشتم، چشمانم از چیز جدیدی که تجربه می کردم می درخشید.

کلمات بعدیش که چاشنی تلخ و شیرینی داشت مرا در جایم متوقف کرد.

__ مشکلی تو بهشتت پیش اومده؟

پنجه ام دور قلم که هنوز در دستم بود، محکم شد.

آب دهانم را قورت دادم و انگشت حلقه خالیم را با شستم مالیدم.

ازدواجم یک طنز بود و من هرگز نمی توانستم از آن خلاص شوم- در کاسانوسترا

طلاق وجود نداشت- اما خودم را با الماسی روی انگشتم، که نماد عشق بود،

زنجیر نمی کردم، وقتی چیزی وجود نداشت.

به سمت او برگشتم. انتظار داشتم پیروزی را در چشمانش ببینم، اما همان طور که

چشمم به نگاهش افتاد، مانند قبل، قلبم به طور غیرعادی به تپش افتاد.

چیزی تاریک و حقیقی در پس نگاهش قرار داشت و تا بعدها متوجه نشدم که او به

من اجازه می داد که آن را ببینم. قطره های دائمی خون. برخورد فلز و آتش که او

را به وجود آورد.

تا گردنش در خون بود.

حتی بعد از آن نمی دانستم، در زیر شخصیت جنتلمن مصنوعی، کت و شلوار سیاه
و پیراهن سفیدش، چه وجود دارد.

_ برای ایستادن در اینجا چی رو فدا کردی؟

کلمات بی اختیار از دهانم بیرون پرید.

_ روح تو رو.

یک قدم جلوتر رفتم، تنها چند اینچ فاصله داشتیم، حضورش با پوست برهنه ام
تماس پیدا کرد.

نوک قلمی که در دستم بود را روی کف دستش کشیدم و زمزمه کردم.

_ چقدر خون روی این دست هست؟

زبانش را روی دندان هایش کشید، قبل از این که به من نگاه کند، به دستش نگاهی
انداخت.

بی انتها. آبی.

قلبم به شدت می کوبید، زیرا می دانستم اگر مدت طولانی به آن خیره شوم، زیر یخ
ها گرفتار خواهم شد.

نفسی کشیدم، سرم را یکور کردم.

_ یک روز، قراره بهت برسه.

با بیزاری به انتهای قلم که بین دندان هایم بود نگاه می کرد. اتصال نقاط تنها یک
ثانیه طول کشید. به احتمال زیاد به میکروب ها فکر می کرد. انتهای قلم را مانند
آبنبات چوبی لیسیدم، آن را در جیب جلوی کتتش گذاشتم و روی سینه اش به آرامی
دست کشیدم.

_ شب کثیفی داشته باشی، آلیستر.

با برداشتن قدمی برای ترک آنجا، فهمیدم نگاه خیره اش چقدر خشکم کرده بود.
قدمی به عقب برداشتم، لیوان آب را از دستش گرفتم و محتویاتش را فرو دادم.
داشتم خفه می شدم.

ودکا بود.

همان طور که به طرف در خروجی می رفتم، سوزش گلویم به سینه ام منتقل شد.
درست وقتی در را باز کردم و هوای خنک اکتبر مرا احاطه کرد، با چهره ای آشنا
چشم در چشم شدم.

_ جایی می ری؟

تمام عضلاتم سفت شد و سعی کردم از او فاصله بگیرم، اما دستان همسرم دستم را
پیدا کرده و مرا متوقف کرد.
دندان هایم را بهم ساییدم.

_ بذار برم.

آنتونیو مرا نزدیک تر کشید، جوری دستش را دور کمرم حلقه کرد که انگار ما
طبیعی ترین زوج دنیا بودیم.

انگار فاصله سنی بیست و پنج ساله بینمان وجود نداشت. انگار به جای این که طبق
قراردادی مالکم شود، مرا خواستگاری کرده بود، و از همه مهم تر، انگار به من
خیانت نکرده و سعی نکرده بود با یک بسته شکلات لعنتی از دلم در بیاورد.
تقلا کردم، اما این کار فقط باعث شد محکم تر نگهم دارد.

هشدار داد.

_ معرکه درست نکن، جیانا....

آنتونیو مثل پسرش بی احساس بود، بعد از دو سال ازدواج باور نمی کردم بتواند احساس همدردی داشته باشد.

و من می دانستم او از پله های ترقی صعود کرده بود تا یکی از ترسناک ترین مردان ایالات متحده باشد.

دلیل این که چرا او مورد تحسین و احترام همه بود- خوب، وقتی آنتونیو مهربان و خونگرم بود، مانند خورشید می درخشید.

همه توجهش را می خواستند چون، وقتی به کسی توجه می کرد، این مطلق بود، انگار شما تنها کسی بودید که اهمیت داشت.

صرف نظر از اینکه به خاطر دلشکستگی دیواری بینمان کشیده بودم و چیزهایی که هم چنان ادامه داشت، من حریفش نمی شدم.

باید می فهمیدم که چگونه با خورشید کنار بیایم.

_ واقعا دوست نداشتم اینجا منتظرت بمونم.

__ واقعا دوست ندارم با دوستانم بدرفتاری کنی.

در حالیکه به داخل هتل برمی گشتیم، ملامتم کرد.

__ مراقب دهنت باش.

گاهی اوقات احساس می کردم فریادی در گلویم گیر کرده، که در طول این بیست و دو سال در تلاش بود آزاد شود. این صدا، بدن، موهای سرخ آتشین و قلبی از فولاد داشت.

می ترسیدم فرار کند، پژواکش این دنیا را بسوزاند و مرا میان دود و خاکستر تنها بگذارد. احساسم را عقب زدم، عقب تر، تا اینکه درخشش نور عرق پوستم را خنک کرد.

در حالی که از درهای سالن عبور می کردیم، به داخل نگاهی انداختم و با آلیستر چشم تو چشم شدم.

این تبادل گرمایی مبهم بود، سوختن مشروبات الکلی بود، وقتی نگاهی به دست آنتونیو دور بازویم افتاد، بارقه ای از ظلمات بود. و بعد ناپدید شد، همان طور که به طرف تراس قدم می زدیم با کاغذیواری طلایی جایگزین شد.

بیرون رفتیم و من نفسی کشیدم. شب سرد و تاریک بود، اما من به جای این که

برای گرم شدن بازوهایم را بمالم، اجازه دادم نسیم یخی پوستم را بگذرد.

شاید خودآزار بودم و شاید درد تنها چیزی بود که باعث می شد احساس زنده بودن کنم.

به جز دو میهمان خیریه که سیگار می کشیدند، تراس خالی بود.

__ به لحظه به ما اجازه می دین، هان؟

این پرسش نبود، مهم نیست شوهرم چطور این را گفته بود. مردها نگاه مرددی با هم ردوبدل کردند، چند ثانیه بیشتر طول نکشید که سیگارهایشان را خاموش کردند و به داخل سالن رفتند.

قبل از این که در سالن بسته شود و دوباره تاریکی ما را در خود فرو برد، نور کف ایوان را روشن کرد.

خاطره ای دور به یادم آمد. من و بهترین دوست سابقم، سیدنی، روی کاناپه دفتر همسرم، که مشغول صحبت تلفنی بود، نشسته بودیم. او پرسید.

__ چطور می تونی چنین مرد وحشتناکی رو دوست داشته باشی.

بلافاصله گفتم:

_ اون بهم گوش می کنه.

حدس می زنم همسر هم حرفش را شنید.

_ با دقت توضیح بده این چیه؟

به سمت آنتونیو برگشتم و دیدم قوطی گرد و کوچکی را در دست دارد. قلبم دردهانم آمده بود. اینجا یکی از دیوارها بود که داشت فرو می ریخت.

او گفت:

_ این چیه، جیانا؟

_ قرص ضدبارداری.

_ چرا اینا رو داری؟

_ برای کنترل حاملگی.

چشمان آنتونیو از خشم درخشید، مثل دوشعله در تاریکی. ما کاتولیک های معتقدی

بودیم و کنترل بارداری توسط کلیسا کاری ناپسند شمرده می شد. اما می دانستم

آنچه او را بیشتر از همه ناراحت کرده این است که او فرزند دیگری می خواست.
پسر دیگری برای فرمانروایی بر امپراطوریش.

__ چند هفته؟

مستقیم به چشم هایش نگاه کردم.

__ از روزی که ازدواج کردیم.

از شبی که به قلبم قدم گذاشتی.

بی درنگ سیلی به صورتم خورد. سرم به پهلو کج شد و نفسم بند آمد.

طعم فلزی خون دهانم را پر کرد.

غرغر کرد.

__ تو من رو وادار به این کار می کنی، جيانا. فکر می کنی دلم می خواد بزنمت؟

خنده تلخم همراه باد شد.

بخش غم انگیزش این بود که من تنها از تلویزیون می دانستم که این چیزی نبود که

قرار بود باشد.

قرص ها را از روی نرده برداشت.

_ دیگه اینا رو نمی خوری، شنیدی چی گفتم؟

سرم را تکان دادم.

_ دیگه نمی خوری، وگرنه از همه چی محرومت می کنم. دیگه خبری از پول و

سفرهای پنهانی به شیکاگو نیست- و بله، می دونم اونجا بودی.

قلبم به یخ تبدیل شد و خرد شد.

_ می دونی که پدرت تو رو از دیدن مادرت منع کرده.

صدایش با نرمی و مهربانی آراسته بود.

_ من بهش چیزی نگفتم، چون می دونستم برات چه معنایی داره.

_ اون مریضه. نمی تونستم چیزی بگم.

_ باید ببینمش.

_ می دونم.

یک قدم نزدیک تر شد، رایحه ادکلن آمیخته با بوی سیگارش به من رسید.

__ من همه چیز رو در موردت می دونم، جيانا. کجا می ری. چی کار می کنی. با کی حرف می زنی.

دستش را میان موهایم کشید و من با خودم مبارزه کردم تا فرار نکنم، چون او فقط داشت آنها را می کشید.

__ تو مال منی و من مراقب چیزی که مال منه هستم.

__ آنتونیو، اگه ذره ای به من اهمیت می دادی، دست از سرم برمی داشتی و طلاق می دادی.

__ فکر می کنی هر کسی رو برای همسری انتخاب می کنم؟ من می خواستم... لب هایش را به گوشم فشرد.

__ ...برای همین گرفتمت و قصد دارم نگهت دارم لعنتی.

سعی کردم سرم را عقب بکشم، اما پنجه اش محکم ماند.

__ می دارم افسارت آزاد باشه، جيانا، اما امتحانم کن، خیلی سریع زندانیت می کنم. می فهمی؟

__ اگه فکر می کنی الان باهات می خوابم، توهم زدی.

شستش را روی گونه ام کشید.

__ خنک می شی و وقتی این اتفاق بیفته، متوجه می شی که تو هم بچه می خوای.

Cara²⁴.

پنجه اش چانه ام را پیدا کرد و نوازشی خشن کرد.

__ و فکر نکن متوجه نشدم حلقه ت تو دستت نیست. وقتی رفتیم خونه اون رو به

انگشتت برمی گردونی، یا فردا از خواب پا می شی و می بینی به انگشتت چسبیده.

وقتی از میان در دولنگه عبور می کرد، درخشش سالن کت و شلوار خاکستریش

را چشمگیر می کرد.

لرزشی در دست هایم شروع شد.

درها بسته شدند و کلمات او بیرون آمدند تا مرا با سایه ها ببلعند.

سفر مخفی دیگه ای به شیکاگو نیست.

سفر مخفی دیگه ای به شیکاگو نیست.

²⁴ به ایتالیایی به معنی عزیز

سفر مخفی دیگه ای به شیکاگو نیست.

لرزش به سمت بازوهایم بالا آمد، درون رگ هایم خزید. من از درون لرزیدم. ریه هایم تنگ شد و هر نفس کمی بیشتر آن را بست.

نقطه های سیاه جلوی دیدم شناور بودند.

به نرده چنگ زدم، سنگ مانند یخ زیر انگشتانم بود.

تو. بیرون. تو. بیرون.

نور سرتاسر تراس را روشن کرد و به من اخطار داد که شخصی بیرون آمده است.

چشمانم را بستم و فشردم، اشک از مژه هایم چکید.

جیانا. جیانا. جیانا. عصبی منتظر صدا کردن اسمم شدم. منتظر شدم دنیا بفهمد چقدر از درون آسیب دیده ام.

مرا بشکاف و تمام چیزهایی که پدرم از ابتدا داشت را ببین.

بخش متفاوتی از من، یک بخش ساکت اما قوی، می خواست فریاد بزند، جیغ بکشد، تا اجازه دهم با موهای قرمز و قلبی فولادی حکومت کند.

__ می خوام بدونی چی مورد علاقه مه؟

پنجه ام دور نرده محکم شد.

تو. بیرون.

__ اندرومدا²⁵.

آلیستر نزدیک تر شد.

__ یه صورت فلکی پاییزی، چهل و چهار سال نوری از ما فاصله داره.

قدم هایش نرم و بی قید، اما صدایش خشک بود. انگار حمله عصبیم را بسیار کسل کننده یافته بود.

طرز رفتارش کمی باعث ناراحتیم شد، اما وقتی ناگهان ریه هایم منقبض شد و شل نشد، این متوقف شد. نمی توانستم جلوی نفس نفس زدنم را بگیرم.

__ بالا رو ببین.

این دستوری آمیخته با خشونت بود.

²⁵ مانند صورت فلکی ذات‌الکرسی و مربع صورت فلکی اسب بالدار را نگاه کنید، اگر شب هنگام در آسمان شمالی بین شکل Andromeda صورت فلکی اندرومدا را پیدا خواهید کرد. الگوی ستاره‌ها از نام اندرومدا شاهزاده اسطوره‌ای یونانی، همسر قهرمان افسانه‌ای یونانی با نام پرسئوس گرفته شده است. این صورت فلکی نخستین بار توسط بطلمیوس ستاره شناس یونانی، در قرن دوم نامگذاری شد.

بدون هیچ مقاومتی، موافقت کرده و سرم را کج کردم. اشک دیدم را تار کرده بود.
ستاره ها با هم چرخ می خوردند و مانند الماس می درخشیدند. خوشحال بودم که
آنها الماس نبودند. آن وقت انسان ها راهی پیدا می کردند تا آنها را از آسمان
بچینند.

_ آندرومدا ستاره ای کم نور و مبهم در سمت راسته. پیداش کن.
چشم هایم آن را جستجو کرد. معمولاً دیدن ستاره ها آسان نبود، پشت دود هوای
آلوده و درخشش چراغ های شهر پنهان بودند. اما گاهی اوقات، در شبی مانند
امشب، شانس دیدنشان بود. آلودگی ها پاک می شد و آنها قابل مشاهده بودند. آن
ستاره را پیدا کرده و رویش تمرکز کردم.
او پرسید.

_ داستانش رو می دونی؟

صدایش درست پشت سرم بود. باد سردی گونه هایم را لمس کرد و من به آرامی
نفس کشیدم.

_ جوابم رو بده.

آزرده بودم.

نه.

اندرومدا رجز خونی کرد که زیباترین الهه ست.

نزدیک تر شد، آن قدر که کتش با بازوهایم تماس پیدا کرد. دست هایش در جیب و نگاهش به آسمان بود.

اون قربانی زیبایش شد، روی صخره ای میان دریا به بند کشیده شد.

تصورش کردم، الهه ای با موهای قرمز و قلبی از پولاد که به صخره ای زنجیر شده بود.

این سوال از اعماق قلبم بیرون آمد.

زنده موند؟

نگاهش به من افتاد. مسیر اشک هایی که روی خون لب پایینم سرازیر می شد.

چشمانش تیره شد، فکش سخت شد و نگاهش را برگرداند.

بله، موند.

دوباره ستاره را پیدا کردم. اندرودما.

_ از م بپرس معنی اسمش چیه؟

این یک درخواست خشن دیگر بود و من مایل بودم آن را رد کنم. به او بگویم دست از رئیس بازی برایم بردارد. با این حال می خواستم بدانم. ناگهان به این نیاز داشتم.

اما او در حال رفتن به سمت در بود.

_ صبر کن.

نفسی کشیدم و به سمت او برگشتم.

_ معنی اسمش چیه؟

در را باز کرد و نور به تراس پاشید. کت و شلوار سیاه، شانه های پهن. خطوط صاف. سرش به حدی چرخید که نگاهم را ببیند. آبی.

_ به معنای فرمانروای مردان.

یک نسیم یخی، تقریباً قبل از اینکه حرف هایش به من برسند، آنها را بلعید، موهایم
را به گونه ام شلاق زد.

و بعد او رفته بود.

به نرده چنگ زدم و به آسمان نگاه کردم.

نفسم یکنواخت و پایدار شد.

گرهی که در سینه ام بود شل شد.

لرزشی که در رگ هایم جریان داشت، تبدیل به وزوز داغ یک خط الکتریکی شد.
و بعد آن را برای هر کسی که نمی توانست انجام دادم.

این کار را برای هر کبودی انجام دادم.

هر زخم.

هر سیلی بر چهره ام.

بیشتر از همه، این کار را کردم، چون می خواستم.

جیغ کشیدم.

روزها به شب تبدیل می شوند.

چند ماه آینده سپری شد، در گردها جشن ها، تعطیلات، مسابقات، انزوای چشمه
آبگرم آخر هفته ها صرف می شد. مواد و مشروبات الکلی هر صبح به راحتی
ظروف نقره ای میوه و غذا بر روی میزناهارخوری دوازده نفره می نشستند.

جوان بودم.

نازپرورده.

سرشار از کسالت.

هر چیزی باعث تند شدن ضربان قلبم می شد را می پذیرفتم. باعث می شد

فراموش کنم. باعث می شد احساس زنده بودن بکنم.

گاهی اوقات، به صورت پودر وارداتی کلمبیایی بود.

و باقی اوقاتآبی بود.

_ تجملاتی زندگی کن.

این صدای کشدار در خونم لغزید و مرا از داخل به بیرون داغ می کرد.

در لباس شب لمه طلایی روی نیمکت کنار استخر دراز کشیده بودم، موهایم شلوغ بالای سرم جمع شده بود، یک بند لباسم از روی شانه ام پایین لغزیده بود. یکی از شب های ماه مارس که به طور غیرعادی گرم بود و من داشتم از آن نهایت استفاده را می کردم.

وقتی داشتم به توت فرنگیم گاز می زدم نگاهم به نگاه آلیستر افتاد. پرسیدم.

_ حسودیت شد؟

_ به بی علاقه‌گی نزدیک تره.

نور چراغ های کنار استخر سایه روشن های نقره ای، آبی رویش می انداخت.

کت و شلوار آبی ملوانی و کروات پوشیده بود. ساعت رولکس و دکمه سردست

های درخشان. با لیوانی در دست، مقابل درهای تراس خانه ام ایستاده بود. نگاه

گرمش مرا بررسی کرد، از موهایم، کاسه توت فرنگی و لیوان تکیلا روی میز کناریم، تا کفش پاشنه بیست سانتی مخمل قرمزم.

__ به من نگو که داستان های شوهرم برات خسته کننده اند.

طرز حرف زدن آنتونیو طوری بود که دیگران را روی صندلیشان میخکوب می کرد، با این وجود نمی توانستم خودم را مجبور کنم بارها و بارها دوباره به همان داستان ها گوش کنم.

__ ظاهر اونا نتونستن علاقه تو رو هم جلب کنن. هرچند شاید به این خاطر باشه که می دونی بخش بعدی صحبتش در مورد اینه که چطور ترتیب نو عروس بیست و دوساله باکره ش رو داد.

سرخ شدم. آنتونیو باید از دستم عصبانی تر از آنچه تصور می کردم باشد. امیدوار بودم آن را جالب تر از آنچه بود نشان بدهد. هیچ چیز عاشقانه ای در مورد اولین رابطه ام وجود نداشت. سرد و مکانیکی بود، حفره ای تو خالی در سینه ام به جا مانده بود که سعی کردم با به دست آوردن عشق شوهرم آن را پر کنم. چه شوخی بود.

_ آیا در شرح وظایف شغل این نیست که به هر چی می گه علاقه نشون بدی؟

در نگاهش چیزی شبیه سرخوشی ناچیزی سوسو زد، هر چند پاسخی نداد. پا به تراس گذاشت، کمی عصبی بود. نمی توانستم کمکی بکنم، داشت گزینه هایش را می سنجید. به نظر می رسید ترجیح می داد حضور مرا تحمل کند تا این که به داخل برگردد.

پرسیدم.

_ درشت گویی هاش احساسات لطیف رو جریحه دار کرده؟

_ دقیقا نه.

نگاهش به سمت من آمد، لبالب از سردی شد، خشمی سرد. وقتی نگاهش روی گردن و شانه های برهنه ام لغزید، به چیزی گرم تر تبدیل شد. لرزیدم.

_ از نجابتم انتقام می گیری، سرکار؟

_ وقتی چیز زیادی ازش برات نمونده، مطمئن نیستم باید از چی انتقام بگیرم.

لب هایم را ورچیدم.

_ کم کم دارم فکر می کردم برات مهمم.

_ به دلت صابون نزن، عزیزم.

_ توت فرنگی؟

طوری به میوه در دستم نگاه کرد که انگار توهین آمیز بود، آهی کشیدم. گازی به توت فرنگی زدم و آبش را از روی لب هایم لیسیدم. نگاهش حرکاتم را دنبال کرد، با دیدن حرکت زبانم روی لبم گرم تر و سنگین تر شد.

_ چرا این قدر از شوهرم بدت میاد؟

_ بله...چرا؟

با شنیدن صدای آنتونی خشکم زد. آلیستر از این که شوهرم صدایم را شنیده بود کاملاً بی حرکت به نظر می رسید. حتی به سمت اربابش برنگشت تا به احترامش جواب سوالش را بدهد. آنتونیو اهمیتی نمی داد که با مردها صحبت کنم، اما مطمئن نبودم نسبت به تنها بودنم با یکی از کارمندانش چه واکنشی نشان خواهد داد.

_ شما دو تا دارین در مورد چی صحبت می کنین؟

با بی حوصلگی گفتم.

__ اسطوره شناسی.

__ یونانی.

__ آه، نوع مورد علاقه من.

آلیستر در حال تماشای استخر، جرعه ای نوشید.

به همان اندازه که قبلا نشان داده بود بی تفاوت بود، اما چیز دیگری در بی
علاقگیش موج می زد. بسیار بی احساس بود. سایه چیزی تیره از زیر یخ ها عبور
کرد.

__ باید می دونستم اینجا، لم داده کنار استخر پیدات می کنم.

__ بله، خوب، یه نفر فقط میتونه پنج بار شنیدن یه داستان رو تحمل کنه. هر چند
شنیدم امشب یه چیزایی بهش اضافه کردی.

آنتونیو آرام خندید. به نیمکت نزدیک شد و دستش را پشت گردنم کشید.

__ دیوونه نشو، عزیزم. این یه قصه بامزه بود، قسم می خورم.

چشمانش روی آلیستر سر خورد. نگاهش از سرخوشی به قولادی سخت تبدیل شد.

_ این طور نیست که با جزئیات بهشون گفته باشم چطور باکرگیت رو گرفتم.

خرد شدم.

تنش به قدری خفقان آور بود که به سختی می توانستم نفس بکشم. مثل هوای آخر

تابستان هوا شرجی بود. رطوبت هوا ریه هایم را پر کرده بود و پوستم مرطوب

شده بود.

لیوان تکیلایم را سر کشیدم، مشروب بغض حقارت مانده در گلویم را سوزاند و از

بین برد. شوهرم به دلایل زیادی از دستم عصبانی بود. اما این- هرچه که بود- به

نفعم نبود. این دو مرد حتی به هم نگاه هم نمی کردند، اما هیچ کس نمی توانست

متوجه بند محکم کینه بین آنها نشود.

_ دوستان دلتنگت می شن.

آنتونیو به قدری محکم پس گردنم را گرفت و فشار داد که بتوانم هشدارش را درک

کنم.

_ دیر نکن.

سپس در داخل خانه ناپدید شد.

شرارت در هوا موج می زد و از رفتن امتناع می کرد. نگاهم به آلیستر افتاد. بی تفاوت، اما با چیزی بسیار ترسناک پررنگ شده بود.

بی اختیار خنده آرام و معذبی کردم.

_ به نظرم شوهرم از تو هم خوشش نمیاد.

آب دهانم را قورت دادم.

_ نمی ترسی پلیسای کثیف دیگه ای پیدا کنه تا براش کار کنن.

نگاهش می گفت او به هیچ وجه از چیزی نمی ترسد. هرگز ندیده بودم کسی در برابر همسر این قدر بی اعتنا باشد، چه برسد یکی از جیره بگیرانش. به نظر می رسید آلیستر خریدار آنچه آنتونیو به او هم مانند دیگران می فروخت نیست. این... نیرو بخش بود و اولین چیزی بود که واقعا در مورد این مرد دوست داشتم. تنش موجود در هوا هنوز خیلی غلیظ بود که اگر آن را پاک نمی کردم سرگیجه می گرفتم.

_ امشب قرار نداری؟

__ نه.

__ چه اتفاقی برای...__

به طور مختصر در لیست زن های بلوندی که با آنها می چرخید را مرور کردم،

اسم آخرین نفر بالا آمد.

__ پورتیا؟__

__ خسته کننده بود.

__ اما شما خیلی با هم عالی و بی نقص بودین.

آهی کشیدم، انگار جدا آشفته بودم.

__ هر دوتون جذاب، خونسرد و بی احساس... اگه اون نیمه گمشده ت بود و تو اون

رو بدون اینکه فرصت واقعی بهش بدی کنار گذاشته باشی چی؟

چشمانش خیلی بی تفاوت به هر آنچه از دهانم بیرون می آمد، مرا لمس کرد.

__ نمی دونستم برای روابطم این جور مایه می ذاری.

از جایم بلند شدم، در حالی که به طرف او می رفتم، سنجاق موهایم را درآوردم.
رشته های بلندش روی پشتم پایین ریخت. وقتی صدای پاشنه کفشم نزدیک تر شد،
بدنش منقبض شد، اما تا وقتی روبرویش قرار نگرفتم، نگاهم نکرد.

__ تا حالا به این فکر کردی که ممکنه مشکل از تو باشه؟

لیوان را از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم. همیشه ودکای توی لیوانش مزه اش
بهتر از هر چیز دیگر بود.

__ حدس می زنم می خوای روشنم کنی.

لیوانش را پس گرفت. همیشه از جایی غیر از جایی که لبهایم با لیوان تماس داشت
به نوشیدن ادامه می داد، اما امشب مستقیم از جایی که نشانه رژ صورتیم مانده
بود نوشید. این باعث شد موجی از گرما درونم جریان پیدا کند.

آب دهانم را قورت دادم.

__ یه زن کمی شور و احساسات رو تو زندگیش دوست داره. تو، سرکار، باید کمی
شل کنی.

__ باید ترتیب زنای دیگه رو تو تختش بدم؟ فکر می کنی، به اندازه کافی خودبه

خودی و غیرارادیه؟

خدایا، اون در مورد سیدنی می دونست.

آهی کشیدم.

می خواستم در زره یخیش، شکاف ایجاد کنم.

قدمی جلوتر رفتم، نوک انگشتم را روی خط چانه اش کشیدم، صدایم نرم بود.

__ صورت خوش قیافه ای داری، آیا این هر چی می خوای رو بهت می ده؟

__ تقریباً.

چیزی بسیار مهم در آن یک کلمه وجود داشت که باعث شد نفسم بند بیاید. اجازه

دادم انگشتم با ناخن دشنه مانند خراشی خفیف به صورتش بیندازد و بعد از

صورتش جدا شود.

__ یه نگاه از جانب تو می تونه زنها رو به پات بندازه.

داشت با من اذیت می شد.

_ تو هنوز اینجا ایستادی.

آرام خندیدم.

_ من علاقه ای به مردا ندارم، حتی مردی به خوش تیپی تو.

_ چون متاهلی؟

_ چون خسته و دلزده ام.

چشمانش باریک شد.

_ تو مستی.

وقتی بند لباس را از روی شانه ام لغزاندم، نگاهم پر از شرارت شد.

_ و تو هیچ وقت نیستی. تا به حال روی لبه زندگی کردی، سرکار؟ این بهت اجازه

می ده هر کاری می خوای بکنی.

وقتی پارچه لमे روی کفلم را فشار دادم و اجازه دادم لباسم به پایم بیفتد، هوا نبض

می زد، انگار ضربان قلب داشت.

شکاف.

به جایی غیر از صورتم نگاه نمی کرد، هر چند اشتیاق و میلش وجود داشت.

جابجایی مانند نسیمی در جهت اشتباهی حرکت می کرد. من با شورت و سوتین

قرمز در چند اینچی اش، در یک میهمانی بزرگ، با بودن شوهرم درست آن سوی

در، مقابلش ایستاده بودم.

__ نه.

پاسخش ساده و دقیقاً چیزی بود که از مامور سختگیر اف بی آی انتظار داشتم. با

این وجود، در حالی که به طرف استخر می رفتم، گرمای نگاهش با پشتم برخورد

می کرد.

از روی شانه نگاهش کردم.

__ پس چطور احساس زنده بودن می کنی؟

در حال شیرجه زدن در آب، لبخند زدم، چون نگاهش روی منحنی های بدنم می

لغزید و این بعید ترین چیز از این مرد سرد و بی احساس بود.

فصل چہارم

کریستین

سپتامبر 2015

تپ، تپ، تپ.

دکتر ساشا تیلور حرکت انگشتانم روی دسته مبل را تماشا می کرد. چشم ها باریک شده، لب ها کمی جمع شده، این حالتی بود که وقتی عمیقا به فکر فرو می رفت به خود می گرفت.

تپ...تپ...تپ.

نگاهش به چشمم افتاد و همان طور که لبخندی آرام روی لبم نقش می بست، آب دهانش را قورت داد و نگاهی به پرونده ای که در دامنش بود انداخت تا تصمیم بگیرد. سرانجام گفت:

_ در مورد زندگی معمولیت برام بگو.

سرش را بالا آورد.

_ در آیووا.

با دهان بسته خندیدم.

__ آه، ساشا، هر دومون می دونیم چیزی وجود نداره که بخوای در موردش صحبت کنی.

ساشا آویز گردنبندش را به جلو و عقب حرکت داد و یک ابرویش را بالا برد.
با بی صبری گفتم:

__ بپرس.

عزم در چشمانش شعله ور شد و گردنبند را رها کرد.

__ خوب، بیا در مورد رابطه ت با شماره سه صحبت کنیم.

__ من اینجا نیومدم که درگیر شایعات خاله زکی بشی.

__ درگیر نمی شم، فقط مشاهده می کنم. همه نوع اطلاعات برای یک پرونده ارزشمند.

__ بسیار خوب.

عقب نشستم، یک آرنجم را به دسته مبل تکیه دادم و شستم را روی لب پایینم کشیدم.

_ تو بهم بگو فکر می کنی این رابطه چیه و من بهت می گم درسته یا غلطه.

تردید در چهره اش موج زد، اما نفس عمیقی کشید و آن را از بین برد.

_ تو فقط سه بار با یه زن می خوابی.

_ درسته.

_ چرا؟

لیستی کامل از دلایلم برای این کار داشتم، اما تنها یک دلیل به من انگیزه انجام هر کاری را می داد.

_ این جوری راحتم.

چهار بار، این فکر را به وجود می آورد که رابطه به جایی می رسد.

چهار مثل یک رابطه کثیف با احساسات و خواسته های درهم و آشفته به نظر می رسد.

چهار مرا آزار می دهد.

پاسخم را پذیرفت و به تفحصش ادامه داد.

_ بعضی حرکات به برنامه کلی تو ضرر نمی رسونه، مرتب کردن لباس، شونه

کردن موها، یا تمرینات بدنسازی که به شکل سه تایی انجام می دی.

_ تا اندازه ای.

_ وقتی روی دو متوقف بشی چه اتفاقی می افته؟

خیره نگاهش کردم.

تپ...تپ

با نفس حبس شده منتظر صدای تپ بعدی بود که قرار نبود هرگز بیاید.

_ الان در مورد سومی وسواس داری؟

_ نه.

بله.

__ خودت رو فردی²⁶ OCD می دونی؟

در حال نگاه کردن به ساعت، جواب دادم.

__ خود تشخیص داده، خفیف.

تلفن در جیبم لرزید و بی تابی زیر پوستم خزید. امروز عصر هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. من در حال تعلیق از کارم بودم. اما تا جایی که امکان داشت، کارهای بیشتری را با استفاده از منابع خارجی انجام داده بودم. چون می ترسیدم اگر خودم را مشغول نکنم، زیر آتش خشم لعنتیم بسوزم.

من از جهنم بالا آمده بودم، آن را دیدم، چشیدم و احساسش کردم و تنها چیزی که به من کمک کرد دوام بیاورم و خودم را از آن بیرون بکشم، رویایی بود که در مورد انتقام تمام چیزهایی که می توانستم در آن طرف داشته باشم دیده بودم. من آینده ام را برنامه ریزی کرده بودم، با زنی ازدواج می کردم که از نوع چوب بادوام آپارتمانم بود. در هیچ کجای رویاهایی که تا حالا در سر پرورانده بودم جایی برای جیانا مارینو نبود.

²⁶ اختلال وسواس فکری عملی Obsessive Compulsive Disorder

باید درک می کردم او ازدواج کرده و بار دیگر از دسترسم خارج شده، اما لعنتی...گاهی اوقات فراموش کردنش غیرممکن بود.

_ در مورد علائم آلودگی چی؟

این را اضافه کرد و نگاهش را برگرداند، طوری که انگار چیزی مهم در پرونده‌ای که داشت نگاهش می کرد، وجود داشت.

_ بازم شایعات، ساشا؟

تعجبی نداشت، وقتی کسی مرا می دید فراموشم نمی کرد. البته به جز یک زن. وقتی بچه بودم صورتم نفرین شده بود، اما حالا، از آن سود می بردم. برای ارباب، تحت کنترل درآوردن، به دست آوردن هر چه می خواستم. قدرت. اطلاعات. زن ها. خنده دار بود، تنها چیزی که اکنون می خواستم، نمی توانستم داشته باشمش.

نگاهش را بالا آورد، با خودش در کشمکش بود.

_ تو لب های هیچ زنی رو نمی بوسی.

_ درسته.

_ چرا نه.

_ کثیف و غیر ضروریه.

چشمانش از کشمکش لرزید. تا حالا بیشتر از ارزیابی که باید از من می کرد، روانم را کاویده بود. علاقه اش یک کنجکاوی عادی بود، به همین دلیل بود که کسی تصمیم می گرفت روانشناس بشود- تا مغز انسان را مانند تخم مرغ باز کند تا ببیند چه چیز به ما را انگیزه می دهد و باعث می شود به شیوه ای خاص رفتار کنیم. چیزی که او نمی دانست این بود که من خودم این انگیزه لعنتی را به وجود آورده بودم.

_ به نظر نمی رسه این عقیده رو در موردقسمت های دیگه یه زن داشته باشی. خندیدم.

_ هیچ مشکلی با هیچ بخشی از اندام یه زن خاص ندارم.

در حقیقت اجازه می دهم در دهان لعنتیم تف کند.

_ بنابراین تو مشتاق هستی....

_ اونجا رو بخورم؟

قرمز شد. زیر لب گفت:

__ این فراتر از چیزیه که باید باشه.

__ همه اینا رو یادداشت می کنی، ساشا؟

دکمه سردستم را تنظیم کردم.

__ چرا بوسیدن نه؟

حرکات معذبش متوقف شده بود، کنجکاویش تمایلی به رها کردن موضوع نداشت.

فکر می کرد چیزی پیدا کرده، قطعه ای از پازلی که مرا ساخته بود. در حقیقت،

احتمالا نزدیک شده بود. اگر به اندازه کافی محکم این نخ را می کشید، ممکن بود

دیگری را آزاد کند.

گفتم:

__ رژ لب. ازش متنفرم.

به طور خاص، قرمز.

لکه ای به شکل قلب روی گونه ام. اثر قرمز بر روی لبه لیوانی کثیف، یا یک
سیگار روشن روی سنگفرشی ترک خورده بجا می ماند. پیچ خوردن یک جعبه
سیاه کوچک. لعنتی از تمامشان متنفر بودم.

او گفت:

__ پس دلیلش ربطی به افکار کثیف نداره؟

__ نه.

غالباً درست بود. وقتی استرس داشتم یا هیجان زده بودم، مسئله ام با تمیزی بزرگ
می شد، در غیر این صورت، فقط دوست داشتم تمیز باشم.

من مکان تمیز و لباس های تمیز را دوست داشتم، نه این که مثلاً یک خودکار
مشترک استفاده شده را در دهانم بگذارم. نه این که در حالی بیدار شوم که ساس و
شپش رویم می خزند. نه این که مجبور باشم کثیفی را با آب آبسردکن از بدنم
بشویم.

__ جلسه مون تموم شده، اما یه سوال دیگه دارم. اولین خاطره ت از عدد سه چیه؟

تق، تق، تق.

کوبش در ذهنم طنین انداز شد، سه ضربه سنگین، که حتی اگر دست هایم را روی گوش هایم می گذاشتم، هنوز می توانستم صدایش را بشنوم.

گفتم:

__ اونا همیشه سه بار در می زدند.

__ کیا؟

__ مردایی که مرا ساختند.

فصل پنجم

جيانا

بيست و سه ساله

جولای 2014

_ تولدت مبارک!

در حالی که در کلوب را باز می کردم، طنین فریاد صد صدای متفاوت مرا شوکه کرد. کاغذ رنگی ها فرو ریخت و زیر نور ضعیف برق برق زد و همان طور که به شانه هایم می خورد، پوست برهنه اش را غلغلک می داد. بادکنک ها در سقف شناور بودند، نمای عکسی از مرا که در آن برای دوربین بوسه می فرستم و یک دیوار را اشغال کرده بود را موج می کردند.

اتاق غرق در آهنگ تولدت مبارک بیتل ها بود.

والنتینا با کفش های پاشنه بیست سانتی به طرفم دوید و در آغوشم گرفت.

_ تولدت مبارک!

__ فکر نمی کنی کمی زیاده روی کردی، وال؟

کمی اخم کرد.

__ برای عکس می گی؟ فکر می کنی خیلی بزرگه؟

با خنده، گونه اش را بوسیدم.

__ عالیه.

داخل کلوب راه افتادم و مانور دادم. بغل کردن و تشکر برای آرزوهای خوبشان به مناسبت تولدم، تا زمانی که گونه هایم درد گرفت. دنیا ناگهان یک ور شد، وقتی شخصی کمرم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد و دور خودش چرخاند. چرخش متوقف شد، در حالی که هنوز پایم به زمین نرسیده بود، نگاه دقیق لوکا در کانون دیدم قرار گرفت.

__ به من پول بدهکاری، جیانا.

اخم کردم.

__ این جوری به بقیه تولدشون رو تبریک می گی؟

__ فقط به زنایی که سعی می کنند از پرداخت بدهی شون در برن.

__ اوه، لطفا.

با دست پرزی که وجود نداشت را از روی شانه اش پاک کردم.

__ شرط بعدی رو می بازی. همش اینه که من فقط با یه معامله در وقت صرفه جویی می کنم.

نفس سرخوشی بیرون داد و مرا روی پایم برگرداند.

__ فکر می کنم تو بدترین متقلب بین ما هستی و تو حتی یک روسوی اصیل هم نیستی.

روی صندلی پشت بار نشست.

در حالی که بین لوکا و نیکو، که کنارش نشسته بود قدم برمی داشتم، گفتم:

__ اوه، نگاه کن. خیلی محبوبم که به حضور نیکلاس روسوی بزرگ در جشن تولدم مفتخر می شم.

نیکو لبخند نصفه نیمه ای به من زد و از لیوان ویسکی در دستش جرعه ای نوشید.

__ امشب جلسه داشتم.

پاسخ دادم.

__ آه.

متوجه شدم جلسه قرار است طبقه پایین در اتاق کنفرانس باشد.

__ حداقل نمی توانستی وانمود کنی به خاطر من اینجایی؟

__ افراد زیادی به خاطر تو اینجا.

لب ورچیدم و به اطراف کلوب شلوغ نگاه کردم.

__ درسته.

ما در مورد آن شب در یک سال پیش صحبت نکرده بودیم. از صبح بعدش، حتی یک بار در آن مورد حرف نزده بودیم. مثل این بود که اگر در باره اش حرف نمی زدیم، این اتفاق نیفتاده بود. با این حال، این راز قسمت بزرگی از روحم را خورده بود. پشیمانی هیولای گرسنه ای بود و هر روز تغذیه می کرد.

نگاه نیکو و لوکا به سمت در رفت، هر دو همزمان ایستادند. من برگشتم و مردی را دیدم که نمی شناختم- با کت و شلوار سیاه، موی سیاه و تالو کوسانوسترا که در چشمانش داشت.

پرسیدم.

_ این کیه؟

نیکو جواب داد.

_ بهت مربوط نیست.

نیکو همان طور که سرم را به سینه اش چسباند و مرا در آغوش گرفت، چشم از آن مرد مافیایی برداشت. به من گفت:

_ تولدت مبارک. سعی کن امشب سخت نگیری، باشه؟

_ حتما، بابا.

با شیطننت مرا کنار زد و بعد هر دو روسو به طرف مردی که ربطی به من نداشت رفتند.

والنتینا در حالی که تعداد زیادی نوشیدنی به بار سفارش می داد، شانه اش را به من زد و به زودی پس از آن، من در ته شات های نوشیدنی، رفت و آمد پی در پی به دستشویی و یک حمله مست کننده غیرعادی در خونم، گم شدم.

بنفش، زرد، آبی. تابلوهای زیر پایم چشمک می زدند و نورشان را روی پاهای یرهنه و لباس سفیدم می انداختند. آهنگ "دختری را بوسیدم" کیتی پری از بلندگوها پخش می شد و بدنهای روی سن رقص با هم حرکت می کردند، دست و پاها جابجا می شدند، باسن ها می چرخیدند و لب ها یکدیگر را لمس می کردند. بنفش. قطره ای عرق از پشتم سرازیر شد. زرد. سر خوردن پوستی برابر پوستم. دستم را روی گردنم کشیدم. رشته های سنگین را بلند کردم و نگاهم را بالا آوردم. آبی.

نفسم کند شد. و همین طور حرکاتم.

وقتی توی بار کنار نیکو ایستاده بود، با او چشم در چشم شده بودم. آلیستر به چیزی که نیکو گفته بود پاسخ داد، اما نگاهش هم چنان به من بود. چرخش باسنم، سر خوردن دستانم میان موهایم - آنها با ریتمی متفاوت با ضربان موسیقی حرکت می

کردند. آهسته تر، سکسی تر. مانند نوازش ملحفه های ابریشمی در برابر پوستی
برهنه.

در حالی که به من خیره شده بود، خطی از آهنگ را لب زدم. کلمات از بین لبهای
سرخم بیرون می ریخت. بازدم های شهوانی میان لب های جدا مانده.
چشمانش تیره شد.

من فقط با او احساس آشفته گی می کردم، اما جایی در این میان، بدنم گیج شده بود.
خون در رگ هایم داغ شد، نوک سینه هایم سفت شد، عرق مانند قطرات روغن
روی پوستم برق می زد و همان طور که بین سینه هایم سُر می خود، پوستم را
غلغلک می داد.

قبل از این که نگاهش را تا چشم بالا بیاورد، چشمش به تصویرم روی دیوار پشت
سرم افتاد.

لبخند زدم، دستم را بلند کردم و بوسه ای برایش فرستادم.

نیم ساعت بعد، با پاهایی لرزان، سن رقص را ترک کردم، به طبقه بالا رفتم تا کوبش موزیک در سرم را آرام کنم.

در یکی از اتاق های وی آی پی²⁷ را باز کردم، در حالی که دستم روی در بود مکث کردم. یک مامور فدرال کثیف آشنا آنجا ایستاده بود. در حالی که پشتش به من و رویش به سمت پنجره بزرگی بود که چراغ های شهر از آنجا دیده می شد، بود. گوشی تلفن کنار گوشش بود و کلمات نرم و بمش به گوشم می رسید. چیزی در مورد یک قرارداد و وضعیت بد بود. ظاهراً موضوع جذابی بود. وارد اتاق شدم، در را بستم و به آن تکیه دادم. با شنیدن صدای آرام کلیک، پشتش به طور نامحسوسی منقبض شد. غیر از این، به حضورم اعتنایی نکرد.

نسبت به سال ها پیش که ملاقاتش کرده بودم، بالای موهای کم رنگش را بلند تر کرده بود. حالا به اندازه کافی بلند بود که انگشتان کسی میانشان فرو برود و مشتی پر از آنها به چنگ بگیرد. این فکر باعث شد گرم شود و احساس عجیبی بکنم. سریع این احساس را کنار زدم.

تلفن را قطع کرد و چرخید.

²⁷ شخص خیلی مهم VIP=Very Important Person

به هم خیره شدیم و تنشی غلیظ و تقریبا خفه کننده هوا را پر کرده بود. دو شب در یک تراس، تنها وقت دیگری بود که با هم تنها بودیم. حالا، یک سقف، چهار دیوار و دری بسته، ما را احاطه کرده بود. احساس می کردم انگار در آن فضای کوچک اکسیژن کافی برای هردوی ما وجود ندارد.

__ حوصله ت از جشنت سر رفته؟

طی سال گذشته چند بازی انجام داده بودیم تا اینجا به هم رسیده بودیم. یکی از علاقمندی هایم ما را ملزم کرد تا به طور کامل حضور یکدیگر را نادیده بگیریم، حتی اگر آشنایی تصمیم بگیرد ما را به هم معرفی کند.

بازی دیگر این بود که وانمود می کردم دیوانه وار عاشقت هستم. او از این یکی بیشترین تنفر را داشت و از آنجایی که آزار دادن آلیستر شیرین تر از کیک تولدم بود، این آن بازی بود که تصمیم گرفتم انجام بدهم.

کفش هایم را از پا در آوردم.

__ شاید اینجا اومدم تا بایه مرد باشم.

چیزی تاریک در چشمانش موج زد، اما به محض اینکه به شیشه تکیه داد ناپدید شد.

__ بیا امیدوار باشیم این دفعه یکی از مردای خانواده نباشه.

دلم ریخت و لرزشی در سینه ام شروع شد. او می دانست. در مورد من و نیکو می دانست. طی سال گذشته این مامور فدرال را چند بار با نیکو دیده بودم، اما باورم نمی شد این قدر بهم نزدیک باشند که رازهایشان را به هم بگویند. نیکو چقدر به او گفته بود. احساس می کردم دارم مریض می شوم.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم صدایم را صاف نگه دارم.

__ من و تو با هم نسبتی نداریم، سرکار.

لب هایش بالا رفت.

__ اوه، پس اومدی با من باشی.

ناراحتی به طور ناگهانی هجوم آورد تا خفه ام کند و من دیگر نمی توانستم وانمود کنم عادی هستم. کفش ها فراموش شدند، چرخیدم و دستگیره در را گرفتم، اما قبل

از اینکه بتوانم در را کاملاً باز کنم، دستش بالای سرم ظاهر شد و آن را بست.

انعکاس صدایش لرزشی درونم ایجاد کرد.

شانه هایش روشنایی را مسدود کرد. حضورش سنگین و آشکار، ستون فقراتم را لرزاند.

با صدایی گرفته از خشم گفت:

__ تو این بازی رو شروع کردی. تمومش کن.

با وجود بودنش در پشت سرم، نمی توانستم فکر کنم. مرا کنج در قرار داد. ما همیشه نزدیک هم می ایستادیم. به اندازه کافی نزدیک تا اتاق را تماشا کنیم و به راحتی به ظاهر و هوش هم توهین کنیم. اما این تفاوت داشت. خشمی واقعی و ناپایدار از او فوران می کرد و این بطور افتضاحی وحشتناک بود.

رک به او گفتم:

__ خوب، در مورد تو احساس می کنم، من رو در وضع دشواری قرار می دی.

به نرمی تصحیح کرد.

__ در تنگنا.

چیزی نگفتم چون از درون می لرزیدم. در نزدیکی، عصبانیت غیر قابل توصیفش، این حقیقت که به دام افتاده بودم و نمی توانستم بیرون بیایم مگر اینکه او بخواهد اجازه بدهد. تنها این فکر که ممکن است لمس کند، باعث شد تمام بدنم مورمور شود.

دستش از روی در سر خورد و قدمی عقب رفت.
به آرامی هوا را به درون کشیدم و بازدم را بیرون دادم.
چرخیدم و تماشایش کردم که به طرف بار کوچک رفت و لیوانی پر از مایعی شفاف که روی میز چوبی قرار داشت را برداشت.
_ برو مهمونات رو سرگرم کن، جیانا.

آزردگی درونم جریان یافت. متنفر بودم وقتی به من می گفت چه کار بکنم. انگار او ارباب و سرورم بود، فقط من هنوز از آن آگاه نبودم.
_ این کاریه که دارم می کنم، فقط به گمونم بعضی مهمونا عوضی هستن.

دستانش محکم لبه بار را گرفت و نگاهی گنگ به من انداخت. به خاطر تولدم اینجا نبود، بلکه به خاطر آن جلسه ای بود که طبقه پایین برگزار شد و حرفهایش به وضوح این مسئله را آشکار می کرد. اما به روی خودم نیلوردم.

با پاهای برهنه به طرفش رفتم، پرسیدم.

__ کادوی من کجاست؟

__ چی؟ اتاق بغلی پر از هدیه های توست، برات کافی نیست؟

__ عجب! آیا این عصبانیت می کنه؟ این که من دوستانی دارم و تو نداری؟

__ تو نیاز به تایید داری که همه ستایشت می کنن، این طور نیست؟

با قیافه ای جدی گفتم:

__ بله. بنابراین هدیه من کجاست؟

با انگشت چند ضربه به صفحه ساعتش زدم و چشمانش روی حرکت باریک شد.

__ مطمئناً ساعت خیلی زیاده، این رولکسه.

وقتی فقط نگاهی خشک و جدی به من انداخت، آهی کشیدم.

__ باشه، اگه اصرار داری، قبوله.

شروع به باز کردن بند ساعتش کردم، فقط برای این که ببینم آیا جلویم را می گیرد یا نه، تا میچ دستم را بگیرد و مثل تمام مردهایی که می شناختم به من بگوید اذیت نکن.

او هرگز مرا لمس نکرده بود. حتی یک بار. نه حتی وقتی کرواتش را نامرتب کردم، لیوانش را یک راست از دستش گرفتم یا وقتی به من گفت حداقل موهای بلوندم حالا با آنچه داخل سرم است جور شده و من "تصادفا" پایش را لگد کردم. صادقانه بگویم، باعث شد فکر کنم او باور دارد که من پست تر از آن هستم که او با من ارتباط برقرار کند.

به دلایلی که نمی توانم بگویم، این مرا آزرده می کرد. شاید به همین دلیل بود که حتی بیشتر لمسش می کردم.

دست هایش را روی بار فشار داد، مرا که ساعتش را باز می کردم فقط تماشا می کرد. نفس در ریه هایم متراکم شد. من حقیقتا داشتم ساعتش را باز می کردم، اما به نوعی، احساس می کردم دارم کمر بندش را باز می کنم.

وقتی آن را در دستم گذاشتم، تا نیمه های ساعدم بالا رفت، آن را دور دستم به بالا و پایین حرکت دادم. انگار یک انگشتر الماس را در انگشتم داشتم.

__ متشکرم. عاشقشم.

به یکدیگر نگاه کردیم و چیزی غلیظ و سنگین در اتاق جریان یافت. لیوانش را بالا برد و جرعه ای بزرگ نوشید. انگار آب است، اما می دانستم ودکا بود. این مرد می توانست بنوشد و با این وجود به نظر برسد در برابر مستی غیر قابل نفوذ است.

سرم را یک ور کردم.

__ اهل کجایی؟

__ آیووا.

بی اراده خندیدم.

__ منم ملکه انگلستانم.

ساعت را از دستم درآوردم، آن را روی بار گذاشتم و با انگشتم چرخاندم.

__ خوب، می دونم برای تولدم چی می خوام.

__ خیلی هیجان زده ام.

__ نیستی، اما اشکالی نداره. همه ما نمیتونیم احساسات و چیزهای دیگر داشته باشیم.

ساعتش را در دستش قرار داد و من از این حرکت آشفته شدم. آلیستر دست هایی داشت که باعث می شد یک زن فکر کند این دست ها روی پوستش چطور به نظر می رسند.

__ یه راز می خوام.

اضافه کردم.

__ البته مال خودت رو.

__ و قراره از این کار چی گیر من بیاد؟

__ رضایت از خوشحال کردنم.

لبخند شیرینی به او زدم. چشمش به لب هایم افتاد. نگاهش را برداشت، اما قبل از این که این کار را بکند، برقی از چیزی بی شک گناهکارانه در آن دیدم. ضربان قلبم خودبخود تند شد.

دستش را روی بار عقب کشید.

_اول بگو شوهرت برات چی آورده؟

صدایش بی حال بود، هر چند لرزشی هیجان زده در آن جاری بود و این انرژی عصبی به من منتقل می کرد.

شانه بالا انداختم.

_نمی دونم، مطمئنم مثل هر سال جواهره. امروز هنوز ندیدمش.

_چرا ندیدی؟

_اون مرد گرفتاریه.

_اون قدر گرفتار که روز تولد زنش وقت نداره؟

لحن بی تفاوت و در عین حال بدجنسش را تشخیص دادم. ناامیدی زیر پوستم نفوذ کرد.

به او گفتم:

_ بس کن.

_ امروز آنتونیوچی کار می کرد؟ یا بهتره بپرسم با کی بود؟

خشم گلو و پشت چشمانم را سوزاند. آنتونیو دیگر افکارم را به خود اختصاص نمی داد. دیگر با چشم های جوان گشاد شده از حیرت به او فکر نمی کردم. عشق تبدیل به تلخی شده بود- اگر تا به حال عشق بود و شیفتگی نبوده. هر چند، هنوز زخم خیانت تازه بود و آلیستر رویش نمک می پاشید.

خشمم را خفه کردم.

_ ازت متنفرم.

_ در موردت فکر می کنم.

این چهار کلمه خشن، هوای بینمان را پر کرد. سکوت به شیوه غیر عادی و حیرت انگیزی بر من اثر گذاشت. وقتی سکوت آشکار شد تا انگشتان سردم را لمس کند، خونم سرد شد.

با چشمانی گشاد، زل زدم.

به حالت‌م نگاه کرد، تفریح تلخی از نگاهش گذشت.

__ این راز لعنتی توست.

قبل از این که به طرف در برود، نوشیدنیش را روی بار گذاشت. در حالی که دستش روی دستگیره در بود ایستاد، به طرف من چرخید.

__ می‌خوای بدونی چرا لمست نمی‌کنم؟

سرم را تکان دادم.

__ چون اگه این کار رو بکنم نمی‌تونم متوقفش کنم. نه تا وقتی که اون آتیش زیبا

رو از چشمت بیرون نکشیدم.

نگاهش برق زد.

__ دوباره با من تو یه اتاق خلوت نکن، جیانا.

او رفت، اما اخطارش پشت سرش ماند.

در حالی که از پله ها پایین می رفتم و روی در سنگین کوبیدم، قلبم تند می زد. در باز شد و تارا آنسوی در ایستاده بود. وقتی دید من هستم، لبخند درخشانش تبدیل به اخم شد.

__ می دونی آنتونیو خوشش نمیاد زنها بیان این پایین.

اجازه ورود داد، با این وجود باورداشت انگار دست راست و همه کاره رئیس است. نمی دانم چرا، اما هر زنی که تا حالا مسئول این در بود، مثل یک هرزه عصبانی رفتار می کرد.

__ قبل از اینکه کاری کنم مقاومت در حد زباله جمع کن پایین بیاد فقط یه دقیقه وقت داری از سر راهم کنار بری.

نگاهش باریک شد.

_ جرات نداری.

_ امتحانم کن.

از عصبانیت گونه هایش سرخ شد. با این حال انگار چیز مهمی را به یاد آورده باشد، برقی از شرارت در چشمش روشن شد. در را کاملاً باز کرد.

به وضوح چیزی در انتظارم بود. اما اهمیتی به حسم ندادم. از حرف های قبلی آلیستر برآشفته بودم و خشمگین بودم که آس اتفاق بینمان را برایش تعریف کرده بود.

از کنارش گذشتم و از پله های کوتاه فلزی پایین رفتم.

دود سیگار در هوا معلق بود، با نور نارنجی کم رنگ در هم آمیخته بود. میز های بازی هنوز سرپا بودند، صندلی های غرفه های اطراف اتاق سروته شده بودند. چند مرد بیرون اتاق کنفرانس پاسست کرده و با هم گپ می زدند. راهم را به طرف دفتر آنتونیو در پیش گرفتم تا وقتی جلسه اش تمام می شود در آنجا منتظر بمانم.

در حالی که از کنار اتاق کنفرانس می گذشتم، لورنزو از بقیه جدا شد و راهم را بست.

__ اینجا چی کار می کنی؟

__ دارم سعی می کنم استراق سمع کنم تا برنامه های سری تون رو به تمام دنیا لو بدم.

دست هایش را در جیب کرد و لبخند زد. اگه قرار بود از کلمه جذاب برای هر کدام از روسوها استفاده کنین، لورنزو جذاب ترین روسو بود. پیوند خونی و نگاه مافیایی شان معمولاً توصیف جذاب را در موردشان حذف می کرد.

اما به نوعی، لورنزو هنوز آن را حفظ کرده بود. شاید او جذاب ترین بود، اما عجیب و غریب ترین هم بود. او گفت:

__ تو بالا یه جشن داری، چرا نمی ری ازش لذت ببری؟

__ اول می خوام آس رو بکشم، بعد این کار رو می کنم.

__ آس سرش شلوغه.

__ صبر می کنم تا کارش تموم بشه.

به هر حال چند لحظه وقت می خواستم تا افکارم را جمع و جور کنم.

" نه تا وقتی که اون آتیش زیبا رو از چشمت بیرون نکشیدم."

لرزش سردی در انتهای ستون فقراتم ایجاد شد. دقیقا منظورش چه بود؟

با آشفتگی، سعی کردم لورنزو را کنار بزنم، اما او دوباره راهم را مسدود کرد.

_ برو طبقه بالا، جیانا.

نگاه شرورانه تارا به ذهنم آمد. با لحن سردی پرسیدم.

_ تو دفتر شوهرم چیه که قرار نیست ببینم؟

_ هیچی.

_ اوه، لو، می دونم ربطی نداره، اما تا حالا کسی بهت گفته تو فرا نما و شفاف

هستی؟

چشمانم را چرخاندم و هلش دادم. جان کنار در دفتر ایستاده بود و یک دستش مچ

دست دیگرش را در جلویش گرفته بود.

او ایتالیایی نبود، بنابراین هرگز نمی توانست به عنوان مافیایی سوگند تعهد و وفاداری بخورد، اما از وقتی ملاقاتش کردم او مورد اعتمادترین شخص برای شوهرم بین افرادش بود.

نگاهی به سر تاسش انداختم و پرسیدم.

__ مدل موت جدید؟

این یه شوخی متداول بین ما بود. لبخند کوچکی روی لبش آمد.

__ کمی از ژل موی لورنزو رو قرض گرفتم؟

می توانستم بالا پریدن ابروهای لورنزو را پشت سرم احساس کنم.

__ اوه، خوبه، دوستش دارم.

چشمکی زدم.

دستگیره در را گرفتم، اما قبل از این که بتوانم بازش کنم، صدای جان مرا متوقف کرد.

__ جیانا.

به او نگاه کردم تا چهره غم انگیزی را ببینم که به من خیره شده. در این لحظه می دانستم چه چیزی پشت این در قرار دارد، اما خیلی از فرار کردن از آن طی یک سال گذشته خسته بودم. افکارم در چشمانم منعکس شد و او چانه اش را به نشانه فهمیدن جلوداد.

در را باز کردم و به داخل دفتر قدم گذاشتم.

او روی نیمکت نشسته بود و پاروی پا انداخته بود و کتابچه بازی روی پایش بود. وقتی سرش را بالا آورد و مرا دید، خودکار از دستش افتاد و به من زل زد.

_ سلام سیدنی.

آب دهانش را قورت داد.

_ جیانا.

در حالی که روی نیمکت، کنارش می نشستم و ریموت تلویزیون را برمی داشتم، گفتم:

_ به من توجه نکن. منتظر آسم فقط باید بکشمش، بعد راهم رو می کشم و از اینجا

می رم.

سرش را تکان داد، انگار کاملاً درک کرده بود.

کانال ها را بالا و پایین کردم و روی برنامه مورد علاقه قرار دادم و پاهایم را بالا آوردم و کنارم گذاشتم.

ناراحتی سیدنی مانند عطر تندى از او در هوا پخش مى شد. در ریوش آبی بیمارستانیش جابجا شد و متوجه شدم او باید مستقیم از بیمارستان به آنجا آمده باشد. او به عنوان متخصص خونگیری کار می کرد تا دوره اش را در آموزشگاه پرستاری می گذراند. تعجب می کردم که او هنوز کار می کرد. می دانستم آنتونیو در پرداخت هزینه اش تردید نمی کند.

__ جيانا.

مردد بود، صدایش از شدت احساسات می لرزید.

__ نمی دونم چطور بهت بگم که چقدر بابت همه چیز متأسفم.

خیانت چنگال بی رحمش را دور قلبم پیچید.

این همان چیزی بود که او در صدها ایمیل، پیام صوتی، پیام و چندین ملاقات حضوری که من بلافاصله تمامش کردم، سعی کرده بود به من بگوید. وقتی بارها و بارها حرفی را تکرار کنید، آن حرف بی معنا می شود.

_ اگه می تونستم به عقب برگردم و اتفاقاتی که افتاده رو درستش کنم....

غر زدم و سرم را به سمت تلویزیون تکان دادم.

_ نه، نه، نه، با چاد خواب. اون هفته گذشته پشت سرت با سیارا خوابیده!

قبل از این که ناامیدی گونه هایش را قرمز کند، توجهش به تلویزیون جلب شد.

_ می شناسمت، جیانا، و می دونم نسبت به من خیلی بی تفاوت نیستی.

گلیم از تلخی داشت خفه می شد.

_ من رو می شناسی. بیشتر از هر کسی دیگه ای در مورد من می دونی. و به همین

دلیله که نمی تونم ببخشم، سیدنی.

وقتی ازدواج کردم و به نیویورک آمدم، چند ترم کالج رو گذروندم.

آنتونیو گفته بود، این باعث می شه نسبت به این شهر حس پیدا کنی.

از آزادی که به من هدیه داده بود، می ترسیدم چون قبلا هیچ وقت تجربه نکرده بودم.

اینجا بود که با سیدنی ملاقات کردم. ساعت های زیادی که با هم در اتاقش در خوابگاه گذرانده بودیم را به یاد آوردم. روی تختش می خوابیدیم، به سقف خیره می شدیم و درباره زندگی حرف می زدیم.

این اولین دوستی معناداری بود که تا کنون داشتم. و وقتی تمام شد، اولین باری نبود که قلبم از جا بیرون کشیده می شد.

از وقتی پنج سالم بود، سینه ام احساس پوچی و خالی بودن می کرد و گاهی اوقات جایی که باید احساسات باشد، بی حسی بود. بعضی ها به آن افسردگی می گویند. من آن را زندگی می نامم.

به آرامی گفت:

_ تو می دونی اون چی دوست داره.

آنقدر خوب می دانستم که واقعا برای سیدنی متاسف بودم، اما این باعث نمی شد که تصویر آنتونیو و سیدنی با هم، از ذهنم پاک شود. یا دانستن اینکه آنها اکنون یکسال

بود یک دیگر را می دیدند، بدون در نظر گرفتن این که این موضوع چه حسی به من می دهد.

_ نمی خواستم هیچ کدام از این اتفاقا بیفته. در مورد همه چیز احساس بیماری می کردم...

_ این موضوع کاملا خسته کننده ست.

آهی کشیدم.

_ می دونم. بیا درباره اینکه شوهرم تو تخت چگونه حرف بزنیم.

صدایی از ناامیدی از گلوش خارج شد.

_ این کار رو بس کن. وانمود نکن که برات مهم نیست.

_ از من احساسات صادقانه می خوای؟ خوبه.

کلمات بدون هیچ احساسی از بین لبهای بیرون می آمد.

_ ازت متنفرم. به خاطر کاری که کردی ازت متنفرم. ازت متنفرم که هنوز داری

انجامش می دی. ازت متنفرم چون طوری رفتار می کنی که انگار من اشتباهی

اینجام. تو برام مردی، سیدنی. این احساسات برات کافیه؟

تو برام مردی.

تو برام مردی.

تو برام مردی.

این جمله به صورت چرخه ای پایدار، بر روی سیدی خش داری، مدام در اتاق

طنین انداز بود.

رنگ صورتش مثل گچ شد، صدایش بقدری آرام بود که تقریباً نامفهوم به گوش می

رسید.

_ برای کاری که باهات کردم متاسفم.

ز مزمه کردم.

_ منم همین طور.

و کنار کشیدم. سکوت کش می آمد و هر دویمان را به تحلیل می برد. این طور نشان می داد که صلح و آرامش برقرار است، اما نمی توانست حاشیه بی ثبات و متشنجش را پنهان کند.

ما در آن سکوت آزاردهنده و پرفریب نشستیم.

این مجازاتش بود. این فقط موجودیتم بود.

او با دستی لرزان تکالیفش را انجام می داد و من در حالی که برنامه مورد علاقه ام را تماشا می کردم، سعی می کردم از حرف هایم پشیمان نشوم. اما شدم. آنها آن بلا را سرم آورده بودند و او هنوز نمرده بود.

پانزده دقیقه بعد آنتونیو و به دنبالش آس وارد اتاق شدند. داشتند در مورد چیزی بحث می کردند، اما به محض این که متوجه چیزی شدند، مبهوت به ما خیره شدند. حدس می زنم یک همسر و معشوقه ای که در کنار هم نشسته اند چشم انداز حیرت انگیزی بود.

می خواستم آن را حیرت انگیز تر کنم. لبخند زدم.

_ نمی خوای به همسرت تولدش رو تبریک بگی؟

آس غر زد.

_ یا مسیح، در حال حاضر وقت این کارها رو نداریم.

نگاه تندی به سمتش انداختم.

_ می دونی من وقت چی رو ندارم؟ تو!

این پاسخی ناپخته بود که به آن فکر نکرده بودم. از آنجایی که وقت آزاد داشتم، با توجه به این که شغل و مسئولیتی نداشتم، این فکر در بیان تند آس به من منتقل شد.

پدر و پسر کنار یکدیگر ایستاده بودند. با هم، آنها می توانستند مانند دیوار آجری دو برابر شوند. نیروی سرکش طبیعت. یا چیزی که ممکن است کسی برایش دعا بخواند.

نگاه شوهرم از من به روی سیدنی سُر خورد و به روشی پیچیده و منزجر کننده فکر کردم او دوست دارد ما را با هم ببیند.

از اکتبر گذشته او را لمس نکرده بودم. از وقتی که به او گفته بودم نمی خواهم. اما همچنان که روزها می گذشت، او مجاب کننده تر می شد و من کم داشتم به خاطر لمس شدن احساس درد می کردم.

برای دست ها و لبها روی پوستم؛ تا خودم را در درخشش عرق و شهوت گم کنم.

این میل هر روز بیشتر و قوی تر می شد و می دانستم او فقط منتظر زمانش بود که این غیرقابل تحمل شود. ممکن بود آنتونیو گاهی اوقات به من سیلی می زد، اما هرگز سعی نمی کرد به من تجاوز کند.

حدس می زدم این گناهی بود که او شرمنده تر از آن بود که اعتراف کند. یا به احتمال زیاد گمان می کرد مقاومتم یک بازی است که نزدیک به باختن در آن هستم و او وقتی می برد، احساس رضایت زیادی می کرد. خوشبختانه، جوری که او به من و سیدنی نگاه می کرد برایم کمی تهوع آور بود. از جایم بلند شدم و لباسم را صاف کردم. آنتونیو پرسید.

__ دلیلی وجود داره که تو در طبقه بالا، پیش افرادی که برای تولدت به اینجا اومدن نیستی؟

__ بله، در واقع وجود داره. شلیک کردن به آس. از اونجایی که در حال حاضر مسلح نیستم، این افتخار رو به تو می دم.

چشمانش را چرخاند و به طرف میزش رفت.

_ از زنم دلجویی کن، پسرم. امروز تولدشه.

به سمت نیکو برگشتم، چشمانم از پیروزی می درخشید، مثل خواهری که در مبارزه با برادرش پیروز شده بود.

اما با توجه به اینکه ما یک بار رابطه داشتیم، این مقایسه کمی ناخوشایند بود. نیکو سرش را تکان داد، بعد به طرف در رفت و آن را باز کرد.

_ یه ثانیه برای چیزی که می خوای بگی وقت داری. و چیزی به من پرت نمی کنی.

غر زدم.

_ می بینیم.

و در حالی که از در رد می شدم از کنارش گذشتم.

پاهای برهنه ام بتن سرد را لمس می کرد، بعد اولین انفجار هوا را شکافت.

جریانی از هوا به صورتم برخورد کرد و صدای زنگ در گوشم طنین انداخت.

جان با صدایی محکم روی زمین سقوط کرد.

از ترشح قرمزی که از دیوار جلوی من می چکید، خیره شدم. وقتی شخصی بدنم را به دیوار کوبید و با بدنش تنم را پوشاند، نفسم بند آمد.

انفجار.

انفجار.

نیکو غرید.

__ لعنتی.

با دست به دیوار کنار سرم کوبید. چرخید و پشتش را به جلوی من فشار داد. صدای سه شلیک نزدیک هوا را شکافت. آنها در گوشم زنگ زدند و استخوان هایم را لرزاندند.

چیزی مرطوب و گرم لباسم را خیس کرد. لکه را لمس کردم و انگشتم را جلوی صورتم گرفتم. قرمزی مانند رنگ دستم را پوشاند.

خون خیلی زیاد.

__ آس،

نفس کشیدم.

_ اوه، خدای من، آس.

دستم لرزید.

شخصی مچ دستم را گرفت و مرا به داخل دفتر همسرم پرت کرد.

_ این اتاق رو تحت هیچ شرایطی ترک نکن.

صدای آنتونیو بود. تاریکی روحش به چشمانش نشت کرده بود و هر دوی آنها را با سیاه پر کرده بود. در را محکم به هم کوبید و من قدمی عقب افتادم، تا تعادل پیدا کنم.

سیدنی به طرفم هجوم آورد.

_ اوه خدای من، جيانا! کجات زخمی شده؟

در حالی که با نگاهی خالی به در زل زده بودم، دست هایش را روی بازوها و قسمت میانی بدنم کشید. وقتی خراشی پیدا نکرد، نفسی کشید.

_ این خون کیه؟

_ آس.

_ اوه خدای من.

صدای انفجار از بیرون در به گوش می رسید، یکی پس از دیگری، بعد ساکت شد.

آن قدر ساکت که صدای ضربان قلبم را در گوشم می شنیدم.

سیدنی به در چشم دوخت. هشدار دادم!

_ نه سیدنی.

آشفته‌گی در نگاهش سوسو می زد.

_ می‌تونم کمک کنم.

اضطراب صدایم را پر کرد.

_ نه. شنیدی آنتونیو چی گفت.

اشک چشمانش را پر کرد، بی‌قرار بود.

_ احساس بدی دارم، جیانا....

_ تو عاشقشی.

به گریه افتاد.

_ بله. نمی خوام بدون اون زندگی کنم.

قدمی به سمت در برداشت، اما مچ دستش را گرفتم. اجازه نمی دادم خودش را فدای عشق کند. نمی توانستم. عشق ارزشش را نداشت. عشق آسیب می زد. وقتی سعی کرد دستم را کنار بزند، مچش را محکم تر گرفتم. اما بعد برق ها رفت و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

صدای خفه ای ناشی از اعتراض از دهانم خارج شد و من دوباره هست ساله بودم. "هیچوقت خفه نمی شی، دختر؟ مایه ننگ. بی ارزش. غیرقابل تحمل. فاحشه." ریه هایم به سختی فشرده شد.

مچ دستش از دستم سُر خورد و در تاریکی ناپدید شد.

"تو برام مردی."

در حالی که به زانو افتاده بودم و برای نفس کشیدن می جنگیدم، فریاد زدم.

_ نه

سیدنی به آرزویش رسید.

مجبور نبود بدون او زندگی کند.

در بیست و سومین سالگرد تولدم، بیوه شدم.

ج. سواد دهنوی

فصل ششم

جيانا

بيست و چهار ساله

اوت 2015

_ مي توني احساسش كني؟ تپش توي سينه ت رو؟

در حالي كه موهاي فر بلندم به گونه هاي اشك آلودم چسبيده بودند، سرم را تكان دادم.

_ اينجا.

ماما دستم را گرفت و آن را از روي لباس صورتي مخصوص كليسايم به سينه ام فشرده.

_ حالا چطور؟

چيزي زير كف دستم تكان مي خورد، كوچك اما تند، مثل بال بال زدن پرنده اي ترسيده. سر تكان دادم.

_ اين موسيقي.

پچ پچ می کرد، انگار داشت راز بزرگی را می گفت. چشم هایم پر از وحشت بود،
اما بزودی ترس به گوشه ای از ذهنم خزید.

اما پایا از موسیقی متنفره.

بعضی از مردا، جيانا... نمی تونن موسیقی خودشون رو احساس کنن. ولشون
کن.

اندوه روی سینه ام سنگینی کرد. نگاه ماما مثل نگاه من خیس شد.

با این برقص.

دستش را روی قلبم فشار داد.

هر وقت و هر جور که می خواي.

هر وقت بخوام؟

بله، ستاره کوچولو.

پیشانی ام را بوسید و قلب پنج ساله ام گرم شد.

هر وقت که بخوای.

_ از تاریکی می ترسم.

زمزمه به حافظه ام هجوم آورد، صدای آرام و بیجانم پخش شد.

تو برام مردی.

تو برام مردی.

تو برام مردی.

کلمات با سیاهی خارج شدند تا تمام مرا ببلعند.

از خواب بیدار شدم، ملافه به پوست خیس از عرقم چسبیده بود. با نفسی بند آمده،
به سقف آپارتمانم خیره شدم.

این خواب مرا به شب تولد بیست و سه سالگیم برگرداند.

پشت یک آمبولانس نشسته بودم، درها در دو طرفم باز بودند. هوا گرم و مرطوب
بود، هر چند از ترس خون در رگ هایم زده بود.

وقتی سیدنی را پشت آمبولانس گذاشتند، ملافه ای روی بدنش کشیده بودند، اما این
نمی توانست موهای بلوند بلند آویزانش را بپوشاند.

شخصی مقابلم ایستاد و من با نگاهی خالی به او زل زدم. وقتی مرا پیدا کرده بود، روی کف سرد دفتر آنتونیو در تاریکی نشسته بودم. آلیستر وقتی بلندم می کرد حتی یک کلمه حرف نزد، اجازه داد در حالی که مرا بیرون می برد روی شانه هایش بی صدا اشک بریزم.

قبل از این که دوباره به داخل برگردد، کتش را درآورد و آن را روی شانه هایم گذاشت. بویی شبیه بوی مرد می داد. ژرف، خشن و مردانه. سعی کردم به جای بی حسی خودم را در این عطر غرق کنم. او پرسید.

__ می خوای بری خونه؟

خانه؟ آن خانه همیشه مال آنتونیو بود تا این که مال من باشد. بعد از افتضاح سیدنی، هر وقت که می توانستم در یکی از آپارتمان های او می ماندم، فقط برای اینکه وقتی خانه بود از توجهاتش فرار کنم.

نمی دانم آیا سیدنی فهمیده بود که آنتونیو هرگز به او وفادار نبود، که آنتونیو در حالی که ادعا می کرد عاشق اوست، سعی می کرد اغوایم کند؟

سیدنی برای او مرد، برای عشق. این کلمه طعم تلخی در دهانم به جا گذاشت.

ناگهان فکر رفتن به خانه به نظرم منجرکننده آمد. سرم را تکان دادم.

__ پس کجا؟

زیر لب گفتم.

__ خونه آس.

عضلات فکش سفت شد و چیزی تلخ از چشمانش عبور کرد.

__ تا به مدت آس اونجا نمیداد.

علی رغم اعتراضاتش، آمبولانسی او را به بیمارستان برده بود. به خاطر دو گلوله

ای که خورده بود، یکی در پهلوی و دیگری در بازویش، خون زیادی از دست

داده بود. این گلوله ها را برای محافظت از من خورده بود و من قصد داشتم تا

خوب شدن حالش از او پرستاری کنم، خواه خوشش می آمد یا نه.

گفتم:

__ می دونم.

آلیستر زبانش را روی دندان هایش کشید، انگار متلاطم و آشفته بود، اما رفت تا با ده ها ماموری که در آن نزدیکی ایستاده بودند حرف بزند.

او را تا ماشینش دنبال کردم و متوجه شدم اولین باریست او را بدون کت می بینم.

آستین های پیراهن سفیدش شانه ها و بازوهای پهنش را قالب گرفته بود. هرگز تا کنون توجه نکرده بودم که بدن انسان چگونه ساخته شده است.

شاید داشتم عقم را از دست می دادم، اما تمام طول مسیر تا ماشینش، در حالی که پابرهنه به دنبالش می رفتم، هیکلش را بررسی می کردم.

مرا سوار ماشینش کرد و در سکوت به خانه نیکو در برانکس²⁸ رساند، بعد تا در پشتی خانه به دنبالم آمد. رمز سیستم امنیتی آس را می دانستم، نه به این خاطر که به من اعتماد داشت، بلکه به این دلیل که یکبار موقع وارد کردن رمز مخفیانه دیده بودمش.

آلیستر پشت سرم قدم به داخل خانه گذاشت و در را بست.

به او گفتم:

²⁸ Bronx

__ مجبور نیستی بمونی. من خوبم.

__ هنوز تو شوکی.

این را گفت و به دور و برش نگاه کرد. شانه هایش منقبض بودند، نمی خواست مرا در آنجا بگذارد. بنظرم رسید حتی از این فکر متنفر است. سوال این بود، چرا؟ در حالی که کتش را روی یکی از صندلی های کنار جزیره آشپزخانه می انداختم، پرسیدم.

__ چرا اینجا یی؟ دلت برام می سوزه؟

__ نه.

لحنش تند بود . برق چشمانش نشان می داد که به هیچ وجه احساس تاسف نمی کند. خدایا، او بی قلب بود.

پافشاری کردم.

__ من خوبم.

__ دیگه به من دروغ نگو، جیانا.

بی حس تر از آن بودم که از لحن اربابی و مالکانه اش ناراحت شوم. در حقیقت احساس می کردم، با نخی بلند از آسمان آویزان شده ام، گرچه بی تفاوت تر از آن بودم که به لحن نیشدارش اهمیتی بدهم.

پرسید.

__ گرسنه ای؟

__ نه.

از پله ها بالا رفتم، لباس آغشته به خونم را درآوردم و دوش گرفتم. وقتی بیست دقیقه بعد با موهای خیس پایین رفتم، در حالی که تنها پیراهن سفید آس تنم بود، آلیستر هنوز آنجا بود، به پیشخوان تکیه داده و با تلفن صحبت می کرد.

نگاه تحلیل برنده اش به من افتاد، مخلوطی از گرما و هیجان در خونم به جریان افتاد. لرزشی زیر پوستم شروع شد.

بعد از اینکه تماسش را قطع کرد، گفت:

__ بیا اینجا.

وقتی نزدیکش رفتم، قرصی سفید با یک لیوان آب به من داد.

_ این رو بگیر.

حتی نپرسیدم که چیست. با جرعه ای آب آن را خوردم و رفتم تا لیوان را روی کانتنر بگذارم.

_ همه ش رو بخور، جیانا.

چشمانم باریک شد، اما باقی آب را خوردم.

_ برای چند روز آینده مواد غذایی داری.

صدایش آهنگی خشن به خود گرفت.

_ هیچ کار احمقانه ای نکن.

فکر می کرد سعی می کنم خودم را بکشم. من تجربه های خیلی بدتر از امشب در زندگیم داشتم و هرگز به خودکشی فکر نکرده بودم. هرچند، آن قدر برایم اهمیت نداشت که سعی کنم متقاعدش کنم.

در حالی که از کنارش می گذشتم، تیشترتم را گرفتم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نمی دانستم برای چه اینجا بود، برای چه داشت کمکم می کرد.

با این وجود ناگهان از او سپاسگزار بودم. نمی خواستم تنها باشم. با نگاهی صورتش را نوازش می کرد. مطمئن نبودم دنبال چیست، اما نزدیکی، گرمایی که از بدنش ساطع می شد، موجب بی حسیم می شد و مرا از درون گرم می کرد. چشمانم نرم شد، لب هایم از هم باز شد. شعله از پوستم زبانه کشید. پنجه اش روی پیراهنم سفت تر شد و من یک قدم به سمتش سکندری خوردم. خیلی نزدیک بود و من مجبور شدم دستم را روی شکمش بگذارم تا از افتادنم روی او جلوگیری کنم. عضلات شکمش زیر دستم سفت شد، اما حالت چهره اش تغییری نکرد.

_ صرف نظر از اون چه تو ممکنه باور داشته باشی، جیانا، من یه مرد بالغم. دفعه بعد جلوم لباس مناسب بپوش.

کلماتش طلسم گرمی که مرا در بر گرفته بود را شکست. او می خواست پاسخش را بدهم، چیزی بگویم، تا دست به کار نسنجیده ای نمی زنم. لحن تندش هنگام گفتن این کلمات نشان دهنده این موضوع بود.

مطمئن بودم نگرانش مصنوعی است. از او فاصله گرفتم و به سمت اتاق نشیمن رفتم. روی کاناپه دراز کشیدم و تلویزیون را روشن کردم و مشغول تماشای بازپخش یک سریال آبکی شد.

با بی دقتی آن را تماشا می کردم، در حالی که در پس زمینه به صدای بمش گوش می دادم که داشت تلفنی صحبت می کرد. یک جایی خوابم برد. و خواب دیدم صورتم به نرمی نوازش شد و دو کلمه خشن در گوشم گفته شد.

بعد از سفری به کوچه خاطرات، تا بعد از ظهر توی تخت دراز کشیدم. سکوتی که آپارتمانم را پر کرده بود، به قدری بلند بود که به گوشم صدمه می زد. آزادیم را دوست داشتم، اما از تنها زندگی کردن متنفر بودم. از تنها بودن متنفر بودم. این پدرم را به یاد می آورد. از محکم بستن در و از خاموش شدن چراغ ها. وینسنت بوسه ای بر گونه ام زد و در گوشم زمزمه کرد.

_ تو خوشگل ترین زنی هستی که تا حالا دیدم.

خندیدم. سخت تلاش کردم تا جلوی فرار کردنم را بگیرم.

_ واضحه که تا بحال غروب خورشید رو تو کارائیب ندیدی.

_ دیدم، باور کن اصلا با تو قابل مقایسه نیست. می خوام تا داخل همراهیت کنم؟

سر تکان دادم. وینسنت دستش را پشتم گذاشت و مرا به کلوب هدایت کرد. بعد از تیراندازی پارسال، این بازگشایی بزرگی بود.

خسارت زیادی وارد نشده بود، فقط شش تلفات داشتیم. آنتونیو، برادرش، سیدنی، جان و دو نفر از زانته ها.

هر چند نیکو وقتش را روی گرفتن انتقام متمرکز کرده بود و کلوب تا امشب به روی عموم بسته بود.

دست وینسنت به پایین کمرم چنگ زد، با حالت مالکانه ای نگهش داشت. نمی دانستم او امشب اینجا خواهد بود، اما به نظر می رسید این اواخر هر جایی بودم او هم بود.

نمی خواستم او را پس بزنم، گرچه می دانستم این اتفاقی است که بزودی می افتد. او ملایم، مهربان و خوش قیافه بود- دقیقا تیپ خودم- من زنی برای او نبودم. برای

هیچ مردی زن نبودم. در زندگیم به عشق احتیاج نداشتم. اما دلم برای رابطه جنسی تنگ شده بود. آن قدر که نفس گرمش زیر گوشم، جرقه ای میان پاهایم فرستاد.

شش ماه از زمانی که کسی را بوسیدم گذشته بود، احساس سنگینی بدن یک مرد که بدنم را بپوشاند، خودم را در لمس و احساس غرق کنم. آخرین بار مردی در مغازه مشروب فروشی در گنکون²⁹ بود. فقط با شستش گودی پشت گوشم را نوازش کرد، تا تسلیم شدم.

این از نظر احساسی حس خوبی به من نمی داد، اما از نظر فیزیکی، این تمام چیزی بود که نیاز داشتم. داغ، عرق کرده و ناامید. من به لمس انسانی نیاز داشتم، همان طور که به هوا نیازمند بودم.

وینسنت مرا به طرف گروهی از دوستانمان که در گوشه خلوتی ایستاده بودند هدایت کرد. ما با سلام و احوالپرسی و روبوسی به آنها ملحق شدیم.

روی مردی که به غرفه تکیه داده بود، مکث کردم.

__ متاسفم، فکر نمی کنم از دیدنت خوش وقت باشم.

آن چشم های آبی و تیز، به من افتاد.

²⁹ Cancún

__ من می گم تمام خوشوقتیش مال منه.

چقدر جذاب.

غریبه چند اینچ از من بلندتر بود، کت و شلوار مارکدار زغالی و کراوات پوشیده بود. مثل یک جنتلمن به نظر می رسید.... اما چیزی در موردش وجود داشت، که نمی توانستم رویش انگشت بگذارم. فشار مالکانه وینسنت روی کفلم مرا عصبی کرده بود.

__ می رم یه نوشیدنی گیر بیارم.

قبل از اینکه وینسنت بتواند اعتراض کند، یا پیشنهاد کند خودش برایم می آورد، از چنگش فرار کردم. فکر کردم اگر ماه را بخواهم، آن را برایم می آورد. می دانست شوهر قبلی ام که بود، زندگی که در آن بزرگ شده بودم چگونه بود، اما مثل یک جنتلمن واقعی، هرگز این ها را به رویم نمی آورد. اگر فکر می کرد می تواند در دنیای من بماند، اشتباه می کرد. قبل از اینکه بتواند سلام کند، او را می جوید و تف می کرد.

کنار بار ایستادم، متوجه شدم جذاب دنبالم آمده.

__ سمت چیه؟

سرم را یکور کردم و نگاهش را در شیشه پشت بار دیدم.

__ دوست نداری بدونی.

__ دارم.

__ چرا؟

__ چون می خوام اسم زنی که قصد دارم امشب باهاش بخوابم رو بدونم.

گوشه های لبم به سمت بالا کشیده شد. عاشق افراد رک و صریح بودم، هر
چند...چیزی در مورد او حرصم را در می آورد. درحالی که نوشیدنیم را از

متصدی بار می گرفتم، حیرت زده بودم

__ چه اعتماد به نفسی!

نگاهم توسط نیرویی نامرئی به پهلو کشیده شد. باید می دانستم او هست. همیشه او

بود. آلیستر به سمت میزی رفت که دو مرد دیگر با کت و شلوار مشکی، کنار هم

ایستاده و در حال صحبت بودند. اما مثل اینکه حضورم را احساس کرده بود،

درست همان طوری که من کردم، نگاهی به اطراف انداخت و نگاهم را گرفت.

متوجه شدم جناب جذاب چه ایرادی داشت. چشم های آبیش کودن و کدر بود.

به اندازه کافی عمق نداشت که در آن غرق شوید.

داشتم اجازه می دادم این مامور فدرال بطور نفرت انگیزی خوش تیپ، تمام رنگ چشم ها را پیشم خراب کند.

توجه آلیستر به مرد بغل دستیم جلب شد. قبل از اینکه نگاهش را بردارد، چشمانش باریک شد و با تنفر برق زد.

با واکنش عجیبش سرعت ضربان قلبم کند شد، اما به سرعت آن را سرکوب کردم. دوست نداشتم در مورد این مامور فدرال فکر کنم. هر وقت این کار را می کردم، ناآرامی در من ایجاد می شد که حسی توخالی و نامشخص در سینه ام به جا می گذاشت.

از پارسال که مرا به خانه آس برده بود، تا کنون چند بار او را دیده بودم. روابط مان بر همان منوال همیشگی بود.

با این حال انگار هرگز آن شب از من مراقبت نکرده بود. او متفاوت بود، هر بار که کنارش می ایستادم، تشعشع تنشی پوستم را لمس می کرد. پاسخ هایش خشک تر و لحنش تندتر می شد و اغلب از کنارم می رفت و مرا تنها می گذاشت، انگار حضورم پریشانش می کرد. این موضوع ناراحت می کرد.

__ پس... می خوای اسمت رو بهم بگی؟

توجهم را به جناب جذاب برگرداندم و سرانجام گفتم:

__ حدس بزن.

نگاهش با این چالش روشن شد.

__ هوممم. دقیقا زیبا و برازنده مثل خودته.

به چاپلوسی اش چشم غره ای رفتم، اما وادارش کردم ده دقیقه دیگر، به حدس زدن

ادامه بدهد. بعد نوشیدنی را تمام کردم و نیاز به استفاده از سرویس بهداشتی پیدا

کردم.

درست وقتی داشتم از کنار دستشویی آقایان می گذشتم، در باز شد و با آلیستر

روبرو شدم.

به طور عجیب و غریبی قلبم از حرکت ایستاد و ریه هایم اکسیژن کم آورد.

_ سلام سرکار.

در حالی که نگاه خیره اش پوستم را سوراخ می کرد، هیچ چیزی نگفت. گفتم:

_ خوب، پس شب خوبی داشته باشی.

و سعی کردم از کنارش عبور کنم، اما جلویم ایستاد و راهم را بست.

از آخرین باری که بازی کرده بودیم، مدت ها می گذشت و انتظار در رگ هایم

همهمه می کرد.

_ با ناکس³⁰ چطوری؟

صدایش نرم و آهسته بود و می توانستم آن را در انگشتان پایم احساس کنم.

اخم کردم.

_ ناکس کیه؟

با لحنی نیش دار گفت:

__ مردی که پونزده دقیقه اخیر داشتی باهاش لاس می زدی.

__ خوب، خودت جواب سوالت رو دادی، مگه نه، سرگار؟ لاس می زدم.

وقتی ناگهان قدمی جلو آمد، لبخندم خشک شد. پشتم را به دیوار پشت سرم فشار

داد. نفسم بند آمد. دست هایش دو طرف سرم روی دیوار قرار گرفت و مرا در

خود زندانی کرد. آنقدر نزدیک بود که تمام بدنم، خیس شده بود.

نفسی کشیدم.

__ مطمئنم اداره تون این رفتارت رو تایید نمی کنه.

حواسش پرت شد، به جایی کنار سرم که طره ای از مویم بین دستش بود نگاهی

انداخت. آن را از بین انگشتانش کشید و فشار کمی که به پوست سرم آمد بین پاهایم

منقبض شد.

هوا در فضای کوچک بین مان جرقه زد، این مرا متزلزل کرد و باعث شد دوباره

دهانم را باز کنم.

__ یا شاید آزار و اذیت زنا رو در دستور کار روزانه ش ...

__ خفه شو.

به او زل زدم. موهایم از بین انگشتانش لغزید و نگاهش روی چهره ام متمرکز شد.
چیزی تاریک و رخوت انگیز در چشمانش ظاهر شد.

_ می ری پیش ناکس و بهش می گی از دیدنش خوشحال نیستی، بعد به دوستات
ملحق می شی.

خندیدم، فهمیدم این کدام بازیست. همانی بود که او وانمود می کرد محافظ من است.
و این آزاردهنده ترین نمایشی بود که تا بحال بازی کرده بودیم.

_ با اینکه این درخواست وسوسه کننده ست، اما قصد دارم ردش کنم.

شدت خروش چشمانش مانند خیره شدن مستقیم به خورشید بود و نمی توانستم دیگر
تحملش کنم. نگاهم را به کراواتش انداختم. مثل همیشه عالی بود، در حالی که
همیشه یک جوری تنظیمش می کردم، این بار این کار را نکردم.

از حضورش تنش ساطع می شد و این در وجود لرزش های عصبی ایجاد می
کرد.

_ تو چیزی در موردش نمی دونی، جیانا.

_ لازم نیست آدم چیزی در مورد کسی بدونه تا باهاش بخوابه.

من اصلا برنامه نداشتم با مردی که چشم های آبی کسل کننده دارد بخوابم، اما
آلیستر تحریکم کرد این کلمات از دهان بیرون بیاید.

غرشی از گلویش بیرون آمد و من خشک شده به او خیره شدم. یک نفر این بازی
را بیش از حد جدی گرفته بود.

کف دست هایش از دیوار لغزید، صدایش آرام و قاطعانه بود.

__ باهانش خونه نمی ری.

به دست هایش که روی کرواتش کشیده شد، خیره شدم و می دانستم میل جنسیم

کاملا تحریک شده و در این لحظه داشت از کنترل خارج می شد، زیرا دست

هایش را روی بدنم تصور می کردم- روی موها و گلویم، در حال پوشاندن دهانم.

ضربان گرمی بین پاهایم می تپید.

سرانجام موفق شدم بگویم.

__ اگه دلم بخواد باهانش می رم.

__ امتحانش کن.

__ تو نمی خواد بهم بگی چی کار باید بکنم.

__دقیقا همین کار رو کردم.

درست به همین دلیل بود که از این بازی متنفر بودم. صدای ضعیفی از سر
ناامیدی از گلویم بیرون آمد، از زیر بازویش لغزیدم و به طرف سرویس بهداشتی
خانم ها رفتم.

__ شنیدی چی گفتم، جیانا.

بسیار خوب صدایش را شنیدم، منظورم این نیست که به آن گوش می کنم.

همیشه سعی می کردم کارها را از روی کینه انجام ندهم، چون هر بار این کار را
می کردم در وضعیت دشوار و پیچیده ای قرار می گرفتم که پشیمان می شدم.
هرچند لحظاتی بعد از بازی احمقانه آلیستر مرا یگراست به دنیای زیرزمینی مافیا،
نسخه سرزمین عجایب، سوق داد.

بعد از استفاده از سرویس بهداشتی، دست هایم را شستم و بعد از بیرون آمدن در
انتهای هال ایستادم.

طعم تلخی دهانم را پر کرد.

سالن کم نور بود، اما انگار آنها بی نقص ترین زوج در انجا بودند. چراغ های
چشمک زن روی اندامشان می رقصیدند.

زن موخرمایی در حالی که روی انگشتان پایش بلند شده بود تا چیزی را در گوش
آلیستر بگوید، یک دستش را روی سینه او گذاشته بود.

این صحنه ای عجیب نبود- زنها همیشه از سر و کولش بالا می رفتند- اما به ندرت
اتفاق می افتاد که او تصدیق شان کند، مگر اینکه طرف مقابلش شخص سرشناسی
در جامعه باشد.

منظره ای که احساس انقباض در معده ام به وجود آورد، دست آلیستر بود که بالا
آمد و روی کفل زن نشست، با طبیعی ترین حالت، انگار این کار را قبلا هم انجام
داده بود.

او را لمس می کرد.

چرا نباید می کرد؟ آن زن با وقار، آرام، هر چه من نبودم بود. حتی اگر از پرتگاهی در حال افتادن بود و من تنها کسی بودم که می توانستم او را بالا بکشم، حاضر نبود به من دست بزند.

نمی توانستم این را هضم کنم. بغض و کینه مرا در آغوش گرفت و رهایم نکرد.

آلیستر قرار نبود در این بازی برنده شود. هر چند در پایان او برنده شد.

همه چیز را برد.

به جناب جذاب نزدیک شدم، کرواتش را گرفتم و او را به سمت در کشیدم.

نیشخندی زد و دنبالم آمد.

سرم را به سوی آلیستر چرخاندم، مو خرمایی هنوز داشت چیزی در گوشش

زمزمه می کرد و دست او هنوز روی کفلش بود.

اما نگاهش به من بود.

وقتی به جناب جذاب نگاه کرد، آب دهانم را قورت دادم، برقی به کندی از میان

چشمان آبی اش عبور کرد که قبل از ناپدید شدن در قعر شرارت از بین رفته بود.

بی روح. نگاهش پر از قول تلافی بود. سپس رهایم کرد و تمام توجهش را به مو خرمایی داد، انگار آنقدر احمق بودم که نمی توانستم به حرفش گوش کنم.

آتش خشم در سینه ام زبانه کشید. نمی خواستم اجازه بدهم مرا بترساند. به هر حال چه کار می توانست بکند؟ او فقط نوکر خانواده ام بود. حتی لمس هم نمی کرد. به جناب جذاب گفتم:

_ نمی خوام باهات بخوابم، فقط می خوام با استفاده ازت باعث حسودی دوست پسر سابقم بشم.

توضیح حقیقت کمی سخت بود.

_ هر چی، عزیز دلم.

لحن چندش آورش به اعصابم سوهان کشید. حالا می توانستم ببینم که جذابیت این مرد در یک قوطی روغن افتاده است.

آپارتمانم تنها چند بلوک با کلوب فاصله داشت، به مسیرم ادامه دادم و امیدوار بودم جناب جذاب راهش را جدا کند.

متأسفانه، مثل توله سگی گمشده دنبالم آمد. جلوی درهای لابی آپارتمانم ایستادم.

_ خوب، ملاقات باهات دوست داشتتی بود، به خاطر تمام کمکات متشکرم.

برگشتم تا در را باز کنم، اما مچم را گرفت. یه دقیقه صبر کن. فکر می کنم حداقل یه نوشیدنی بهم بدهکاری.

نیشخندی زد و ادامه داد.

_ یا شاید یکی دو تا خط. می خوام بدونم روسوها چه نوع جنسی به خارج کشور می فرستن.

یک خط کوکابین در دنیای من، مثل خوردن یک گیلان شامپاین بود. مگر اینکه در یک شام خانوادگی بودیم- بعد شما حتی نمی فهمیدید این مواد چه بود.

نمی توانستم جلوی گرد شدن چشمانم را بگیرم. اگر با خانواده ام خیلی آشنا بود می دانست نامم چیست. اما من شبش را خراب کرده بودم و او بوضوح علاقه بیشتری داشت دستش به مواد خانواده ام برسد تا خود من.

بنابراین در را باز کردم و به او اجازه دادم داخل شود.

دربان به استقبال آمد.

_ جیانا.

پیرمرد هفتاد ساله ایرلندی مرا خانم روسو صدا می کرد تا اینکه این کار را در
نطفه خفه کردم و از او خواستم مرا به نام کوچکم بنامد.

پاسخ دادم.

_ سلام نایال.

دستم را روی سینه مرد کناریم گذاشتم.

_ این جناب جذاب.

نایال و راندازش کرد. زمزمه کرد.

_ جناب جذاب.

اما نمی توانستم بگویم به او خوش آمد گفت یا مسخره اش کرد. نایال را دوست
داشتم.

جناب جذاب پرسید.

_ این زیاد مودبانه نیست، مگه نه؟

در صدایش انزجار موج می زد. اون یه بازنده کامل بود.

پاسخ دادم.

_ اون ایرلندیه.

انگار این همه چیز را توجیه می کرد.

وارد آپارتمانم شدیم، گذاشتم در چند اینچ باز بماند تا خیال ماندن را از سرش بیرون کند. به اتاق خوابم رفتم و از کمد کیفی را بیرون آوردم، وقتی به نشیمن برگشتم، او را در حال دست زدن به وسایلم پیدا کردم.

گفتم.

_ بیا اینجا.

یک هشتم اونس را برایش گذاشتم.

_ این برای تمام زحماتت.

عملا دست هایش را به هم مالید.

_ بیا بفهمیم این به همون خوبیه که تعریفش رو شنیدم؟

_ هست.

وقتی مقداری از آن را روی پیشخوان مرمر ریخت، در دلم نالیدم. زیر نور چراغ
های آشپزخانه مشخص بود کت و شلوارش کهنه و کفش هایش ساییده است.

او هیچ پولی نداشت. نیازمند کوکابین بود.

ای وای چرا او را به آپارتمانم راه داده بودم؟

وقتی سرش را بالا آورد دریا، چشمانش برق می زد.

گفتم:

بهت گفته بودم. حالا این رو بگیر و برو. پنج دقیقه دیگه باز پخش فیلم شروع می
شه.

__ بقیه ش کجاست؟

__ هر چی حقت بود رو گرفتی، نباید عصبانی باشی.

چشمانش باریک شد، اما من خیلی نگران نبودم. اگر به من دست می زد، فردا شش

صبح در یک کوچه در حالی پیدایش می کردند که زنده زنده پوستش کنده شده بود.

و او این را می دانست.

_ خوب.

سعی کرد تا آخرین ذره پودر را از روی پیشخوان استنشاق کند. و من برای این
نمایش نفرت انگیز چهره در هم کشیدم.

نگاهم به شخصی افتاد که از لای در نیمه باز عبور کرد و وارد هال شد.
کت و شلوار مشکی، شانه های پهن، خطوط مستقیم.

قلبم قبل از یخ زدن سرد شد.

نگاهش روی دستش که در حال وصل کردن صدا خفه کن به سر اسلحه بود پایین
آمد.

گلویم فشرده شد و وحشت درون رگ هایم خزید.

وقتی سرش را بالا آورد چشمانش به قدری سرد بود که باعث شد یخ بزنم.
نفس کشیدم.

_ نه.

امه خیلی دیر بود.

او در را باز کرد، نگاه سنگین و بی احساسش جناب جذاب را پیدا کرد. صدای خفه شلیکی در گوشم صدا کرد. خون روی کانتور و کابینت ها پاشید. وقتی جناب جذاب روی زمین افتاد، پودر سفید در هوا پخش شد، چشمان کدر آبیش گشاد و باز و یک سوراخ وسط پیشانی‌اش بود.

محتویات معده ام تا گلویم بالا آمد، قوز کردم و جلوی دهانم را گرفتم. در حالی که آلیستر صداخفه کن را از لوله اسلحه باز می کرد، به در نگاه کردم تا نگاه سرد و بیتفاوتش را ببینم. بی تفاوتیش وجودم را پر از خشم کرد. تف کردم. “Figlio di puttana!” حرومزاده.

وقتی به طرف در برگشت، وحشتی سرد در سینه ام شعله ور شد. التماس کردم.

__ صبر کن. لطفاً من رو با این تنها نذار، آلیستر!

حتی نگاهی به عقب نینداخت.

_ آس...اون مرده.

دستانم دور تلفن موقت که قرار بود برای مواقع اضطراری مانند این استفاده شود،
می لرزید.

_ واقعا مرده.

_ کی؟

در حالی که چشمم به جسد روی زمین بود، من من کردم.

_ جناب جذاب.

هیچ احساسی نداشتم، اما خون در حال خیس کردن قالیچه ام بود.

_ کجایی؟

_ تو آپارتمانم.

زمزمه کرد.

_ یا مسیح. چه غلطی کردی؟

طول اتاق نشیمن را طی کردم.

_ من هیچ کاری نکردم! آلیستر بهش شلیک کرد و بعد فقط اینجا رو ترک کرد!

مکثی طولانی به وجود آمد. نالیدم.

_ تو رو خدا، خون تموم آشپزخونه رو گرفته.

شنیدم نیکو داشت با کسی صحبت می کرد. و در حالی که این کار را انجام می

داد، خون به قالیچه ام رسید. به آرامی اعتراف کردم.

_ می خوام اون رو بکشم.

_ تو باید ازش تشکر کنی و بعد اون دهان لعنتیت رو ببندی.

_ ترجیح می دم خودم رو از روی بالکن آپارتمانم پرت کنم و این کار رو نکنم.

_ اگه رابطه من با آلیستر رو خراب کنی، جیانا....

اخم کردم.

_ منظورت چیه؟ فکر می کردم اونم یکی از آدماته.

خندید.

_ اُون آدم خودشه. مدت زیادی طول کشید تا پدرم اُون رو متقاعد کنه که با ما

همکاری کنه و اگه بهش گند بزنی، خودم خفه ت می کنم.

اوه، جای تعجب نیست که وقتی مانند نوکر با آلیستر حرف می زدم، طوری نگاهم

می کرد که انگار آدم ساده لوحی هستم.

آب دهانم را قورت دادم.

_ من فقط یه دختر ناقابل، چطور می تونم رابطه ت رو با یه مامور کثیف خراب

کنم؟

خرخر کرد.

_ هیچ جا نرو. می فهمی چی می گم؟

_ اما چشمات بازه...

_ هیچ جا، جیانا.

_ باشه.

تماس را قطع کردم و تلفن را روی کاناپه انداختم.

بیست دقیقه بعد، لورنزو و لوکا وارد آپارتمان شدند. لورنزو سوتی زد و لگدی به

پای جناب جذاب زد.

صورتم را در هم کشیدم.

_ اون مرده، خوب، می شه به یه مرد مرده لگد نزدنی؟

لوکا در کنار جسد خم شد.

_ جیانا، می شه بپرسم این آدم نفرت انگیز چرا توی آپارتمان توست؟

"داشتم تلاش می کردم تو یه بازی برنده بشم...و سخت باختم."

آهی کشیدم.

_ نه.

لورنزو از روی جزیره آشپزخانه مقداری کوکاکین به لئه اش مالید.

_ این آدم رو می شناسم. فکر می کنم اسمش ناکس باشه. یه بازنده احمق واقعی.

آدمای ما چند بار به خاطر بدهیش تو قمار خدمتش رسیدن. هنوز یه مقدار بدهکاره.

_ فکر نمی کنم الان بخوای ازش بگیری.

این را گفتم و به سمت اتاق خوابم به راه افتادم.

دوش گرفتم، بعد موهایم را خشک کرده و بالای سرم جمعشان کردم. شلوار و تاپ بدون آستین و سرشانه کوتاهی پوشیدم که چند سانت از شکمم مشخص بود.

وقتی برگشتم، جسد رفته بود، اما خون هنوز سطح آشپزخانه ام را پوشانده بود.

خشم گلویم را فشرد. لورنزو و لوکا در حالی که به یک جک می خندیدند، از در آپارتمانم بیرون می رفتند.

بدون اینکه قادر به کنترل کینه در صدایم باشم، پرسیدم.

_ آلیستر کجا زندگی می کنه؟

لوکا خرناس کشید.

_ فکر می کنی می خوای باهاش چی کار کنی.

لورنزو سرش را تکان داد.

_ اون کسی نیست که باهاش سرشاخ بشی، جیانا.

_ کجا زندگی می کنه؟

لوکا شانه هایش را بالا انداخت.

_ گاهی وقتا دخترای کوچولو باید یکی دو تا درس کوچیک بگیرن.

در جوابش دندان قروچه ای کردم، اما به محض اینکه نام ساختمان محل زندگیش را گفت، تلافی را فراموش کردم.

_ زنگ بزن چند نفر بیان. من نمی تونم این گند رو پاک کنم.

در حالیکه در آپارتمان را پشت سرم می بستم، صدای لوکا به دنبالم تا بیرون کشیده شد.

در تمام طول راه تا آپارتمان آلیستر بدنم از خشم می لرزید.

برج محل زندگیش خوبتر از آن بود که هر مامور ویژه فدرال بتواند در آن زندگی کند.

برج سر به آسمان ساییده بود، با خطوطی صاف و شیشه های تیره آنجا ایستاده بود.

از آنجایی که آلیستر انتظارم را نداشت، مجبور بودم با هر اونس شیرینی که در من بود زنی که پشت میز پذیرش نشسته بود را افسون کنم.

شاید می توانستم متقاعدش کنم که دوست دختر راه دور آلیسترم و مشکوکم که او به من خیانت می کند.

اشک روی گونه هایم ریخت.

شانیک با همدردی آهی کشید.

_ اوه، عزیزم برو اونجا و اگه یه لگد بهش نزنی خودم این کار رو می کنم.

آپارنمان آلیستر یکی از واحدهای طبقه سوم در این برج چهل و سه طبقه بود.

در حالی که از عصبانیت می لرزیدم، بر روی در کوبیدم. وقتی سه ضربه اول بی

جواب ماند، دوباره دستم را بالا بردم، اما پیش از آنکه روی در فرود بیاید، در

باز شد.

بدون اینکه نگاهی به او بیندازم، از کنارش گذشتم و وارد آپارتمانم شدم. مطمئن نبودم چه کاری می‌خواهم انجام بدهم، اما ترجیح می‌دادم این کار را مقابل دوربین امنیتی راهرو انجام ندهم.

به تک تک جزئیات فضا توجه نکردم زیرا تنها چیزی که می‌توانستم ببینم قرمزی خیس روی قالیچه ام بود.

وقتی در با یک کلیک کوچک پشت سرم بسته شد، بدنم منقبض شد، بعد برگشتم و او را دیدم که به در تکیه داده است.

دست به سینه بود. پیراهن سفیدی پوشیده بود که عضلات بازویش را بخوبی نشان می‌داد. تنها یک چراغ بالای جزیره آشپزخانه روشن بود که فضا را روشن می‌کرد و سایه ای یک سمت صورتش را نوازش می‌کرد.

تاریکی دوستش داشت- می‌دانستم بی‌تردید رابطه خوبی با هم داشتند.

کاری از دستم برنمی‌آمد، اما فکر کنم او مردی بود که مردهای دیگر آرزو می‌کردند باشند. او نمونه اولیه بی‌نقص و کاملی بود و بقیه جزئیات اشتباهی داشتند.

همان طور که با نگاهی تاریک و نیمه خواب آلود به من نگاه می کرد، پی بردم در قلمروش ایستاده ام و او با هیکل بزرگش در ورودی را مسدود کرده است.

انگار اکسیژن آپارتمانش تمام شده بود.

چشمانش ناخواسته پایین آمد، در امتداد پاهای لختم، تا لبه ریش ریش شورتکم، تا لاک براق انگشتان پایم. توجهش به عقب برگشت، مثل سر خوردن قطره ای عرق روی پشتم، قبل از اینکه نگاهی به چشمانم برسد، الماسی که به نافم پرسینگ شده بود، سینه ام و گلویم را نوازش کرد.

ضربان قلبم دیوانه وار سرعت یافت. و من درک نمی کردم- نه کارش را و نه واکنشم نسبت به او- و این باعث می شد خون در رگ هایم با خشم و سرخوردگی جریان یابد.

با گام های بلند به سمتش رفتم، وقتی کف دستم داشت با صورتش تماس پیدا می کرد، مچ دستم را گرفت، مرا چرخاند و پشتم را محکم به در کوبید. با برخورد صدایی ایجاد شد و نفسم رفت.

گونه هایم از عصبانیت داغ شده بود و سعی کردم با او بجنگم تا از چنگش بیرون بیایم، اما او با خونسردی مچ دستانم را مقابل سینه ام نگه داشته بود تا نتوانم فرار کنم. مبارزه بی نتیجه بود و من بی حرکت شدم، نفس های تندم اتاق را پر کرده بود. و به خاطر این که نمی توانستم کار دیگری انجام دهم، غرغر کردم.

_ ازت متنفرم.

دشمنی و خصومت در هوا سنگینی می کرد، اگرچه تقریباً می توانستم صدای جرقه زدن چیزی جدید را بینمان بشنوم.

_ بهت هشدار داده بودم، جیانا...

لحنش نرم و ملایم بود، اما با ساییدن خفیف دندان هایش بر روی هم بر آن تاکید داشت.

می دانستم منظورش اخطاریست که در مورد تنها بودن با او داده بود.

نفس کشیدم.

_ نمی تونی من رو بترسونی.

مچ هایم را از هر طرف به در چسباند و به آهستگی آنها را بالای سرم برد. به نفس نفس افتادم، حسی ملایم که روی عضلاتم حرکت می کرد. پنجه هایش مانند آتش بود، گرچه حضورش مرعوب کننده و سرد بود.

وقتی لب هایش را به گوشم چسباند لرزشی بدنم را فرا گرفت.

_ هیچ وقت خیلی باهوش نبودی.

در حالی که دست هایش مانند دستبند دست هایم را بالای سرم نگه داشته بود، به من نگاه کرد. از چشمانم تا لب هایم، تا سینه هایم که با هر دم و بازدمم تکان می خورد. بدنم بیش از حد آگاه شده بود.

نگاهش با نگاهم برخورد کرد. آبی. ملحفه های خنک ابریشمی در زیر آسمانی تیره. اگرچه چیز دیگری آنجا بود. سوسو زدن چیزی روشن و پر از زندگی. مانند بازتاب در چشمان فردی عصبی.

جنون بود.

دل بستگی بود.

وقتی صورتش را در گردنم فروبرد، لرزشی مرا مبهوت کرد. نفس کشید. و بعد صدایی حاکی از رضایت از ته گلویش بیرون آمد. این صدای بم و خشن تمام حس های زنانگیم را برانگیخت و به طور غریزی سرم را کج کردم تا گردنم بیشتر عریان شود. موهای دم اسبیم که روی شانه برهنه ام بود، در سمت دیگر افتاد. پنجه هایش روی مچ دستانم محکم تر شد و چشم های من از لذت خمار شد. خوب، این همان چیزی بود که می خواستم، که توسط او لمس شوم... اعتیادآور بود.

با یک دست مچ دست هایم را نگه داشته بود و دست دیگرش از گلویم به سمت پایین لغزید. با گامی جلوتر آمدن، بدنش به من چسبید. تا اینکه با هم به هیجان آمدم و سینه ام زیر گرمای سینه اش سوخت. هر بار که قدری جابجا می شد تا تنش را به سینه هایم بمالد، جرقه هایی زیر پوستم روشن می شد. قلب آلیستر به شدت می زد. و این بر اثر تقلا نبود. این از اعمال زور نبود. نمی دانستم به خاطر چیست. حتی یک ایده در ذهنم نداشتم که تجزی و تحلیلش کنم. هرگز تا این حد احساس زنده بودن نمی کردم.

از من فاصله گرفت، آن قدر ناگهانی که تمام بدنم در اعتراض به این کارش فریاد کشید. جریان هوا به پوستم برخورد کرد، اما نمی توانست آتش خونم را خنک کند. آن قدر ساکت بود که می توانستم صدای ضربان قلبم و تیک تاک ساعتی را از دور را بشنوم.

چشمانش تیره تر از هر وقتی بود که تابحال دیده بودم، انگار سیاهی مردمک هایش به درون آبی نشت کرده بود. طوری پلک می زد که انگار داشت سعی می کرد چیزی را از ذهنش پاک کند. این باعث شد فکری به ذهنم هجوم بیاورد.

این مرد برایم زیادی داغ بود- اثباتش لحظه ای پیش به من فشار آورده بود- اما حالا می دانستم او از این متنفر است. زبانش را روی دندان هایش کشید، چرخید و از من دور شد. تنش از هر سانت بدنش ساطع می شد.

من شبیه هیچ یک از زنهایی نبودم که تا بحال با او دیده بودم. او زن های باکلاس، متین و موقر را ترجیح می داد. من برعکس این چیزها بودم.

مرا می خواست و از این مسئله متنفر بود. من همبازی کوچولوی خودش بودم. اگر لمسم می کرد، می باخت. ناگهان فهمیدم، این بازی بود که می خواستم با تمام وجودم در آن بازی کنم.

وارد آشپزخانه شد. با کابینت هایی سفید که سطح بالایش به رنگ خاکستری فلز بود، درست مثل صاحبش، سرد و غیر طبیعی بود. یک بطر ودکا از داخل کابینت برداشت و به نظرم کمی بیش از اندازه در لیوانش ریخت.

عصبانیت قبلیم، زیر گرمای دستانش بر روی بدنم، کم کم از بین رفته بود. در حالی که می خواستم برگردد، می خواستم با او بیشتر بازی کنم. از در جلویی فاصله گرفتم.

_ چرا، بله. منم یکی می خوام، متشکرم.

شانه هایش قبل از اینکه حالت ریلکس و بی تفاوتی بخود بگیرد، لحظه کوتاهی منقبض شد.

_ یادم نمیاد بهت تعارف کرده باشم.

در حالی که صندل هایم را در می آوردم و خودم را راحت می کردم، گفتم:

_ می دونم. که در هر صورت خیلی بی ادبانه بود، اما به اندازه کافی دلرحم هستم
که ببخشم.

برگشت و به کانتر تکیه داد.

_ از شنیدنش خیالم راحت شد. حالا برو بیرون.

به سمتش قدم برداشتم، نگاهش هر قدمی که برمی داشتم را تماشا می کرد. این
کارش آتشی درون خونم می فرستاد که جرقه های الکتریکی ایجاد می کرد. در
حالی که کانتر را دور می زدم، انگشتم را روی سنگ مرمر صاف رویش کشیدم.

_ اهل کجایی، سرکار؟

_ آیووا.

خودم را روی جزیره آشپزخانه بالا کشیدم تا صورتم مقابل صورتش قرار گیرد و
لبخند کم رنگی روی لب هایم نقش بست.

_ دیگه این رو نگو. آیووا هرگز صورت زیبات رو ندیده.

خیره شد. لب پایینش را گاز گرفت. جرعه ای از ودکایش خورد. به دستانم به
سمت عقب تکیه دادم. حیرت زده گفتم:

_ چه مرد مرموزی. نمی دونی، اشتراک گذاری اهمیت داده؟

_ آگه این شعار جدیدته، به من بگو ایا وینسنت بهت دست زده؟

خصومتی که در صدایش بود باعث شد لبخندم پهن تر شود. اگر می گفتم بله، چی کار می کرد؟

با یادآوری خونی که مطمئنا هنوز از کابینت های آشپزخانه ام سرازیر بود، قصد داشتم کنجکاوی را ول کنم.

گفتم:

_ مطمئنا می گم و بعد تو بهم می گی ترتیب چند تا زن رو دادی. این مثل بازی "نشون بده و بگو" هست.

اخم مصنوعی کردم.

_ بدون نشون دادن، ناراحتی و غم و غصه.

او به هیچ وجه از این وضع راضی نبود.

سعی کردم او را با زن های دیگر تصور کنم که چه شکلی بود.

نمی توانستم او را مجسم کنم که روی کاناپه لم داده. این مورد علاقه ام بود:

بوسیدن، مالیدن، ساییدن. چنان کاری کردن که دیگر بازگشتی در کار نباشد.

حرف های بعدیم نرم و شهوانی بود. ایکاش می توانستم بگویم تمامش بازی بود،

اما حتی فکر اینکه دهانم را به دهان این مرد فشار دهم وجودم را می لرزاند.

_ کسی رو می بوسی، سرکار؟

همان طور که انتظار داشتم، پاسخی نداد. فقط با نگاهی جدی و نیمه خمار طوری

تماشایم می کرد که انگار لیاقت شنیدن حتی یک کلمه از جانبش را ندارم. قلبم به

طور ناخوشایندی تند می زد.

هرگز مردهای گنده را ترجیح نمی دادم....اما خدایا، دلم می خواست طعم این یکی

را بچشم.

وقتی از روی جزیره آشپزخانه پایین لغزیدم و به طرفش رفتم، چشمانش باریک

شد. به قدری نزدیک شدم که گرمایش را حس می کردم، بعد لیوانش را از دستش

گرفتم و جرعه ای نوشیدم.

ناگهان با تمام وجودم می خواستم بدانم این مرد چگونه عشق‌بازی می کند، آیا تمایلات و سواسیش به اتاق خواب هم راه پیدا می کرد، یا این باعث می شد او حتی کثیف تر عمل کند.

روی کفش هایش قدم گذاشتم، بعد روی نوک انگشتانم بلند شدم. با جرعه ای ودکا روی زبانم، لب هایم نزدیک دهانش منتظر بود. به اندازه کافی برای بوسیدن نزدیک بود. به اندازه کافی برای گاز گرفتن و لیسیدن نزدیک بود. سینه هایم به قفسه سینه اش می خورد و گرما یگراست به درونم می رفت. وقتی لب هایش از هم جدا شد، گذاشتم ودکا از دهانم به دهانش بریزد. شهوت خالص درونم فوران کرد و سرم گیج رفت. دست هایم را از روی سیکس پکش به سمت بالا کشیدم، انگشتانم را روی سینه اش جمع کردم، طوری که انگار می توانستم راهم را میان پیراهنش باز کنم. او خیلی سخت و گرم بود و آن قدر بوی خوبی می داد که می توانستم در او گم شوم.

دستم را پشت گردنش کشیدم و یک مشت از موهایش را چنگ زدم و بقیه مایع را با زبانم به داخل دهانش فشار دادم.

گرم. خیس. هیجان انگیز بود. شکم به سرعت بالا و پایین می رفت و نفسم بند آمده بود. می دانستم بی تردید به اشتراک گذاشتن جرعه ای ودکا با این مامور فدرال کثیف هیجان انگیزترین کاریست که تا کنون انجام داده ام.

در حالی که زبانش روی زبانم می لغزید، آتش در رگ هایم زبانه می کشید. با صدای خشنی از اعماق سینه، ودکا را از روی لب هایم مکید و بعد آن را گاز گرفت. آن قدر سخت که فریاد زدم و قدمی به عقب برداشتم.

لب هایم می سوخت.

قلبم در گوشت می زد.

نمی توانستم نفس بکشم.

_ داری با آتیش بازی می کنی، عزیز دلم.

صدایش از مخمل سیاهی بود که شروع به یخ زدن می کرد.

وقتی به من می گفت، عزیز دلم، مخفیانه آن را دوست داشتم. به ندرت پیش می

آمد، اما هر وقت این را می گفت، خشونت دلنشینی در لحنش بود که نمی توانستم

نوعش را تشخیص بدهم ولی همیشه جریان الکتریسیته ای را به ستون فقراتم می فرستاد.

نگاهش آنقدر سرد بود که وحشت زده ام می کرد، با کمی بی دقتی و با حالتی وحشتناک که هرگز از یک مانور فدرال ندیده بودم، لیوانش را به زمین انداخت. لیوان در برخورد با سرامیک خرد شد و ریشه ای درونم ایجاد کرد.

به لیوان مشترک چشم دوختم و غر زدم.

__ تمیز کردنش مشکله.

__ نمی تونی از دستم جون سالم به در ببری، جیانا.

این فقط بیان یک حقیقت بود.

__ انگار هیچ وقت هیچ چیز شکننده ای جون به در نمی بره.

مات و مبهوت به تکه ای از لیوان شکسته خیره شدم که آن قدر نزدیک پایم بود که لاک ناخن درخشان ناخنم در آن منعکس می شد و لیوان شکسته چیز دیگری را تداعی کرد.

این من بودم، بعد از کاری که این مرد با من کرده بود.

حمله عصبی که این مرد دو سال پیش شاهدش بود، ناگهان بین مان جان گرفت.

متأسفانه این آخرین باری نخواهد بود که این را می دید.

ذهنم در حال چرخیدن بود و اولین حرفی که به ذهنم رسید را بر زبان آوردم.

_ تو جناب جذاب رو کشتی.

عکس العملی نسبت به لقبی آن مرد نشان نداد.

_ اون اولی نبود.

اندیشناک گفتم:

_ و آخری هم نخواهد بود. من چطور، سرکار؟

وقتی به سمتم آمد و به آرامی گلویم را گرفت، نفس در سینه ام حبس شد.

با لحنی کشدار گفت:

_ این باعث می شه زندگیم خیلی آسون تر بشه.

قبل از اینکه گلویم را کمی فشار دهد، با شستش نبض لرزانم را نوازش کرد.

دستش روی من، خشن و پوشیده از خون تمام دشمنانش- و به احتمال زیاد بی

گناهان- کاری که داشت می کرد، نباید تاثیری رویم می گذاشت. اما من در حال سوختن بودم و به چیزی بیشتر نیاز داشتم. خیلی بیشتر.

با این وجود، از من دور شد.

وقتی جزیره را دور زد، چرخیدم و به دنبالش رفتم.

_ می دونم احتمال داره در موردش احساس ناخوشایندی داشته باشی، اما امسال تولدم رو از دست دادی.

با صدایی خشک و جدی تایید کرد.

_ ناخوشایند.

_ ببین، این رو می دونستم. اما مسئله ای نیست، می تونی الان بهم بدیش.

لبخند محوی روی لب هایش نقش بست.

_ آهان. هدیه ت رو می خوام.

از نظر فیزیکی، بله. دلم می خواست لباس هایم در می آمدند. دلم می خواست روی زانوهایم می افتادم و به این مرد احساس خوبی می دادم. این دست ها را روی بدنم

و سرش را بین پاهایم می خواستم. و اگر از تمام این ها جان سالم به در می بردم،
او را درونم می خواستم. می دانستم بهترین رابطه ای خواهد بود که تا کنون داشته
ام.

چشمانم باید افکارم را لو داده باشند، زیرا نگاهش تیره شد.

__ من یکی از ستایش کننده هات نیستم. فقط منتظر روزی هستم که ممکنه انتخابم
کنی، نمی خوام باهات بخوابم. جیانا، اگه باهات بخوابم، دیگه هیچ کس تا ابد اجازه
این کار رو نخواهد داشت.

قلبم ریخت و تقریباً نفس بعدیم را خفه کردم.

__ اگه تا وقت هست هیکلت رو از آپارتمانم بیرون نبری،

صدایش بم و خش دار شد.

__ دیگه راه برگشتی نداری.

لرزشی در ستون فقراتم پیچید. فقط به خاطر سکس با من رابطه برقرار می کرد؟
چرا؟ مطمئنم برای زن های دیگر این مقررات را وضع نمی کرد، یا شاید همه آنها
با شور و شوق موافقت می کردند. شاید فقط قصد ترساندنم را داشت. اما صرف

نظر از این ها، نمی خواستم این بار او را دست کم بگیرم، نه حالا که فهمیده بودم
او آدم خودش است و می توانست اگر می خواست آینده ام را کف دستش بگیرد.

نمی خواستم بار دیگر مردی زندگیم را کنترل کند، به خصوص مردی که حتی از
اینکه جذب شده بود نفرت داشت.

تکه ای از لیوان شکسته پایم را برید و خودم را عقب کشیدم، اما بی سروصدا به
سمت در رفتم.

_ این خیره کننده بوده، اما صادقانه بگم، برای اولین قرار زیادی سخت بود. قصد
دارم برای کسی که از این به بعد حق قضاوت در موردم داره، خاص تر باشم.
چشم های باریک شده اش به پایم افتاد.

_ داری خونریزی می کنی.

با عصبانیت خندیدم.

_ اگه می خوای خونه ت رو پر از خون نکنم، یه قالیچه نو برام بخر، آلیستر.

_ وایسا.

نادیده اش گرفتم.

__ به هر حال مجبور شدم شانیک رو در مورد اینکه دوست دخترتم و تصور می کنم یه حرومزاده خیانتکاری متقاعد کنم تا اجازه بده پیام بالا. امیدوارم این طور باشه.

قبل از اینکه متوجه شوم، خیلی نزدیک شده بود، کمرم را از پشت گرفت و بلندم کرد. احساس می کردم انگار عروسی در دستش هستم. بذارم پایین، آلیستر. من با مامورای فدرال نمی خوابم.

__ اگه فکر می کردم می خوامت، خوابیدن کلمه ای نبود که استفاده می کردم.

مرا روی کابینت حمام گذاشت و به دلایلی موجهی از هیجان درونم را فرا گرفت.

پرسیدم:

__ چرا من رو نمی خوای؟ می ترسی خوش تیپیت کنار زیباییم کمرنگ بشه؟

در حالی که دستش را پشت سرم دراز می کرد تا وسایل پانسمان را از کابینت پشتم بردارد، چشمانش روی من کش آمد.

روی من. و عطر تند و مردانه اش باعث می شد سرم گیج برود. یک دفعه دست و پایم سست شد و پوستم مانند سیم لخت، وزوز کرد.

بی نفس تماشایش می کردم که یک بطری محلول ضد عفونی کننده، تکه ای پنبه و یک چسب زخم کنارم گذاشت.

پایم را بلند کرد و به آرامی شروع به تمیز کردن بریدگی کرد. اب دهانم را قورت دادم و مات و مبهوت ماندم. نمی توانستم به یاد بیاورم آخرین باری که کسی چنین کاری برایم انجام داده بود کی بود. از بعد از ماما هیچکس. چطور یک مرد می توانست این طور سرد باشد و با این حال در یک لحظه این قدر گرم باشد.

قلبم به تپش افتاد.

درد داشتم. برای تماس انسانی. به طور غیر منتظره ای برای او.

همیشه بی فکر بودم و به این چیزها فکر نمی کردم. من در لحظه زندگی می کردم، در نشئگی و احساسات. و در آن لحظه حاضر بودم هر کاری بکنم تا دست های این مرد را روی بدنم داشته باشم.

با نبضی لرزان، پیراهنم را درآوردم و آن را کنار پایش انداختم. آن قدر ساکت به
کارش ادامه داد که حتی هوا هم را کد شد. پیش از آن که به خودش اجازه بدهد
نگاهش را بالا بیاورد، چسب زخم را زد.

بی انتها. مسحور کننده. و داغ تر از آتش. در حالی که تماشایم می کرد، بند سوتینم
را باز کردم و گذاشتم روی زمین بیفتد.

سینه هایم سفت و سنگین شده بود. و رضایتش از تماشای بدنم مقاومت ناپذیر شده
بود. صدایم با نفسی بیرون آمد.

__ هیچ وقت به سوالم جواب ندادی، سرکار.

آیا می بوسی؟ کلمات خاموش بینمان در هوا شناور بود.

میان پاهایم قدم گذاشت، نگاهش به سینه هایم آن قدر داغ بود که باعث شد تا گردن
قرمز شوم. شستش را روی دکمه شلوارکم چرخاند و نوک سینه هایم سفت شدند.

__ کی رو می بوسم؟

قلبم آن قدر تند می زد که نمی توانستم نفس بکشم.

دکمه را باز کرد.

_ یکی از دوست دخترات رو.

نفسی کشیدم.

در حالی که شلوارکم را پایین می کشید تا از پایم در بیاورد، دست هایم را به عقب تکیه دادم و باسنم را بالا آوردم. شلوارک را کناری انداخت و نگاهش را بین ران های باز شده ام متمرکز کرد. چشمانش تیره شد. دستی به دهانش کشید.

نمی توانستم بگویم زن خیلی باحیایی هستم، اما هرگز فکر نمی کردم برای این مرد که از او متنفر بودم، روی کانتر حمامش، برهنه شوم و دست و پایم را باز کنم. لرزشی درونم ایجاد شد و او انگشتش را روی پوست دون دون شده بازویم کشید. او گفت:

_ تو چی فکر می کنی؟

مرا نبوسید، به دلایلی نمی دانستم باید احساس خشنودی کنم یا سرخوردگی. چیزی که می دانستم این بود که دلم می خواست ساعت ها لبم را روی لب این مرد بگذارم، تا جایی که من تمام کردم و او آغاز کند.

انگشت شستش روی بدنم به حرکت درآمد. شکمم منقبض شد. در رگ هایم به جای خون آتش جریان داشت، هرگز این طوری نگاهم نکرده بود، با چنین اشتیاق نرم و خواهش تحلیل برنده ای که در چشمانش می دیدم، انگار قبلا هرگز زنی را ندیده بود. انگار من همه چیز بودم.

این وحشت زده ام کرد.

وقتی به موهایم چنگ زد و سرم را عقب کشید، لب هایش را به گردنم فشرد و صدایی وحشی و خشن از خشم درآورد، نفسم بند آمد. انگار مجبور شده بود مبارزه سختی را واگذار کند.

با صدایی خش دار گفت:

_داری با آتیش بازی می کنی، عزیز دلم. ممکنه بسوزی.

مرا از روی کانتر بلند کرد و من پاهایم را دور کمرش پیچیدم. در حالی که محکم نگهم داشته بود، از سالن عبور کرد، انگار چیز نفیس و ارزشمندی بودم. یا مثل اینکه نمی توانست اول به من صدمه بزند.

مرا روی تخت انداخت. نگاه سنگینش بدنم را نوازش کرد.

نفسم را بیرون دادم، لذت در مسیرش به درونم همه وجودم را شعله ور می ساخت.

زمزمه کرد.

_ باید می دونستم این قدر عالی هستی.

قلبم گرم شد، اما وقتی مرا روی شکمم خواباند، احساسم مختل شد.

دستانش باسنم را نوازش کردند و هر کدام یک مشت پر از آن را به چنگ گرفتند.

نفسی گرفتم.

_ صبرکن...قراره برگردیم سر دیوار اولمون؟ قبل از اینکه اون چیزای عجیب و

غریب رو بگی؟

وقتی باسنم را نیشگون گرفت، یادم رفت چه داشتم می گفتم و لرزشی ستون فقراتم

را فرا گرفت.

_ سر خونه اولمون، نه دیوار اولمون.

قبل از اینکه قسمت داخلی رانم را ببوسد، تصحیح کرد.

_ بله، اون...

همان طور که گرمای مرطوب زبانش روی بدنم می چرخید، نالیدم و به ملحفه
چنگ زدم.

در گلوی من نالید.

_ اوه، خدای من...

بعد مرا به پشت خواباند، روی بدنم قرار گرفت. دستانش را در طرفینم قرار داد و
روی من خم شد و گلویم را بوسید.

گرمای درونم فوران کرد و همچون مواد مذاب در رگ هایم جاری شد.

به عضلات بازویش چنگ زدم، دستانم تنها می توانستند یک چهارمشان را در

مشت بگیرند. آنتونیو قهقهه زد و قوی بود، اما به این تنومندی و ستبری نبود.

موجی از عصبانیت مرا فرا گرفت. من مردانی با اندازه معمولی را ترجیح می

دادم زیرا آنها بیشتر به من می خوردند و در سطح بودند. نمی ترسیدم که بتوانند

با یک فشار گردنم را خرد کنند.

شاید داشتم کنترل را به دست می آوردم و خودم را پیدا می کردم.

اما وقتی بوسه هایش از خط گردنم پایین آمد، اوه، خوب، التماس کردم.

_لباست رو در بیار.

می خواستم عضلات زیر پوستش، گرمای بدنش، تپش دیوانه وار قلبش را در برابر بدنم احساس کنم.

وقتی سرش را بالا آورد ساکت منتظر ماندم، چون فکر کردم می خواهد مرا ببوسد، اما لب هایش را به گوشم چسبانده.

_هر وقت شروع به دستور گرفتن از دختر کوچولوهای ایتالیایی کردم، بهت اطلاع می دم.

این عبارتی خشن و متکبرانه بود، اما لحنش به قدری نرم و پر از شهوت بود که دیوانه ترم کرد.

کمرم را چرخاندم، در حالی که زیر گردنم را گرم و خیس می بوسید، خودم را به او چسباندم.

نالیدم و ناخن هایم را در بازویش فرو کردم، تلاش کردم زیر پوستش بخزم. همین طور که دهانش از گردنم پایین تر می آمد، مسیر را می بوسید.

لذت و رضایت درونم را فرا گرفت و لرزشی وجودم را پر کرد، تقریباً داشتم به اوج می رسیدم.

دست خشنش را روی رانم کشید و پایم را روی شانه اش گذاشت. زبری ملایم کف دستش در برابر پوستم، تقریباً دلپذیر بود.

انگشتانم را لای موهایش کشیدم، اما دستم را تکان داد و از موهایش جدا کرد، بنابراین من در حالی که به ایتالیایی و انگلیسی نامفهومی حرف می زدم، دو مشت پر از موهایش چنگ زدم. سرش بین پاهایم بود. از لذت چشمانم پشت سرم چرخید و کمرم روی تخت قوس برداشت.

قطره ای عرق بین سینه هایم جاری شد. طوری آنجا مشغول بود که انگار قبلاً هم آنجا بوده و می دانست چه اندازه به من لذت می دهد.

در حالتی نیمه هوشیار ، دوباره دستم را بین موهایش بردم و مشت کردم و همزمان کمرم را حرکت دادم و سعی کردم توجهش را به جایی که نیاز داشتم جلب کنم.

فقط چند ثانیه اجازه داد حرکت را کنترل کنم. بعد گازم گرفت و من فریاد کشیدم. سعی کردم عقب بپریم و از دستش بیرون بیایم. درد در آن نقطه نبض می زد.

نگاه باریک شده اش به چشمانم خیره شد.

__ هر چی من بهت می دم رو می گیری.

در حالی که به سختی جلوی زبانم را گرفتم تا جواب دندان شکنی ندهم، چشم غره رفتم. او هشدار داد.

__ اگه جرات داری بگو.

من گفتم، چون برای مجازات حریص بودم.

__ تو یه عوضی هستی.

انتظارش را داشتم، اما با این وجود وقتی با کف دست به رانم ضربه زد، مجبور شدم نفسم را حبس کنم.

رضایتی تاریک از جایی که در اعماق وجودم پنهانش کرده بودم، بالا خزید، موهای سرخ آتشین.

_ چیز دیگه ای هم هست؟

مبارزه طلبی درونم شعله ور شد، اما جلوی زبانم رو گرفتم و سر تکان دادم.

زمزمه کرد.

_ خوبه.

قبل از اینکه دوباره سرش را پایین ببرد، نگاهش کشدار شد.

بدنم هنوز از درد نبض داشت، اما گرمای مرطوب دهانش، تمام بدنم را به هیجان

آورده و به آتش کشیده بود. فشاری که ساخته و ترکیب شده بود، با ادامه یافتنش

داشت مرا به اوج می رساند. در حالی که در مقابل نگه داشتنش پیچ و تاب می

خوردم، فریاد کشیدم.

دلم می خواست دستم را روی تمام بدنش بکشم، اما می دانستم اگر موهای

گرانبهایش را لمس کنم، متوقف می شود. بنابراین یک دستم را روی دستش که

روی رانم بود گذاشتم و دست دیگرم را در موهایم فرو کردم.

جرقه ها داغ تر می سوختند و بعد ناگهان، فشار منفجر شد. آنچنان شدید به اوج

رسیدم که گوشم زنگ زد، انگار همه صداها را زیر آب می شنیدم. چشمانم را

بستم و تقلا کردم نفس بکشم. احساس سستی عضلاتم را فرا گرفت و من هیچگاه تا آن زمان چنین آرامشی را احساس نکرده بودم.

چیزی گفت، اما نتوانستم حتی یک کلمه اش را بشنوم.

چشم هایم لرزان باز شدند، تا او را رویم ببینند. نفس هایش نامرتب بود و نگاهش پر از چیزی نرم و تیره بود که مطمئن نبودم بخواهم بفهمم.

او تفاوت زیادی با مردی که در یک جمع انتخاب می کردم داشت، اما شاید به همین دلیل مجذوبش شده بودم.

کمی مرا می ترساند، اما همیشه دوست داشتم خودم را به خطر بیندازم.

با خزیدن روی زانوانم، جلوی زانو زدم، دست هایم را روی سینه اش گذاشتم و لبم را به گردنش چسباندم. کمی چشیدن طعمش باعث سرگیجه ام شد. از زیر گوش تا یقه اش را بوسیدم، نفس هایش سنگین شد. سعی کردم گره کراواتش را باز کنم، اما با گرفتن مچ دست هایم مانعم شد. در حالی که پایین می رفتم و صورتم را به شکمش می کشیدم و از روی پیراهن سیکس پکس را می بوسیدم، همچنان آنها را نگه داشته بود. دستش را میان موهایم کشید.

زنگ تلفن هوا را شکافت. او بی حرکت ماند و می دانستم- این را الهام یا بصیرت بنامید- اگر بلند شود، پایان این کار خواهد بود.

آماده نبودم.

رررینگ. رررینگ. رررینگ.

در حالی که به او زل زده بودم، زبانم را روی شکمش کشیدم. صدای خشن و گرفته ای از ناامیدی از گلایش بیرون آمد. وقتی دستم را به سمت سگک کمر بندش دراز کردم، دوباره مچ دستم را گرفت.

در حالی که خودش را از من کنار می کشید، در اعتراض نالیدم. به طرف کتتش که پشت صندلی که جلوی پنجره قدی بزرگی قرار داشت رفت. روی شکم دراز کشیدم و پاسخ دادن به تلفنش را تماشا کردم.

_ آلیستر هستم.

وقتی داشت با تلفن صحبت می کرد، چشمش لحظه ای از من برداشته نشد. به نظرم رسید صدای مردی را آنسوی خط می شنوم، اما به نظر نمی رسید به زبانی که می فهمم صحبت می کرد.

_ آخرین بار کی دیدیش؟

قبل از اینکه جرقه ای از ناامیدی در چشم هایش روشن شود، برای مدتی آلیستر ساکت شد.

_ فردا اونجا خواهم بود.

بعد تلفن را قطع کرد.

سکوت اتاق را پر کرد.

همه چیز تمام شده بود.

ناامیدی... و چیزی سنگین تر مرا فرا گرفت.

اما بعد مقابلم نشست، دست روی گونه ام کشید و مرا بوسید، گرما و شوک در سینه ام فوران کرد. نالیدم و دست هایم را دور شانه هایش پیچیدم، از او بالا رفتم و روی پایش نشستم. طعمش بسیار خوب و اعتیادآور بود. بدون هیچ ملاحظه ای مرا بوسید، انگار مال او بودم.

ابن با تمام بوسه هایی که تجربه کرده بودم تفاوت داشت. ملایم تر، بسیار مهم تر بود. و من این را دوست نداشتم. دستم را به طرف کمر بندش دراز کردم، اما با فشار دادن کمرم متوقفم کرد.

التماس کردم.

_ آلیستر.

آزرده گفت:

_ می تونی با اسم کوچیک صدام کنی.

دهانم را باز کردم. آن را بستم.

وقتی قیافه ام را دید، چشمانش خشمگین شد.

_ اسمم رو یادت رفته.

وقتی تکذیبش نکردم، سرش را تکان داد و مرا با باسن روی تخت انداخت. خدایا

این چی بود؟ وقتی چند وقت پیش از او پرسیده بودم، مست بودم و چون نامش به

یادم نمانده بود، از او به عنوان آلیستر یا سرکار نام می بردم.

در حالی که کتش را می پوشید، گفت:

_ برای مدتی باید برم. می تونی امشب اینجا بمونی، یا تو رو به خونت برسونم.

پرسیدم:

_ اسمت چیه؟

_ جیانا، قبل از اینکه بری تو تخت کسی، تکالیف لعنتیت رو انجام بده.

چشمانم را باریک کردم.

_ تو با هر زنی می خوابی اسمش رو می دونی؟

_ بله.

آهی کشیدم، ناگهان احساس کردم بسیار برهنه ام. و خسته ام. دلم نمی خواست به

آپارتمانم بروم، امشب نه. مگدالنا فقط چند بار در هفته می آمد و آنجا خلوت بود.

زمزمه کردم.

_ دوست دارم اینجا بمونم.

جلویم ایستاد.

__ وقتی برگردم در مورد این صحبت می کنیم.

__ این؟

__ ما.

او. احساسات گیج کننده بی شماری یک دفعه به من هجوم آورد، بنابراین تصمیم گرفتم از تمام آنها دوری کنم.

__ برای صبحونه غلات داری؟

با شستش گونه ام را نوازش کرد.

__ من رو فراموش نمی کنی.

این یک دستور بود، اما شکنندگی ناچیزی در آن نمایان بود. این قلبم را گرم کرد.

موهایم ژولیده بود. کش دم اسبیم تا نیمه پایین آمده بود. آن را از موهای درهمم بیرون کشید و در جیبش گذاشت.

گفتم:

__ چطور ممکنه کسی چهره ت رو فراموش کنه؟

به دلایلی، فکر کرد حرفم خنده دار است. لبخندی گوشه لبش نقش بست و به قدری سکسی بود که بی اختیار بلند شدم و بوسیدمش. از ته گلو صدایی حاکی از بی میلی درآورد، اما اجازه داد ببوسمش.

نرم، مرطوب و شیرین.

کارت ویزیتی در دستم گذاشت.

__ هر چیزی لازم داشتی، با این شماره تماس بگیر.

__ حتما، سرکار.

ضربه ملایمی با کف دست به پشتم زد و از اتاق بیرون رفت.

بعدا تکلیفم را انجام دادم.

نامش کریستین بود. اما اهمیتی نداشت. سه سال طول کشید تا دوباره او را ببینم.

در خیابان هفتم پیاده شدم، تقلا می کردم تا تلفن، لاته، تشک یوگا و کیف پولم را همزمان نگه دارم.

__ منظورم اینه، کدوم مردی بعد از داشتن سکس دهانی با یه دختر حتی یه زنگم بهش نمی زنه تا دختره براش جبران کنه؟

بعد از اینکه با تردستی وسایلم را جابجا کردم تا بتوانم تلفن را به گوشم بچسبانم، اینها نخستین کلماتی بودند که از دهان والنتینا بیرون آمد.

پرسیدم.

__ چرا دوباره در این مورد باهات صحبت می کنم؟

__ چون در مورد مردها تخصص دارم و تو ازم خواستی تا مغز مامور فدرال زیبات رو تشریح کنم.

درست است.

__ و؟

__ باورم نمی شه دارم این رو می گم، عزیزم، فکر نمی کنم بهت علاقه ای داشته باشه.

به تمام جوانبش فکر کردم. نمی توانستم بگویم تمام حرف هایش درست است- او مرا بوسید- اما چرا بعد از گذشت دو هفته، دیگر هیچ تماسی نگرفت؟ از آن شب نقطه ضعفی به دنبال بود. مرا برهنه دیده بود، باعث شده بود زیر دست هایش از هم بپاشم. برای بیشتر به او التماس کردم. و چیزی از او نصیبم نشد. حتی کراوات احمقانه اش را هم باز نکرد. شاید همه اینها بخشی از بازیش بود. شاید حوصله اش از دستم سر رفته بود.

از ناامیدی گونه هایم داغ شد.

_ اون فقط سبوس کشمشی داشت.

_ چی؟

_ هیچی.

جرعه ای از لاتِه ام نوشیدم، بعد گفتم:

_ شماره ش رو بهم داده.

_ واقعا؟ چرا بهش زنگ نزدی؟

_ چون نمی خواستم باهاش تماس بگیرم. فقط می خواستم بدونم اون چرا باهام
تماس نگرفت.

فوق العاده منطقی.

والنتینا خندید.

_ گوش کن، این مامور فدرالت خیلی آتیشیه- خدا می دونه، اگه بخواد سکس دهانی
داشته باشه، بهش نه نمی گم- اما اون کثیفه. منظورم اینه، واقعا کثیفه.

_ باور کن من از قبل می دونستم. اون جناب جذاب رو کشته.

_ چی؟ اوه، بی خیال. نمی خوام بدونم. ریکاردو بهم گفته هیچکی نمی دونه مامور

فدرال اهل کجاست. که یه روز یهویی با ارتباطاتی با مافیای مکزیکی سروکله ش
تو دنیای زیرزمینی پیدا شد.

در آخرین لحظه از برخورد با یک دوچرخه جاخالی دادم.

چشمم را چرخاندم و زمزمه کردم.

_ بله، بله، بله. اون مرد فوق العاده مهم با ارتباطات بسیار مهمیه.

__ ظاهر ا کارش تو کامپیوتر خوبه. مثل یه جور نابغه یا همچین چیزی. مثل

اینشتین، فقط بدون وجدان. حدس می زنم به همین دلیل آژانس انتخابش کرده. نمی

تونی به کسی که برای دولت کار می کنه اعتماد کنی، جیانا. اون احتمالاً زن دیگه

ای رو دوقلو حمله کرده.

__ تخیلت خارق العاده ست.

__ متشکرم.

با صدای بوق دیگری در تلفن متوجه شدم پشت خطی دارم و وقتی دیدم، تماس از

شیکاگو است، دلواپس شدم.

__ والنیتینا، باید برم. بعدا باهات حرف می زنم.

__ خداحافظ، بعدا می بینمت.

به تماس دیگر پاسخ دادم.

__ بله؟

__ جیانا؟

غم و اندوه صدایش خون را در رگ هایم منجمد کرد. وسط پیاده رو ایستادم، نبضم در گلویم می زد.

__ تارا...اون چطوره؟

مکثی طولانی و من فهمیدم. فهمیدم مامانم مرده.

__ نه...__

هنوز ایستاده بودم، اما زمین حرکت کرد، تهدید به فرو ریختن و بلعیدنم می کرد.

بغض گلویم را گرفته بود، به زحمت صدایم شنیده شد.

__ فکر می کردم فردا می بینمش.

بلیط هواپیما به مقصد شیکاگو در کیفم، ناگهان بیست پوند وزن پیدا کرد.

__ جيانا، خیلی متاسفم، اما فوت کرده. برای مدتی طولانی قوی بود...__

لاته از بین انگشتانم سُر خورد و روی پیاده رو پخش شد. خورشید پوستم را گرم

می کرد، اما از درون یخ زده بودم. گوش هایم زنگ می زد و هیاهوی خیابان

نیویورک با دست های اندوه پوشانده شد.

بی تامل گفتم:

_ فردا میام اونجا.

_ اون خیلی دوستت داشت، جیانا.

صدای پرستار مخلوطی از گریه و لبخند بود.

_ تو براش همه چی بودی.

لباس صورتی مخصوص کلیسا. لبخندش. دستی روی قلبم. "هر وقت و هر جا دلت

خواست... با این برقص."

درد خام و خشمگین درونم، از قفسش گریخت و گلویم را گرفت. با گریه گفتم:

_ چرا؟

چرا او؟ چرا این دنیا نسبت به او این قدر ناعادلانه بود؟ این قدر تلخ؟ چرا عشق

بدتر از جراحت درد داشت؟

_ حقیقت اینه که این مدت زنده موندنش با این سرطان تهاجمی که داشت، بیشتر به

معجزه شبیه بود، جیانا. تو مثل به موهبت بهش زندگی طولانی تری دادی.

تنها موهبت زندگیش تارا بود. او تنها دلیلی بود که می توانستم مادرم را در
آسایشگاهی که دو سال اخیر در آن ساکن بود، ملاقات کنم. پدرم مرا از دیدنش منع
کرده بود، اگر می توانست حتی نفس کشیدنم را ممنوع می کرد.
اشک پشت پلک هایم، قلبم و روحم را سوزاند.

__ تارا برای تمام کارایی که برای اون ...و من کردی، ازت ممنونم.
__ خوب، اگه مانع دیدار یه مادر و دختر می شدم هیچ وقت نمی تونستم خودم رو
ببخشم.

همان طور که با نگاهی خالی به پیش رویم خیره شده بودم، احساس می کردم دنیا
آن قدر بزرگ، سنگین و دردناک است که نمی توانم تحملش کنم.
یک نفر به من تنه زد، تلفن از دستم روی پیاده رو افتاد و متلاشی شد.

به یاد نمی آورم چطور به خانه رفتم، اما مدتی بعد روی تراس آپارتمانم زیر
باران ایستاده بودم. یخ زده. بی کس. نشئه. گریه کردم. هق هقم شانه هایم را می
لرزاند. دردی بیست و چهار ساله را گریستم. آن قدر اشک ریختم تا شکمم درد
گرفت و دیگر نتوانستم گریه کنم.

وقتی روی زمین سخت سلول از خواب بیدار شدم، این آخرین چیزی بود که به یاد می آوردم. جرم حمل مواد مخدر و رانندگی تحت تاثیر آن بود.

بی حسی در رگ هایم پخش شده و در قلبم مستقر شده بود. نشستم، زانوهایم را بغل کردم و به جلو خیره شدم.

به نوعی می دانستم آلیستر نمی آید، اما نمی خواستم او بیاید. نمی خواستم کسی نجاتم دهد. شاید اینجا جایی بود که باید باشم.

با این وجود، سی دقیقه بعد، از آنجا بیرون آورده شدم و مرا مستقیماً به کلوب نیکو بردند.

او نگاهی به من انداخت، سرش را تکان داد و دوباره به کاغذهای روی میزش نگاه کرد.

__ می فهمی چقدر هزینه و وقت صرف می شه تا تو رو از زندان بیرون بیارم؟ بدون نگرانی برای تو هم به اندازه کافی کار و گرفتاری دارم.

اهمیت چیزی که گفته بود را درک می کردم، اما با این وجود چیزی احساس نمی کردم.

یک نفر کتش را روی شانه هایم گذاشت. سنگین بود و برای یک ثانیه فکر کردم گناهانم است.

__ اگه فکر نمی کردم اولین باری که یکی ازت بازجویی کنه مثل تخم مرغ می شکنی، همونجا ولت می کردم.

اینها را گفت و دستش را بین موهایش کشید.

__ این گهی که خوردمی،...بابات حالم رو بهم می زنه. وقتی ده سالم بود دلم می خواست کارش رو تموم کنم.

پدران ما دوستان فامیلی بودند. از وقتی پنج ساله بودم و نیکو شش سال داشت، می

شناختمش. شاید این داستان عاشقانه بی نقصی می شد- نیکو ریزترین تکه های

پیچیدگی هایم را دیده بود. اما هرگز نمی توانستم عاشقش باشم. او نجاتم نداده بود.

__ می دونم چی قراره جوابم رو بدی، اما مجبورم ازت سوال کنم؛ دوست داری به

زادگاهت شیکاگو برگردی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

__ پس زندگی مجردیت دیگه تموم شده.

به چشمانم نگاه کرد.

_ یکی از افرادم رو انتخاب کن، جيانا، وگرنه خودم اين کار رو برات می کنم.

یک هفته بعد خانم ریچارد مارینو شده بودم.

ج. سواد داری

فصل هفتم

کریستین

سپتامبر 2015

_ آیا تا حالا دنبال چیزی بودی، ساشا، چیزی که نتونی تغییرش بدی، مهم نیست
چقدر تلاش کنی؟

عطر ملایم و وانیلش، تاثیری که دست هایش تا چند روز بر من گذاشته بود، لباس
های مسخره اش، صدای خنده گرفته و خفه اش که بدنم را غرق لذت و نشاط می
کرد.

_ بعد طعمش رو بچشی....

و باعث بشه بلرزی.

_ و یادت بره چرا در وهله اول نمی خواستی این کار رو بکنی؟

ساشا دهانش را باز کرد، بعد آن را بست.

_ چیزی رو می خوای که نمی تونی داشته باشیش.

کلمات طوری با ناباوری برزبانش جاری شد، انگار باور نداشت چیزی که می خواهم را نمی توانم داشته باشم.

آشفته گیم را کنار زدم.

_ چیزی را می خواستم که می توانستم داشته باشم.

_ استفاده جالب از زمان گذشته. شاید اون رو نمی خواى چون همیشه می دونى
نمی تونی به دستش بیاری.

زهرخندی زدم، متتفر بودم که همیشه حق با ساشا بود. همیشه جيانا را در قفسه اى دور از دسترس قرار داده بودم، نه به اين خاطر که به تازگى با آنتونیو ازدواج کرده بود و اولین ملاقاتمان را فراموش کرده بود، بلکه به اين دليل که چيزی واقعی و اصیل در موردش وجود داشت. او مرا آن طور که واقعا بودم می دید. کثیف. لکه دار. هر چيزی را که سعی کرده بودم در مورد کودکیم محو کنم، دیده بود. من برای فرار از گذشته ام سخت جنگیدم. من از عقب کشیده شدن به سختی اجتناب می کردم.

باید خیالم راحت می شد که یک بار دیگر از دسترسم خارج شده بود، اما با خاطره
اخیرش که روی تختم دراز کشیده بود و سرانجام با چشمانی شیرین و مطیع به من
خیره شده بود، هیچ احساس آرامشی نداشتم. احساس می کردم چیزی از من دزدیده
شده.

_ پس طعمش رو چشیدی... گمان می کنم در مدتی که هفته پیش در آزمایشگاه
کامپیوتر بودی، متوجه شدی یه بار دیگه اون برات دست نیافتنی شده، درسته؟
شستم را روی چانه ام کشیدم. سفر تجاریم به خارج از کشور، بیشتر از آنچه فکر
می کردم طول کشیده بود، اما یک ماه آن قدر زیاد نبود که وقتی به خانه برگردم
متوجه شوم جیانای لعنتی از دواج کرده.

شنیدن این خبر، به طور غیرمنتظره، از زبان آس پشت تلفن، انگار مشتی به شکم
خورد. نفسم بند آمد و خون در رگ هایم تبدیل به آتش شد. کنترلم را از دست دادم.
هر کامپیوتر لعنتی که آنجا بود را شکستم.

می دانستم، اگر به جیانا دست بزنم، همه چیز برایم تمام می شود. می دانستم خوب
تر از آن است که بتوانم از او دست بکشم. اما خدایا، من مقدس نبودم. تقریباً لخت
بود، سینه هایش در صورتم بود، و من مدت ها خواب شان را دیده بودم، باید می

دانستم چه مزه‌ای دارند. مزه ای می دادند که انگار متعلق به من بودند؛ انگار مال من بودند.

و حالا، بعد از آن قضیه، مال مرد دیگری بود. می توانستم در عرض یک دقیقه این مشکل را از بین ببرم. گاهی اوقات دستانم از شدت خواستن می لرزید. اما او در این مورد مثل من نبود. وقتی به در دسر افتاد، با من تماس نگرفت. شرط می بندم، حتی اسمم به ذهنش خطور نکرد.

او سالها کلافه ام کرده بود، بیشتر از آنچه باید، در موردش می دانستم و او حتی مرا به حساب نمی آورد.

ناگهان آرزو کردم ایکاش در این لحظه در مسکو بودم- تا برادر لعنتیم را بکشم. یا حتی بهتر از این، هرگز جیانا را برهنه در تختم ترک نمی کردم تا آن لعنتی را از دست چچنی ها نجات دهم، که توانسته بودند یک ماه او را گروگان نگه دارند. اما می دانم هرگز نمی توانستم به رونان پشت کنم.

او تنها کسی بود که می دانست من کی هستم. باید می دانست، زیرا او هم پسر همان مادر هرزه بود.

ساشا سرش را به یک سو خم کرد.

__ مردایی که آخرین جلسه درباره شون صحبت کردی، هنوز بخشی از زندگیت

هستن؟

__ نه.

__ چرا نه؟

چون کشتمشون.

__ پدربزرگ و مادربزرگت هنوز تو زندگیتن؟

__ نه، اونا مردن.

می گذارم سخنانش سکوت را پر کنند. آب دهانش را قورت می دهد.

__ شنیدم درخواست انتقال به سیاتل رو دادی. این به انتقال کامله.

فقط می توانستم امیدوار باشم کل کشور کافی باشد.

__ در حقیقت امروز صبح یه ایمیل از مدیرمون دریافت کردم، که این انتقال رو

تایید کرده، البته بعد از فهمیدن اینکه من پاکسازیت کردم.

چقدر پرخاشگر و منفعل.

بیشتر از اینکه من به اداره نیاز داشته باشم، آنها به من نیاز داشتند. بسیاری از آنها نمی توانستند لیست های قتلشان را تحمل کنند و بازجویی را ترجیح می دادند، همین طور تمیز کاری کند زدن بعضی از سیاستمداران سادیستی. می توانستم هر شغلی که بخواهم را داشته باشم، اما اف بی آی دارای ساختار و ظاهری بود که همیشه لازم داشتم. و فکر کنم به خاطر زنی لعنتی می توانستم آن را از دست بدهم....

_ فکر می کنم هر دومون می دونیم تو برای کار آماده ای. راستش رو بگم، نمی دونم چرا مجبورت کردن این دوره رو طی کنی.

_ ناامید شدی؟

ساشا رشته ای از مویش را پشت گوشش گذاشت، چیزی ضعیف و بی جان در چشمانش بود.

_ نه. می خواستم مدت بیشتری تو سرت باشم.

خنده ام آهنگی گرفته داشت.

__ خوش شانسی که می دارم خارج بشی. از جایم بلند شدم، دکمه سردست هایم را مرتب کردم و می خواستم بروم.

__ کریستین، یک کلمه برای تموم چیزایی که تعریف کردی وجود داره.

در حالی که دستم روی دستگیره بود، مکث کردم.

__ دلبستگی.

در حالی که از اتاق بیرون می رفتم، گوشه لب هایم بالا کشیده شد و در را پشت سرم بستم.



فصل هشتم

جيانا

زمان حال

_ من فقط...خوب، چیزی که سعی دارم بگم اینه، با من ازدواج می کنی؟

به مردی که کنارم زانو زده بود، پلک زدم. مایو بلندی پوشیده بود و پیراهن به تن داشت. جعبه مخمل سیاهی که انگشتر الماسی در آن بود را در دستش نگه داشته بود. اگر آن را دستم می کردم و از کشتی به دریا می افتادم، یک راست به کف دریا فرو می رفتم.

در حالی که روی صندلی راحتی مخصوص آفتاب گرفتن لم داده بودم و قایق بادبانی به نرمی روی امواج تکان می خورد، دستانم را سایه بان چشمانم کردم.

_ وینسنت، فکر می کنم ازدواج هم زمان با دو تا مرد غیر قانونی باشه. داری بهم

می گی تمام این مدت دروغ گفتم؟

وینسنت آهی کشید.

_ همه می دونن که ازدواجتون ساختگی بوده و هیچ رابطه ای بین تو و ریچارد

وجود نداره. تو حتی یه حلقه هم تو دستت نیست.

درخشش الماسی که زیر نور خورشید نگه داشته بود، کورم کرده بود. در جاییم
نشستم و در این فکر بودم که چرا این جور چیزها همیشه برای من اتفاق می افتاد.

__ وینسنت، حتی اگه می تونستم ازدواج کنم... این کار رو نمی کردم، چون در
عرض یه هفته دیوونه ت می کردم.

والنتینا از روی راحتی کناریم تایید کرد.

__ درسته دیوونه،

و با نی جرعه ای از موهیتویش نوشید

ادامه دادم.

__ من خیلی شلخته م. حتی خونه دارم هم شلخته ست. برای همین زندگیم آشفته
ست.

__ جیانا من به هیچ کدوم از اینا اهمیت نمی دم، فقط... من عاشقتم.

نوشیدنی در گلوی والنتینا پرید. بعد سرفه کرد و با دست به سینه اش کوبید.

مسخره ست، که چطور در زندگی ما اعتراف به عشق باورنکردنی تر از تقاضای ازدواج به نظر می رسد.

همان طور که نگاهم تمام قایق بادبانی را می کاوید، انگشتانم با زنجیرهای طلایی که به صورت ضربدري در قسمت میانی برهنه بدنم قرار داشت، بازی می کرد. همه چشم ها به ما چسبیده بود. قلبم پر از دلسوزی شد. عشق بد و خردکننده ست. آن را برای هیچکس آرزو نمی کنم. خوب، به جز هیتلر. و قطعاً لرد ولدمورت³¹. ایستادم.

__ باهام بیا بریم نوشیدنی بگیریم، میای، وینسنت؟

آهی کشید و سرش را به سمت آسمان بلند کرد. می دانست دارم مودبانه ردش می کنم، اما سرانجام، با کلیک کوچک غم انگیزی در جعبه انگشتن را بست و روی پاهای صندل پوشش ایستاد. از عرشه پایین رفتم و به قصد نوشیدن مشروبی قوی به طرف بار کوچک رفتم.

در حالی که تکیلا را در لیوانم می ریختم، پرسیدم.

لرد سیاه و شخصیت بد کتاب هری پاتر³¹

_ چرا دوستم داری؟

پشت گردنش را مالید.

_ تو... خیلی... جذابی، جيانا. هروقت زنی رو می بینم بی اختیار با تو مقایسه ش می کنم.

آیا این دلیل دوست داشتن کسی بود؟ دستم را برای برداشتن آب پرتقال دراز کردم، اما در آخرین لحظه تغییر عقیده دادم و بجایش تکیلای بیشتری در لیوانم ریختم.

_ می خوام ازت مراقبت کنم، جيانا... تا تو رو بهترین بدونن.

حالا، ابن یه جورایی شیرین و دلچسب بود.

با این وجود این مرد لحظه ای که از مسائل پدرم آگاه می شد، به سرعت فرار می کرد. وینسنت جیانایی که دیده بود را دوست داشت: با نشاط، سرزنده و اجتماعی.

نمی دانست با جیانای آشفته درونم چه کند، همانی که سعی کردم زمانی حمله

عصبیش را پنهان کنم.

_ وینسنت، می دونی که نمی تونم باهات ازدواج کنم.

برگشتم و این موقع بود که مرا بوسید. لیوان پر از تکیلایم روی پیشخوان بار و روی دستم ریخت.

صورتم را بین دستان گرم و نرمش گرفت و لب هایش را روی لب هایم گذاشت. با ملایمت و صبورانه. انگار اگر مراقب نبود، می شکستم. گازم بگیر. موهایم را بکش. پشتم را به دیوار فشار بده.

هنوز فشار لب هایش نرم، شیرین و کسل کننده بود. در ذهنم آهی از ناامیدی کشیدم. عقب کشید، نفس هایش کشدار شده بود. انگار تجربه کاملاً متفاوتی با من داشت. این اولین بوسه ای بود که از زمان آن مامور فدرال کثیف غیر قابل نام بردن، داشتم. و در حالی که بخشی از من داشت برای بیشتر می مرد، از هر کسی که می توانست نیاز درونم را تامین کند، بخش دیگر نمی توانست بیشتر از این برانگیخته شود.

وینسنت نفس کشید.

_ این.. وای!

بقیه محتویات لیوانم را سرکشیدم. این کار طعم برق لب البالویش را از بین برد.
پرسید.

__ عالی بود، درسته؟

زیر لب گفتم.

__ چی؟ اوه، بله... عالی بود.

دست چسبناک از تکیلایم را گرفت.

__ بهمون یه فرصت بده، جیانا. من باعث موفقیتت می شم. تو رو به اوج می
رسونم. دنیا رو بهت نشون می دم. چیزی وجود نداره که نتونم بهت بدم.

می تونستم تصور کنم بیشتر زنایی که در موقعیت فعلی من قرار می گرفتن، از
خوشحالی بال در می آوردند. اما من چی؟ این فقط عصبانیم کرد. گرما زیر پوستم
خزید.

__ نمی فهمی، وینسنت، مگه نه؟ نمی تونم همین طوری از شوهرم طلاق بگیرم و
باهات فرار کنم.

دستم را کنار کشیدم و متوجه شدم تمام این ها را به زبان ایتالیایی تند و تیز گفته بودم. سنگینی روی شانه هایم بود. نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم دوباره به انگلیسی بگویم.

_ وینسنت، طلاق برام غیرممکنه.

آب دهانش را قورت داد، پیشانیش را مالید و به فکر فرو رفت.

_ بسیار خوب به عنوان نیاز نداریم. فقط... با من باش.

خدایا! ایکاش کمتر بی احساس بودم. ایکاش تمام عشقی را که می توانستم بدهم، در بیست و خرده ای سال اول زندگیم از من دزدیده نشده بود. ایکاش نرمال بودم. زیرا این مرد بی نقص اینجا ایستاده بود و عشقش را به من ابراز می کرد و قلبم حتی تکان هم نخورده بود.

آه اندوهناکی کشیدم.

_ زندگیم به اون اندازه که تصور می کنی آزاد نیست، وینسنت. نمی تونم به

شوهرم خیانت کنم. راستش رو بگم، اگه این موضوع لو بره، نمی تونم ایمنی تو یا حتی خودم رو تضمین کنم.

کاملاً مطمئن بودم کاسه صبر آس داشت لبریز می شد. چهره وینسنت درهم شد.

__ خانواده ت بهت آسیب می زنن؟

خنده ای کردم و تعجب کردم که این تلخ نبود. حدس زدم نسبت به آنچه فکر می

کردم درک بهتری نسبت به شیاطینم داشتم.

__ شاید از نظر جسمی نه، اما می تونن همه چیز رو برام ناخوشایند کنن.

مثل فرستادنم به زادگاهم شیکاگو...

دستی به موهایم کشید و به نرمی پشت سرم را در چنگ گرفت. بعد از چند سال،

تماس فیزیکی آن قدر بر ایم بیگانه شده بود که باعث شد پوستم دون دون شود.

__ می تونیم رابطه مون رو مخفی نگه داریم.

__ این نمایش رومئو و ژولیت نیست.

به آرامی این را گفتم و مویم را از دستش بیرون کشیدم.

__ اما اگه به این کار اصرار داشته باشی، وینسنت، آخر و عاقبتمون مثل اونا می

شه.

به او پشت کردم و به طرف عرشه به راه افتادم.

حرف های مادرم سرم را با احساس اندوه و بوی عطر گلش پر کرده بود.

قراره به روزیه قلب شکن کوچولو بشی.

چه سرنوشت وحشتناکی.

درآپارتمانم را باز کردم، در مسیر کیفم را انداختم و بعد چراغ را روشن کردم.

لامپ صدا کرد و خاموش شد و اتاق غرق در تاریکی شد.

همان طور که چشمم به کلید چراغ آشپزخانه بود، زمزمه کردم.

_ اوه، نه، نه، نه.

فقط ده قدم فاصله بود، با این وجود مسافت شروع به کش آمدن کرد تا اینکه انگار

یک مایل فاصله داشت. قلبم به شدت می کوبید و من دست های عرق کرده ام را با

لباس شنایم پاک کردم.

به خودم اطمینان دادم" می تونی انجامش بدی. تاریکی فقط فقدان روشنائیه، نمی
تونه بهت صدمه بزنه."

قدمی به جلو برداشتم و بعد وقتی تاریکی تبدیل به اشکالی خیالی و وهم آور شد، از
ترس خشکم زد. هر کابوسی که در آن زندگی کردم را منعکس کرد. ریه هایم تنگ
شد و قدمی به عقب برداشتم.

کنار در سالن روی زمین لغزیدم و سعی کردم جلوی لرزش دستانم را بگیرم. تلفن
را از کیفم بیرون کشیدم، به لورنزو زنگ زدم. یکراست به صندوق پیام صوتی
رفت. لعنتش کردم. شماره بعدی لیست را گرفتم.

لوکا جواب داد.

__ چیه؟

آب دهانم را قورت دادم.

__ لامپ سوخته.

برای لحظه ای ساکت بود.

__ فکر می کردم گفתי این کثافت رو کنار گذاشتی.

__ نه، من خیلی نشئه بودم.

__ پس از دردرس نجاتم بده و یه خط دیگه برو.

__ درمانگرم می گه مواد مخدر هیچ مشکلی رو حل نمی کنه بلکه طولانی ترش می کنه.

حالا فقط وقتی احساس می کردم تنهایی تاریک تر از احساس گناه به خاطر استعمال مواد بود، ازش استفاده می کردم.

__ اون گفت، آره؟ جیانا چقدر از زندگی مون رو باهаш درمیون می ذاری، جیانا؟
__ فقط تمام جزئیات زندگی ننگین تو رو بهش می گم.

لوکا با صدای خرخر مانندی گفت:

__ باید سرگرم نگهش داری.

تلفن را قطع کرد.

زانوهایم را به سینه ام چسباندم، سرم را به دیوار تکیه دادم و یک بار دیگر منتظر مردی شدم تا مرا از مشکلی که دیگری به وجود آورده بود نجات دهد.

لوکا بیست دقیقه بعد با هیکل گنده و کت و شلوار خاکستریش از آسانسور پیاده شد.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

__ دو هزار و بیست و دو آجر تو این دیوار هست.

داشت تفریح می کرد.

__ اگه نمی دونستم زندگی خودمم همینه، می گفتم زندگی غم انگیزی داری، جیانا.

__ ها ها ها.

در حالی که داشت لامپ رو عوض می کرد، تمام چراغ های آپارتمانم را برای آرامش خاطر رو روشن کردم.

پرسیدم.

__ ابجو می خوری؟

__ نه.

یکی برای خودم برداشتم و روی کاناپه لم دادم. به محض اینکه خواستم اولین

جرعه را بنوشم، ابجو از دستم قاپیده شد.

آهی کشیدم.

__ واقعا؟

لوکا بطری را سمت خودش کشید و کنارم نشست. مرد قوی هیکلی بود و اهمیت نمی داد چقدر جا را اشغال می کند. به جای اینکه احساس کنم مثل ماهی ساردین در قوطی کنسرو باشم، پاهایم را دراز کرده و روی پاهایش قرار دادم.

__ باید با هم حرف بزنیم، جیانا.

دستش را روی رانم قرار داد. چشم هایش سرتاسر اتاق نشیمن را می کاوید.

__ درباره؟

__ خوب، اول در مورد ازدواجت- یا فقدان رابطه ت- با ریچارد و رابطه

روزافزونت با وینسنت مونرو.

آه کشیدم، می دانستم توی دردسر افتاده ام.

__ دوست دارم در این مورد باهات بحث کنم، اما گرسنمه. گرسنه ت نیست؟

سعی کردم بلند شوم، اما یکی از ران هایم را گرفت و باعث شد دوباره روی کاناپه بیفتم.

_ مردم دارن درباره ش حرف می زنن، جیانا.

آبجویم را از دستش قاپیدم.

_ چرا حرف مردم برات مهمه؟

_ آس داره ازدواج می کنه و ما باید ظاهرمون رو جلوی اَبلی ها حفظ کنیم.

_ اوه، بله، بیچاره آدریانا.

لب و لوچه ام را جمع کردم و جرعه ای از آبجو نوشیدم.

_ باید یکشنبه همراه ریچارد در مهمونی ناهار شرکت کنی.

چشم غره رفتم.

_ بله آقا.

_ و این کار نیاز به این داره که خیلی سریع با وینسنت قطع رابطه کنی.

نگاهش سخت شد.

_ یا خودم برات قطعش می کنم.

_ قسم می خورم هیچ رابطه آتیشی بین مون نیست.

بخشی از وجودم آرزو می کرد، ایکاش بود- بودن در رابطه ای عمیق و سخت که

هر دو ترجیح می دادیم بمیریم تا اینکه بدون هم باشیم. قسمتی از وجودم برای آن

درد می کرد، در حالی که بخش دیگرم قصه های پریان را باور نداشت.

لوکا غرغر کرد.

_ هر جا جیانا باشه، آتیش هم هست.

پاهایم را از روی پایش کنار زد و از جایش بلند شد.

_ متشکرم لوکا.

صدایی به نشانه قبول تشکر از گلویش خارج شد و در را پشت سرش بست.

مثل اکثر شب ها، به آشپزخانه رفتم. دستور پختش مال مادرم بود. همه آنها بودند،

بعضی هایشان را فراموش کرده یا فرصتی برای پرسیدنشان به دست نیاورده بودم

و اغلب خیالبافی می کردم که در اوج شکوه و جلال، فقط برای بازیگری کتاب

های آشپزی قدیمیش، به شیکاگو برمی گردم.

تخلیم جای غم انگیزی بود.

در حالی که با بشقابم پشت میز می نشستم، بوی کاربونارا³² آپارتمانم را پر کرده بود.

صدای تیک تاک ساعت ذهنم را به هم می ریخت. صدای آژیر از جایی آن پایین به گوش می رسید. دستگاه تهویه آشپزخانه روشن بود.

با چنگال مقداری پاستا خوردم.

متأسفانه، با وجود روشنایی، هنوز تنهایی حضور داشت.

یکی از انواع سس پاستا با منشأ ایتالیایی است. تخم مرغ و بیکن یا پنچتای سرخ شده یا گوشت نم‌زده خوک³² مواد اصلی آن را تشکیل می‌دهند.



فصل نهم

فصل نهم

جيانا

در حالی که در راهرو در حال قدم زدن بودم تا به داروخانه محل بروم، صدای موزیک آسانسور در پس زمینه شنیده می شد. آه کشیدم و شقیقه ام را مالیدم. شلیک اسلحه همیشه باعث می شد میگردن وحشتناکی بگیرم.

یقیناً می توان گفت ناهار امروز به آرامی و بی سروصدایی تایتانیک به آخر رسید. یا شاید کمی نمایشی تر - هر چه باشد تنها یک تلفات داشت. با این وجود می توانستم از حالا عشقی ممنوعه را در آینده ای نزدیک بین آس و خواهر اشتباهی ببینم. شرط بستم بزودی پیمانش را با آدریانا می شکند تا به معنای واقعی کلمه بتواند النا را در اختیار داشته باشد. در راه خانه با لوکا و لورنزو سر این قضیه شرط بستم.

یک قوطی ایپوبروفن از قفسه داروها برداشتم و در سبدم انداختم. وقتی داشتم به دقت یک لاک را بررسی می کردم، آشوب شروع شد.

دو مرد با ماسک اسکی سیاه به مغازه هجوم بردند و در را به دیوار کوبیدند.

__ همه بخوابن رو زمین، حالا! گفتم پایین، حالا!

فرد قد بلندتر گلوله ای به سقف شلیک کرد.

غر زدم.

__ اوه، به خاطر خدا.

یکی از آنها نگاهش روی من نشست. چشم هایم گشاد شد و روی زمین افتادم.
شخصی گریه می کرد. کودکی جیغ می کشید. کسی دعای سلام مریم را می خواند.
مرد نقابدار که خیلی نسبت به دیگران بی ملاحظه تر بود- به سمت پیشخوان
تحویل نسخه رفت.

__ هر چی می خوایم بهمون بده، ماهم به کسی اسیب نمی زنیم.

تلاش کردم در قوطی مسکن را باز کنم. آن قدر سخت تلاش کردم که در قوطی
درآمد و قرص ها روی زمین پخش شدند. زن بلوندی که کیفش را محکم به چنگ
گرفته بود از آن سوی راهرو با ناباوری نگاهم می کرد. با خودم جنگیدم تا به او
چشم غره نروم. انگار خودش تا حالا بی موقع سردرد نداشت. دو قرص در دهانم
انداختم.

_ به ما دروغ نگو! بیشتر داری!

_ ن...نداریم، آقا

لاک ناخن را از سبدم برداشتم و تکانش دادم. در حالی که شت قرمز را روی شستم می کشیدم نگاه خیره و ناباور زن پوستم را می سوزاند. چینی به بینیم دادم. خیلی کریسمسی بود.

وقتی صدای آژیر از دور شنیده شد، لحن مردها خشمگین و عصبی شد. چند قدم عقب رفتند، در باز شد و بعد رفته بودند.

از جایم بلند شدم، لباس سبز زیتونیم را که خاکی شده بود را تکاندم و با قوطی قرص نیمه خالیم به سمت صندوق راه افتادم.

به صندوق بدون متصدی گفتم:

_ سلام؟

زنگ کوچک روی پیشخوان را به صدا درآوردم. دو چشم درشت و گشاد شده از پشت صندوق بیرون آمد.

_ اوه، سلام.

نیشخندی به زن جوان صندوقدار زدم.

_ می تونم اینا رو بخرم؟ ترجیحا قبل از اینکه پلیسا بریزن اینجا و من برای فقط

خدا می دونه چند ساعت اینجا گیر بیفتم.

متاسفانه همان لحظه کل پلیس نیویورک به فروشگاه یورش آوردند.

آهی کشیدم. بهتر بود تا اینجا بودم یک کرم برای پوستم می خریدم.

وقتی مامورین اف بی آی رسیدند، پشت امبولانس نشسته بودم و داشتم بروشوری

که به دستم داده بودند را ورق می زدم. جزوه گروه پشتیبانی از آسیب روحی بود.

وقتی شخصی نزدیکم شد، سرم را بالا نیاوردم. اگر دوباره مجبور می شدم به تمام

آن سوالات پاسخ بدهم، از زندگی دست می کشیدم.

_ مرکز بالینی اَمِس.

صدایی بم تیتتر بروشور را خواند.

__ چرا احساس می کنم انگار اونجا خونه واقعیته؟

قلبم تکان خورد، نفسم بند آمد. خورشید شدید و داغ بود، اما به این دلیل نبود که ناگهان پوستم از داخل آتش گرفت. تمام توجهم به او بود، اما هنوز نگاهش نمی کردم. فقط به این خاطر که گمان نمی کردم بتوانم شوک ناشی از دیدن و شنیدن همزمانش را تاب بیاورم.

یک صفحه را ورق زدم.

__ مطمئن نیستم، سرکار. قبلا اونجا بودی؟

نگاهم را به سمتش بالا آوردم، چشمانم از شناسایی اختلال و سواس فکری، دست های خون آلود و دست به هفت تیرش برق زد.

شانه های پهن.

خطوط صاف.

آبی چشمانش.

__ می بینم هنوز رامت نکردن.

لحن کشدارش دور گلویم پیچیده شد و باعث شد ضربان قلبم با آهنگی دیوانه وار
بتپد. دیدنش مثل مثنی آتشین به شکم بود. نوعی واکنش غریزی و حیوانی نسبت
به جذابیت محض این مرد. خاطره آخرین شبی که این مرد را دیده بودم به ذهنم
هجوم آورد، خاطره دست های گرمش روی بدنم. او آخرین مردی بود که لمسم
کرده بود و بدنم از یاد نبرده بود. در حقیقت آخر شب ها خیلی به او فکر می کردم.
لغزیدن خشن کف دستش روی گونه ام، فشردن لب هایش روی لب هایم، گرمای
بدنش. بدون شک او فانتزی مورد علاقه ام بود، در حالی که می دانستم او با هر
بلوند متشخص و آدم حسابی که در سه سال گذشته سرراش قرار گرفته بود رابطه
داشت.

ناامیدی درونم را شکافت. و بعد احساسی حتی بدتر در سینه ام رشد کرد. یک
شاخه خاردار بدون گل رز؛ احساسی که هر وقت به او فکر می کردم سرکوبش
می کردم: طرد شدن و عدم پذیرش.

__ من رام نشدنی هستم.

__ هر دومیون می دونیم، این حقیقت نداره.

به او خیره شدم. می خواست به آن شب اشاره کند... حالا؟ تا جایی که به من مربوط می شد، هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

فکر کردن به این موضوع در روشنایی روز مرا خیلی آسیب پذیر و بی حفاظ می کرد.

بروشور را کنار گذاشتم، پاهایم را روی هم انداختم و به دست هایم تکیه دادم.

_ بذار حدس بزنم، یه دوره سه ساله از دفتر مرخصی گرفتی تا روایات رو که در مورد مدل لباس زیر مردونه شدن بود رو دنبال کنی.

ساعت را دور مچش پیچاند، یک بار، دو بار، سه بار.

دست هایش را در جیبش گذاشت. نگاه خیره اش طوری پوستم را نوازش می کرد که به سختی نفس می کشیدم. ظاهرا نگاهش اندیشناک بود، اما چیزی زیر آن نهفته بود....مثل بارقه های در حال افزایش یک آتش.

اضطراب عجیب رو به افزایشم را سرکوب کردم

_ نه؟ یه دختر بدبخت رو تهدید کردی باهات ازدواج کنه، یه خونه تو حومه شهر بخره و دوتا بچه بیاره.

به وضوح جوابش منفی بود.

قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد، حدس بعدی از دهانم بیرون پرید.

__ از قطب جنوب دیدن کردی و فهمیدی اهل اونجایی.

در مورد این حدس خیلی از خودم راضی بودم و این مشخص بود.

__ تموم شد؟

لب هایم را جمع کردم.

__ بله.

__ خوبه، برگه های اطلاعاتی اون جا به این ترتیب هستن که هر لحظه ممکنه در

مورد ارتباطت با آس ازت بپرسن. می تونی با من بیای یا چند ساعت آینده رو با

اون سروکار داشته باشی. نگاهی به مامور ویژه مورد نظر انداختم. مرد جذابی

بود، اما به نظر نمی رسید توجه من به چیزی غیر از این واقعیت که او با کت و

شلوار کفش ورزشی آسیکس پوشیده، جلب شده باشد.

زمزمه کردم.

__ انتخاب بین بد و بدتره، مگه نه؟

از پشت آمبولانس پریدم پایین و مقابلش ایستادم.

__ راه رو نشون بده، سرکار.

__ آدم شناس خوبی نیستی.

صدایش خشمگین بود. به خود لرزیدم.

__ خوب، همه ما عیبای خودمون رو داریم.

__ بعضی ها بیشتر از دیگران دارن.

آزردگی درونم موج می زد. نگاهم را به نگاهش دوختم. با دلسوزی گفتم:

__ درست می گی، مردای زیادی با ناتوانی جنسی دست و پنجه نرم می کنن. این

چیزی نیست که بابتش شرمنده باشی.

دستی روی سینه اش کشیدم و در حالی که سوزش دستم را نادیده می گرفتم، به

سمت اتومبیلش حرکت کردم.

__ هنوز به این فکر می کنی که چرا ترتیبیت رو ندادم، هان؟

مکث کردم، در حالی که خشم وجودم را فرا می گرفت، چشمم را بستم.

_ تنها فکری که در موردت می کنم اینه که وقتی نیستی چقدر نیویورک باطراوت تره.

راهم را به طرف ماشینش ادامه دادم.

_ هیچ وقت درک نمی کنم، چطور این همه مدت با این احساس وحشتناک زنده موندی.

ایستادم، اه کشیدم و بعد چرخیدم تا در پیاده رو تعقیبش کنم.

_ نمی دونی؟ مردی رو دارم که هر جا می رم دستم رو نگه می داره.

_ خبر دارم. وینسنت مونرو. هر آدم می تونه در مورد استفاده تو از کلمه مرد بحث کنه.

چشم غره رفتم.

_ تو هیچی در موردش نمی دونی.

_ می دونم فقط منتظر روزیه که شوهرت بمیره تا یه حلقه تو دستت بکنه.

__ تنها چیزی که می دونی چیزاییه که آس یا لوکا بهت گفتن. به عقیده من این شایعه ست و راستش رو بگم بهت مربوط نیست.

آلیستر تازه پنج دقیقه بود که برگشته بود و یقین داشت تمام زندگیم را فهمیده. متنفر بودم از اینکه اون زندگیم را خیلی واضح وبی اهمیت نشان می داد.

تلاش می کردم با قدم های بلند پایه پایش راه بروم و در عین حال در با چکمه های بلند تا بالای زانویم در چاله های شهر نیویورک نیفتم.

در حالی که کاملاً غرق سایه اش بودم، یک قدم پشت سرش راه می رفتم. با توجه به رابطه مان این چقدر مناسب به نظر می رسید.

با ملایمت گفت:

__ مدل موهات رو عوض کردی؟

با بی حواسی رشته های تیره مویم که به رنگ طبیعی خودش بود را لمس کردم.

همیشه متوجه کاری که با موهایم می کردم می شد. متنفر بودم که این کار باعث

می شد احساس خاص بودن بکنم.

_ بله. سعی کردم با تغییر ظاهرم فراموشش کنم. سه سال زمان زیادی برای منتظر تماس تلفنی بودن.

_ وای، در عجب چطور این مدت رو گذروندی.

_ دیگه اون رو برات رنگ نمی کنم. بلوند بودن خسته کننده ست. خیلی بهم خوش گذشت.

_ خیلی در موردش شنیدم.

عصبی شدم. احساس می کردم درباره آخرین باری که دستگیر شده بودم- بعد از اینکه سه سال پیش ناپدید شده بود- صحبت می کند. چیزی نبود که بتوانم خودم را موجه کنم، و بعد به یاد آوردم که نباید به فکری که در مورد می کرد اهمیت بدهم.

_ ظاهرا خیلی چیزا درمورد شنیدی .

به فکر فرو رفتم.

_ من از تمام فجایع شهر نیویورک اطلاع دارم.

پایم را روی پوست موز گذاشتم.

__ خوبه بدونی من با توفان ها و حملات تروریستی اون جا هستم، بنابراین چه

شرایط نامناسبی باعث شد از جایی که بودی برگردی، اسمش چی بود؟

__ سیاتل.

__ از سیاتل.

__ کارم.

زیر لب زمزمه کردم.

__ مرد جواب های مختصر.

تصریح کرد.

__ کلمات مختصر.

وقتی به اتومبیلش رسیدیم، به چشمانم نگاه کرد و فقط نگاهش باعث شد قلبم در

سینه تند بزند. از آخرین باری که به چشمانش نگاه کرده بودم زمان زیادی می

گذشت. اما احساس سوزشی در پشت گردنم به من می گفت، این اولین بار نبود که

طی این سه سال مرا دید.

هرچند اگر او در نیویورک بوده- هرجایی در نزدیکیم- حتما می دیدمش. نه با این
تارهای الکتریسته بین مان، که وقتی او کنارم بود همیشه مرتعش می شد. آن چه
نگرانم می کرد این بود که در انتهای دیگر تار اغلب عنکبوتی در انتظار طعمه
اش قرار داشت.

آب دهانم را قورت دادم و روی صندلی ماشین نشستم. تنش فضا را پر کرد و نفسم
بریده شد. احساس می کردم می خواهد لمسم کند... یا صدمه بزند.
تا آنجایی که می دانستم این مرد می توانست باعث تنش در من شود. باید شانسم را
با مرد کتانی پوش امتحان می کردم.
پرسیدم.

__ بنابر این چند وقت می خوای تو شهر بمونی؟

__ چطور؟ می خوای روزا رو بشمری؟

__ خیلی خوب من رو می شناسی، سرکار. می توانیم تو مسابقه زوج برتر شرکت
کنیم. شروع کردم کمی برق لب به لب هایم زدم، فقط به این خاطر که نیاز داشتم
کاری با دست هایم انجام دهم.

با لحن خشکی گفت:

_ فکر نمی کنی شرط لازم برای شرکت کننده ها این باشه که حداقل اسم همدیگه رو بدونن؟

_ تو همیشه در مورد قوانین سخت می گیری، مگه نه، کریستین؟

نگاهی که به من انداخت یادآور گرمای چشمانش بود، زمانی که با لنگ هایی باز شده روی کانتر حمامش نشسته بودم.

نگاهم را گرفتم و سعی کردم قلب سرکشم را آرام کنم.

مرا به خانه برد. اصلا آدرس را نپرسید و من تعجب نکردم. به نظر می رسید آلیستر هر چه نباید بداند را می داند.

به انگشت میانیم نگاهی انداخت و با لحن کشداری گفت:

_ بدون حلقه. به همین دلیل مطمئن بودم این ازدواج دوام داره.

داشت مسخره ام می کرد.

اگه درحالی که من هنوز برهنه توی تختش بودم غیش نمی زد، الان ازدواج
نکرده بودم. این را از ته قلبم می دانستم. اگر می ماند اوضاع متفاوت بود. اما
نماند. به اندازه کافی اهمیت نداد. و با گذشت سال ها، کم کم به این خاطر از
رنجیده بودم. مرا نمی خواست- به دفعات این را نشان داده بود- با این حال باید به
خاطر رابطه ای تا این اندازه ناموجود و خجالت آور بود مرا عذاب دهد.

همسرم ریچارد سنش سه برابر من بود. پیرترین مرد در دسترسی بود که برای
ازدواج می تونستم انتخابش کنم، بنابراین طبیعتاً، انتخابش کردم.

_ یه فکری دارم، چرا هردو مون رو از دردسر نجات نمی دی و دست از وانمود
کردن اینکه مراقبمی برنمی داری؟

_ یکی باید این کار رو بکنه. هرچند نمی تونم بگم تعجب کردم که شوهرت یکی
از پولدارترین افراد آسه. حتما این باعث می شه تو تخت راحت تر تحملش کنی.

خنده تلخی کردم و سرم را به سمت پنجره چرخاندم و به بیرون نگاه کردم.

_ برو به جهنم، آلیستر.

فصل دهم

جيانا

به وال گفتم.

_ اون به طور ضمنی اشاره کرد که من فاحشه ای تشنه پولم.

برش خیار را از روی چشمم برداشتم و به آن گاز زدم.

_ اصلا این خیار فایده ای داره؟

وال با لحن خشکی گفت:

_ بله، اما اگه بتونی نخوریش.

کورکورانه دستش را دراز کرد تا کاسه ای از خیار تازه برش خورده را از روی میز کنار صندلی راحتیش بردارد و آن را به دستم بدهد.

_ و از شوخی گذشته، چه آدم عوضی! انگار تو می خواستی با یه پیرمرد منزوی ازدواج کنی.

آهی کشیدم و تکه ای خیار توی دهانم انداختم.

_ می دونم.

_ می تونی تصور کنی اگه یکی دیگه از افراد آس رو انتخاب می کردی چی می شد؟ الان در حالی که سومین بچه ت رو حامله بودی اردک وار این اطراف راه می رفتی.

وال به خود لرزید. فقط به خاطر اینکه مشکل نازایی داشت تا حالا توانسته بود از دست شوهرش فرار کند تا به سرنوشتی مشابه این دچار نشود. به هر حال خودش این طور ادعا می کرد.

_ شاید باید... یکی دیگه رو انتخاب می کردم.

حرفی که از دهانم بیرون پرید، مرا هم به اندازه و النتینا مضطرب کرد.

من فقط اسما ازدواج کرده و ازدواجم صوری بود، اما در حالی که از طرف خانواده ام طرد شده بودم هنوز زنجیرهای محکمی به دست و پایم زده شده بود. گاهی اوقات فکر می کردم، کم کم خواسته های بیشتری در زندگیم پیدا می کردم.

__ چی؟

ناباور به نظر می رسید.

__ منظورت این نیست.

به سرعت گفتم:

__ البته که نه. اصل قضیه اینه که خسته م. غرغمگدالنا از این همه گردوخاک، در حالی که جاروبرقی می کشید بیدارم کرد.

و النتینا خندید.

__ مگدالنا و جاروبرقی؟

__ ظاهرا امشب قرار داره و چون دختر تنبلش خونه ست، نمی تونه تو آپارتمانش برای یارو غذا درست کنه. این حرفای خودشه نه من.

__ خدایا! عجیب دلم می خواد اون روز بدون دیده شدن یه گوشه بایستم و ببینم.

خندیدم.

__ نه.

__ اگه بهش اجازه دادی از آپارتمان استفاده کنه، پس خودت قراره کجا بمونی؟

__ احتمالا بعد از مهمونی امشب برای خواب تو پنت هاوس می مونم.

سال آخری که زن آنتونیو بودم و به هر قیمتی ازش دوری می کردم، اونجا زندگی می کردم. اونجا الان متعلق به آس بود، اما هنوز هم برام مثل خونه دوم بود.

وال نالید.

_ راستش رو بخوای، از این همه دور همی ها با ابلی ها خسته شدم. مثل اینکه که زنا باید به حضورشون تو عروسی عادت کنن. من می گم بیایم مردای ما و اونا رو با همدیگه تو یه اتاق بذاریم و ببینیم چه اتفاقی می افته.

خندیدم.

_ دقیقا. به احتمال زیاد زنهامون تنها چیزی هستن که صلح رو حفظ می کنن.

آهی کشید.

_ درسته. زنا الهه اند.

در حالی که روی صندلی راحتی پا روی پا انداخته بودم، به آسمان بدون ابر نگاه کردم.

_ خوب...اون این روزا چطور به نظر می رسه؟

تکه دیگری از خیار را در دهانم گذاشتم.

_ کی؟

_ معلومه، کریستین.

تصویر یک و نیم هفته پیشش در حالی که دست هایش در جیبش و نگاه سنگینش رویم بود، در ذهنم می چرخید.

گرمای آزاردهنده ای در تمام بدنم پخش شد.

غرغر کردم.

_ خوب.

وال خندید.

__ خوبه، هان؟ خدای من! شاید شما دوتا باید با همدیگه بخوابین و اون رو یه روز اعلام کنین.

قیافه ام در هم رفت.

__ ترجیح می دم با ریچارد بخوابم.

__ ها ها، حتما. احسنت!

آن قدر غرور داشتم که اجازه ندهم آلیستر دوباره به من دست بزند. برای اینکه به زنی نشان دهید که علاقه ای به او ندارید، هیچ راهی بهتر از این نیست که سه سال او را برهنه در تخت خود رها کنید.

__ به علاوه، به هر حال علاقه ای ندارم.

والنتینا هومممی گفت. نگاهی به او انداختم.

__ چیه؟

__ هیچی.

__ اوه، به خاطر خدا، اونی که تو فکرته رو تف کن بیرون.

__ اگه نمی خوای باهاش کاری داشته باشی، پس چطوره من سعیم رو بکنم.

با ناباوری خندیدم.

__ با کریستین؟

سر تکان داد.

اوه، خدای من، اون جدی بود. سرخوشیم از بین رفت.

__ چرا می خوای این کار رو بکنی؟

__ تا حالا دیدیش؟

__ البته. اما مگه ما الان در مورد اینکه چه آدم عوضی یه حرف نمی زدیم؟

__ اونا چی می گن... هر چی آدم عوضی تر، تو تخت بهتر.

__ من که هم چین چیزی نشنیدم.

نگاهی مودی در چشمانش بود.

__ اگه این باعث ناراحتیت می شه...

__ یک درصد هم ناراحت نمی کنه، اما فکر می کردم با ادی قرار می ذاری؟

دستش را تکان داد.

__ اون دقیقا مثل شوهرم باهام رفتار می کنه، وقتشه تکونی به خودم بدم.

گونه ام را جویدم.

__ اگه ریکاردو بفهمه با مردای دیگه را....

__ پیش خودت باشه. خودم می دونم و همیشه مراقبم. پس... روراست باش، این

ناراحتت می کنه؟ چون من مجبور نیستم...

__ بهت گفته بودم، نمی خوام باهات کاری داشته باشم و منظورم این بود.

خدایا، چقدر هوا گرم شد. به نظر می رسید در این چند ثانیه خورشید داغ تر شده

بود. موهایم را از روی گردنم کنار زدم.

__ باشه، اگه مطمئنی.

__ مطمئنم.

حتما زیادی مارگریتا خورده بودم، چون کم کم داشتم احساس می کردم انگار یه

توده سرب تو شکمم بود.

زنگ موبایلم رشته افکارم را پاره کرد. حواسم به قدری پرت بود که قبل از اینکه از جایم بلند شوم و به کنار استخر بروم، شماره تماس گیرنده را نگاه نکردم و جواب دادم.

_ الو؟

انگشتان پایم را در آب استخر فرو بردم.

_ جیانا؟

موهای پشت گردنم سیخ شد و نفسم یخ زد.

ننگ این خانواده.

دختره بی ارزش.

دختره غیرقابل تحمل.

چیزی جز یه فاحشه نیستی.

سروصدای بهم کوبیدن در و بعد تاریکی. تاریکی چنان زنده بود که گاهی لمس

می کرد. اذیتم می کرد.

_ هیس، مشکلی نیست، نگران نباش، پدرت می دونه انجام.

شما نمی تونین با یه دست روی دهانتان جیغ بکشین. این جا همان جایی است که

الهه هایی با موهای آتشین در سراسر جهان ساخته شوند.

تکه ای بذر پنبه ای درخت صنوبر در هوا شناور بود که قبل از فرود آمدن در
استخر، در نسیم پیچ و تاب می خورد.

پدرم با لحنی توبیخ کننده گفت:

__چیزی که گفتم رو شنیدی؟

نفرت وجودم را با آتشی سوزان پر کرد. نفس عمیقی کشیدم تا صدایم نلرزد.

__متاسفم، الان سرم خیلی شلوغه. چی می خواستی؟

__ماه آینده عروسی دختر عموت سیلویاست. باید اونجا باشی، اگه مجبور بشم
خودم میام میارمت، می فهمی؟

وحشت در سینه ام پیچید.

__باید با شوهرم در میون بذارم ببینم می تونیم بیایم.

__مزخرف نگو، جیانا. ریچارد الان پاش لب گوره، تو به عروسی میای. به جیانا

می گم جزئیات رو برات بفرسته .

گوشی را گذاشت .

از آخرین باری که پدرم را دیده بودم، هشت سال می گذشت. از آنجایی که زحمت کشیده بود تا به من دسترسی پیدا کند. و در صورتی که تجدید دیدار خانوادگی همیشه باید امیدوارکننده باشد، با احساس وحشت، می توانستم فقط به این فکر کنم که حالا از من چه می خواهد. احساس بدی داشتم که این در مورد سلامتی شوهرم و مستقل شدنم در آینده نزدیک باشد.

از ترس اینکه مبادا در کنار استخر و النتینا حالم به هم بخورد، نفس عمیقی کشیدم. _قسم می خورم اگه همسایه ت فکری برای این صنوبر لعنتیش نکنه، خودم درختش رو قطع می کنم. وال غرغر کرد و از جایش بلند شد.

_می خوام یه استراحت کوتاه بکنم. بازم نوشیدنی می خوای؟
منظورش از استراحت مصرف مواد بود. به سمتش برگشتم.
_بهت ملحق می شم.

برقی از شوق از چشمانش گذشت.

_فکر کردم باعث سردردت می شه.

این بهانه فقط روشی راحت و بی دردسر برای رد کردن مواد بود، بدون اینکه
مجبور باشم در مورد داروهای دلسردکننده روانشناسم توضیح بدهم. می خواستم
بهتر شوم- می خواستم به جای اینکه حملات عصبیم را با نشئگی پنهان کنم، آنها
را پشت سر بگذارم. اما هم چنان که تلفن ذهنم را پر کرده بود و مرا به سمت لبه
پرتگاه هل می داد، تنها چیزی که می خواستم این بود که فقط برای یک لحظه، از
گذشته تاریکم نترسم.

زمزمه کردم.

__به قول قدیمی ها، زنبور هم نیش داره و هم عسل.

همه ما در زندگی به دنبال قدرت بودیم. متأسفانه، قدرت من در امتداد خطی از
پودر کوکابین قرار داشت.

در پایان روز ، ترجیح می دادم در یکی از چکمه های مارک پرادای مورد علاقه
ام بالا بیاورم تا تماشا کنم ومنتینا شانسش را با آلیستر امتحان می کند. انگار این

مرد نیاز به توجه بیشتری داشت- تعداد زیادی از این زن ها را داشت که خودشان را در آغوشش می انداختند.

با این حال، چیزی که بیشتر اذیتم می کرد این بود که او با همه آنها با ملایمت و احترام رفتار می کرد، در حالی که طوری نگاهم می کرد انگار شخص پست و ناچیزی بودم.

انگار تمام بعداز ظهری که با والنتینا گذرانده بودم، مانند کتری آب جوش توی سرم قل قل می کرد. بنابراین طبیعتاً وقتی کریستین الیستر جلوی در پنت هاوس آس ظاهر شد، درست مثل یک عوضی و رویای خیس هر زن، در را به رویش بستم.

به شما گفته بودم مواد مرا شجاع می کرد. اما متأسفانه نه به اندازه کافی؛ چون کریستین به راحتی مانع بستن در شد.

و در این زمان بود که متوجه شد من به خوبی پیراشکی های سلایا برشته شده ام.

اینطور نبود که به مواد کشیدن دوباره ام افتخار کنم- به خصوص چون نگران بودم که چگونه دوشنبه باید این را برای دکتر رزاموند توضیح دهم- اما مطمئناً به نظر آلیستر در این مورد اهمیتی نمی دادم.

چانه ام را گرفت و به چشمانم نگاه کرد، بعد با انزجار صورتم را به عقب هل داد. با این کار باعث شد وجودم سرشار از خشم عصبانیت شود.

در حالی که موهای خرگوشیم را در آینه حمام تنظیم می کردم، هر چه نفرین و ناسزا به زبان ایتالیایی بلد بودم می دادم. نفس عمیقی کشیدم.

آلیستر آن بیرون بود، مثل همیشه مودب. اصلاً نمی دانم این افسون و جذابیت را از کجا می آورد.

والنتینا هیچ فرصتی را از دست نداده بود، به او چسبیده بود و به حرف هایش می خندید. وای خدایا، این مرد حتی خنده دار هم نبود.

والنتینا صدایم کرد.

__ جیانا، بیا اینجا! بیا ببین کریستین داره چه چیزای خنده داری برام تعریف می کنه.

ابروهایم را در هم کشیدم و در حال رفتن به سوی بار کوچک کنار سالن مکث نکردم.

__ کی؟

با تردید به کریستین که کنارش ایستاده بود و ظاهراً هیچ عکس العملی به توهینم نشان نمی داد، نگاه کرد. بعد لب و لوجه اش را جمع کرد.

__ کریستین بهش بگو بی ادبی نکنه.

کریستین درحالی که جوابش را می داد، نگاه سردش به من بود.

__ البته، راجع به کی صحبت می کنی؟

از زمان رسیدنش ما بازی مورد علاقه من رو انجام می دادیم. وانمود می کردیم دیگری وجود ندارد.

گرچه ترجیح می دادم اصلاً اینجا نبود. حضورش حسی عجیب زیر پوستم ایجاد می کرد، انگار منتظر بودم اتفاقی بیفتد و چیزی مشخص شود.

لوکا پرسید.

__ بین تو و آلیستر چی می گذره؟

فوری کنار مینی بار رفتم.

پاسخ دادم.

__ بی علاقه‌گی.

و جرعه ای از تکیلایم نوشیدم.

__ اون به صورتت دست زد.

__ بهش می گن، فقدان مرز، لوکا. چیزی که بیشتر مردها در نیویورک باهانش
آشنان.

با طعنه به دو اینچ فاصله بینمان نگاهی انداختم.

__ از این کارش خوشم نمیاد. تو مال اون نیستی که بهت دست بزنه.

__ عجب! این لطفت رو می رسونه که از شرافتم دفاع می کنی، لوکا.

قبل از اینکه بتوانم دور شوم، مچ دستم را گرفت.

_ از مال تو دفاع نمی کنم، از شرافت ریچارد دفاع می کنم. اون رئیس سندیکاست
و قابل احترامه.

اخم کردم.

_ ضد حال مزخرف.

دستم را به عقب چرخاندم تا مچم را آزاد کنم.

_ فکر می کردم می تونم یک ذره شعور در تو ببینم.

لوکا مثل همیشه بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد. بعد رشته صحبت را به دست
گرفتم و مانند پروانه ای اجتماعی که دچار مشکل اضطراب شده باشد، در گوشه و
کنار سالن حرکت می کردم. نگاهم به پنجره قدی کشیده شد. کریستین داشت با
دوشیزه بی نقص و کامل النا ابلی کنار استخر صحبت می کرد. هر دو نگاهشان به
آسمان شب بود.

آیا داشت به او معنای نام آندرومدا را می گفت؟

موجی از احساسات ناخوشایند مرا فرا گرفت. به خط شانه هایش، به اصلاح صاف
خط پس گردنش خیره شدم. آنقدر بی نقص بود که قسمت فیزیکی وجودم از من می

خواست دستم را در آن فرو کرده و خرابش کنم. بعد متوجه شدم چرا همیشه قادر بود زیر پوستم باشد.

او کاری می کرد که احساس کنم دوباره دختر کوچکی هستم- تشنه توجه و محبت. و من برای همین از او نفرت داشتم.

آس به دیوار تکیه داده بود و به این دو فرد کامل و بی نقص روی ایوان طوری خیره شده بود که شایسته کسی که به زودی شوهر خواهر النا می شد نبود. رابطه او و النا در وضعیت ناپایداری قرار داشت، فقط یک انسان کور نمی توانست آن را ببیند، چه برسد به کریستین آلیستر که از همه چیزهایی که نباید، آگاه بود.

آیا به النا ابلی علاقمند بود، یا این استراتژیش بود؟ در این مرحله مهم نبود، چون توافق ازدواج آس با آدریانا اصلا به چشم نمی آمد. زمزمه کردم.

__ عوضی.

عموی نیکو، جیمی، در حالی که می گذشت گفت:

__ این گلدون حتما گلش بوی شیرین تری داره.

من هم مانند جیمی ممکن بود کمی شرط روی این بسته باشم که آس با آدریانا ازدواج نمی کند، اما هنوز هم دنبال درگیری که این کار به وجود می آورد نبودم.

پانزده دقیقه بعد آن اتفاق افتاد و پول شرطبندی عملاً در جیبم بود.

ظاهراً آس به اندازه کافی صحبت های النا و کریستین را شنیده بود و در نتیجه النا را به داخل استخر هل داد و همه را مات و مبهوت به جا گذاشت.

لباسی که همراه آورده بودم را به النا دادم تا لباسش را عوض کند، چون راستش را بگویم برایش ناراحت بودم. نمی خواستم طرف مقابل احساسات آس باشم. او

خیلی نرم تر از پدرش بود- مادر مرحومش کاترین را به این خاطر تحسین می کنم- اما هنوز همان آدم سلطه جویی بود که هر چه می خواست را باید به دست می آورد. و من نگران بودم که او در مورد النا شیرین ابلی از تهدید و ارباب استفاده کند.

این حادثه حال و هوای میهمانی را از بین برد و کمی پس از آن میهمانی از هم پاشید.

_ از او مدنتون متشکرم. در مورد...

لبخندم محو شد.

_ ...این وضعیت متاسفم.

سالواتوره ابلی نگاه ناخوشایندی به من انداخت و به همراه باقی خانواده اش آنجا را ترک کرد.

خوب، دست کم خونی ریخته نشد. این طور به نظر می رسید که این تم تکراری میهمانی با ابلی ها باشد.

نیکو به طرف در رفت. بلند گفتم:

_ خدا حافظ، آس! خیلی خوشحالم که تونستیم یه شب آرام و بدون حادثه با ابلی ها داشته باشیم، این طور نیست؟

قیافه اش نشان می داد از شوخیم خوشش نیامده.

بعد از بدرقه آخرین میهمان ها، در را بستم و به آن تکیه دادم و به انبوه لیوان ها و ظرف های به جا مانده نگاه کردم.

زمزمه کردم.

_ خدای من!

و بعد به خودم دشنام دادم.

آهی کشیدم، اما قبل از اینکه بتوانم تمام نفسم را بیرون بدهم، بدنم منقبض شد. فکر می کردم کریستین رفته، به محض شروع نمایشی که به وجود آورده بود، فرار کرده باشد.

هرچند، به محض اینکه به طرف صدای پرطنینش چرخیدم، فهمیدم اشتباه کرده ام. قلبم تند و محکم می کوبید، انگار بیش از حد تکیلا خورده باشم.

در حالی که به نرده شیشه ای ایوان تکیه داده بود، با تلفن صحبت می کرد، نگاهش روی محیط اطرافش حرکت می کرد. تمام کلماتش خشن، آرام و غیر قابل فهم بود، مثل اینکه داشت به زبان دیگری حرف می زد.

وقتی نگاهش را بالا آورد و متوجه حضورم شد، برقی از چشمانش عبور کرد و ناگهان به زبان انگلیسی واضح و مختصری صحبت کرد.

مرد رازهای زیاده.

به تماسش خاتمه داد و ما در سکوت بهم خیره شدیم. با اینکه حالت صورتمان بی احساس بود، اما الکتریسیته در هوا جریان داشت و نفس کشیدن را سخت می کرد.

با لحنی کشدار گفت:

__ گمونم باید بگم، جشن خوبیه.

__ همین طوره. اما با توجه به اینکه کاملاً خرابش کردی، چنین معنایی نداره.

__ آهان، پس آس خونسردیش رو از دست داده تقصیر منه؟

سر تکان دادم.

__ دقیقاً می دونی چی کار کردی.

__ ممکنه.

__ سوالم اینه، چرا؟ فکر می کردم تو و آس رفیق گرمابه و گلستان همین. با هم

قهوه می خورین، رازهاتون رو به هم می گین و با همدیگه می رین خرید؟

شانه هایش را بالا انداخت.

__ چیزی که عوض داره گله نداره.

این نوعی تلافی بود؟

_ عوض چی؟ صبر کن، بهم نگو که...اون یکی از زن هات رو از دستت
درآورده؟

عضلات فکش سخت شد و من با تردید گفتم:

_ اوه، خدای من. این کار رو کرده.

نرده را در دستش فشرد و شانه هایش را برگرداند. آن زن چه کسی بود که این قدر
زیاد او را می خواست؟ النا ابلی؟ طعم بدی دهانم را پر کرد. حتما به خاطر
شیرینی بود که با مشروب خورده بودم.

به او گفتم:

_ به هر صورت باید بهت بگم که می خوام روت شرط ببندم.

چشمانش مرا در جایی که ایستاده بودم گیر انداخت.

_ چرا؟

لبم را لیسیدم.

__ خوب، شماره یک، خیلی بیشتر از آنچه به نفعت باشه زیبایی، شماره دو، به خوبی نیمه تاریکت رو پنهان می کنی، کاری که آس در موردش حتی سعی هم نمی کنه.

به آرامی سرش را تکان داد، انگار با عقل جور در می آمد.
شانه بالا انداختم.

__ با این حال اگه نظر من رو بخوای، احتمالا باید سعی کنی کمتر عوضی باشی.
هرچند کم کم دارم فکر می کنم این به نفع منه.
حتما زندگی کثیف و نامرتبم بیش از حد باعث آزارش می شد.
__ به خاطر می سپارمش.

دست هایش را در جیبش فرو کرد و قدمی به سمتم برداشت. چشم هایش را باریک کرد و با لحنی خشن و طلبکار پرسید.

__ چرا اول در رو روم بستی؟

ضربان قلبم شدید شد، یک قدم عقب رفتم.

__ چهره ت باعثه.

یک قدم دیگر.

__ چرا مواد؟

یک قدم دیگر.

__ بیست سوالیه؟

__ جوابم رو بده.

دندان هایم را روی هم ساییدم.

__ مجبورم کن.

در حالی که به آرامی به سمت می آمد، سایه ای بر صورتش افتاد، اما هنوز بارقه

های خشم را در چشمش می دیدم.

__ دلت می خواد بدونی توی این سال ها چی یاد گرفتم؟

سر تکان دادم.

_ بازجویی. بازجویی می تونه در عرض بیست دقیقه شخص رو بشکنه- می تونه کاری کنه که یه مرد بالغ برای مادرش گریه کنه. می تونم تو دو دقیقه کاری کنم جیغ بزنی.

با دودی پرسیدم.

_ آدم از کجا یاد می گیره چنین کاری انجام بده؟
بدون هیچ مکثی گفت:

_ جهنم.

و راستش را بخواهید، پشتم لرزید.

_ بهم می گی که چرا امروز اون مواد لعنتی رو کشیدی، همین الان می گی.
او آخرین کسی بود که دلم می خواست درمورد گذشته ام با او صحبت کنم. او قبلا در مورد مثل یک آشغال فکر می کرد؛ می توانستم تصور کنم که اگر تمام رازهای کثیفم را می فهمید چطور نگاهم می کرد.

_ برای سه سال غیب می شی و بعد برمی گردی ازم طلبکار می شی؟ تو مدت ها قبل علاقه ات رو نشون دادی، آلیستر. هیچ وقت بهت جواب نمی دم- بهتره بهش عادت کنی.

نگاه سردش مانند پیکانی سینه ام را سوراخ کرد.

_ کدوم بخش از "اگه چیزی لازم داشتی باهام تماس بگیر" رو نفهمیدی؟

ضربان قلبم نامنظم شد. بخشی از من نمی توانست باور کند که واقعا با آن شب برگشته بودیم.

_ اگه یه زن مدت دو هفته خبری از مردی دریافت نکنه، مطلب رو واضح می گیره.

جواب دیگری به دیوار کمانه کرد و به سرم خورد: تو اونجا نبودی. تو هم مثل همه اونای دیگه، وقتی بهت نیاز داشتم نبودی. بغض گلویم را گرفت.

_ یا شاید برات راحت تر بود یه شوهر پولدار بکنی تا بتونی باقی عمرت به هوسرانی ها و خوشگذرونیات ادامه بدی.

خندیدم و بعد آن را با خشم خفه کردم.

__ ازت متنفرم.

__ به احساس متقابله.

به طرف در رفت و من برگشتم تا رفتنش را تماشا کنم.

__ بهم بگو، سرکار، نسبت به مادرتم این قدر سرد و بی احساس بودی؟

درجا متوقف شد. دمای اتاق ناگهان افت کرد و پوست تنم دون دون شد. اما انگار

نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. می خواستم به او صدمه بزنم، تا برای اولین بار در زندگیش چیزی را احساس کند.

__ برای این زن متاسفم که پسری مثل تو به دنیا آورده.

چرخید، اگر قیافه می توانست بکشد، احتمالا تا حالا مرده بودم.

__ دهن لعنتیت رو ببند.

بی احساس خندیدم.

__ می خوای چیکارم کنی؟ وادارم کنی جیغ بکشم؟ این کاریه که با مامانت کردی...

وقتی گلویم را گرفت و مرا به دیوار چسباند، برای نفس کشیدن هوا کم آوردم.

غرید.

_ از گذشته م هیچی نمی دونی.

کلماتش متفاوت و خشن تر از همیشه بود.

در حالی که سعی می کردم نفس بکشم، لحظه ای طول کشید تا مفهومش را درک

کنم. و وقتی این کار را کردم، نفس زنان به او زل زدم.

حرامزاده، روس بود.

فصل یازدهم

کریستین

نمی توانستم بگویم خبر نداشتم. یا مسیح، به خاطر همین بود که همیشه سعی می کردم فاصله ام را با او حفظ کنم. می دانستم مرا گیر می اندازد. گرچه همان قدر که آرزو داشتم ای کاش می توانستم خودم را به خاطر این گندکاری که هر جا جیانا می رفت دنبالش می کردم ملامت کنم، می دانستم که ربطی به این موضوع نداشت. وقتی نزدیکم بود، تنها چیزی که می توانستم رویش تمرکز کنم این بود که او بویی مانند وسوسه می داد. مانند چیزی که می خواستم همزمان پرستش و تحقیرش کنم. فقط کافی بود یکی از نقطه ضعف هایم را تحریک کند، تا باعث شود کنترلم را از دست بدهم.

در مورد مادرم درست می گفت. فقط می توانستم چهره زیبایش را تصور کنم که اگر می فهمید من کسی بودم که او را از منجلاب هرزگی و بیچارگی بیرون کشیدم، چه قیافه ای پیدا می کرد.

ده سال بود خودم را لو نداده بودم. به خاطر یک زن لعنتی زحمت های ده ساله ام هدر رفت. باید مثل شکسپیر زیر پنجره اش می ایستادم و همه چیز را برایش فاش می کردم.

دفعه بعد که با من حرف زد، فقط می خواستم دهانش را با چیزی پر بار تر پر کنم. تصویر او، در حالی که روی زانوهایش، با چشم های قهوه ای کمرنگش به من نگاه می کند، در ذهنم نقش می بندد. با این فکر گرما به کشاله رانم هجوم آورد و باعث شد خون به گوش هایم هجوم بیاورد.

در حالی که دندان هایم را به هم فشار می دادم، خواب و خیال را کنار گذاشتم.
اون مال تو نیست.

مخلوطی از خشم، پشیمانی و آرامش سینه ام را سوزاند. می توانستم همه چیز را خیلی سریع تغییر بدهم. او را به زنی مجرد تبدیل کنم. کاری کنم مرا بخواهد. کاری کنم مال من شود.

این طرح شروع به تنیدن خودش در ذهنم کرد و وقتی احساس لرزشی در دستم کردم که هنوز دور گلویش بود، سریع آن را بستم.

نبضش به سرعت می زد که نشانه ترسش بود- اما چشمانش پر از مبارزه طلبی بود. پیروزی.

__ آیووا، هان؟

تلخی وجودم را فرا گرفت. به دنیا آمده بود تا آزارم دهد و تحقیرم کند. حتی یک مرد را هم نمی شناختم که دلش بخواهد تحقیر شود. پنجه ام را محکم تر کردم.

__ فقط یه بار این حرف رو می زنم، عزیز دلم – با من در نیفت. بهت قول می دم دفعه بعد، این قدر خوب نخواهم بود.

اگر هر کس دیگری غیر از او این طور با اعصابم بازی می کرد، می کشتمش. تصور بدن بی جانیش باعث شد شکمم منقبض شود.

همیشه آرزو می کردم ایکاش او مشکلی بود که می توانستم حلش کنم – هر چند به طور عجیبی، همیشه تصور مرگش برایم سخت بود.

بی حوصله به نظر می رسید.

__ به چیزی به روسی بگو.

این لحظه ای بود که دلم می خواست دهانش را با چیزی پربارتر پر کنم.

نباید به او اجازه می دادم تا این حد گستاخ و خشن شده باشد و بعد به خاطر این احساس پشیمانی از خودم متنفر بودم. نمی توانستم بکشمش. حتی نمی توانستم به او صدمه بزنم. چه غلطی باید با او می کردم؟ تصویر او در حالی که برهنه روی تختم دراز کشیده بود، ملحفه را در چنگش می فشرد و التماس می کرد در ذهنم فلش زد و بلافاصله بدنم برانگیخته شد.

بدیهی بود که فکرهایی داشتم.

اما چیزی عمیق تر در آن دخیل بود- چیزی غریزی و ناآشنا که نمی توانستم توضیحش دهم یا حتی درکش کنم. ولعی که در سینه ام می خروشید و در رگ هایم جاری می شد. اگر با او به آنجا می رفتم، سرانجام همان طور که سال ها آرزویش را داشتم، مال من می شد، دیگر هیچ چیز مثل قبل نمی شد. نقشه هایم برای داشتن زندگی راحت و عادی به جهنم می رفت.

وقتی به در رسیدم، پرسید.

_ این جایی بود که...اون شب رفتی؟ روسیه؟

جوری این را گفت که انگار از یادآوریش ناراحت و آشفته شده، در حالی که حتی با وجودی که از این مسئله بدم می آمد، آن شب دلبستگی به او برای سال ها تقویت شد. خواب آن شب را می دیدم، در مورد جیانا خیال پردازی می کردم و با خودم به طور فیزیکی می جنگیدم تا فقط به خاطر دیدن جسم واقعیش به نیویورک برنگردم.

تحقیر مانند یخ زدگی در سینه ام پخش شد. چرخیدم تا به او نگاه کنم، انحنای نرم بدنش را که به دیوار تکیه داده بودم نادیده گرفتم.

_ خوش به حال روسیه، که ظاهرا زن هاش اون قدر برای خودشون احترام قائلن که برای مردی که ازش متنفرن لباساشون رو درنیارن. گمونم نیاز به تغییر دیدگاه دارم.

چشمانش از خشم برق می زد.

به محض این که وارد راهرو شدم، قبل از اینکه بتوانم در را پشت سرم ببندم، چیزی به در برخورد کرد.

دندان هایم را روی هم ساییدم. کفش لعنتیش را به سمت پرت کرده بود.

_ اگه از قبل نمی دونستم یه حرومزاده عوضی هستی، همین حالا کاری می کردم
صورت خوشگلت از ریخت بیوفته.

خنده دار این بود که هر دو به صورت یکدیگر فکر می کردیم. فقط دیدگاهش
عصبانیم کرده بود.

در را باز کردم تا نیکو وارد شود. داخل شد و آپارتمان جدیدم را برانداز کرد.
آپارتمان قبلیم را فروخته بودم تا بهانه ای برای برگشتن به نیویورک نداشته باشم.
لعنتی چقدر موثر بود.
آس به طرفم چرخید.

_ می دونی چیه؟

_ چته؟

مشتش به چانه ام برخورد کرد.

درست مثل یک پتک لعنتی، و بالاخره ذهنم را از زنی مو مشکی پاک کرد که قبلا
کفشش را به سمتم پرت کرده بود.

به آشپزخانه رفتم تا نوشیدنی بیاورم.

_ چیه؟ نمی خوای جواب مشتم رو بدی؟ فکر کردی خیلی بزرگ منشی با چیز

دیگه ایه؟

زهر خندی زدم.

_ چیز دیگه.

به اندازه دوبرابر مبارزاتی که یک جنگنده حرفه ای در طول عمرش می کرد، در

زندگیم جنگیده بودم. جنگیدن برای غذا. جنگیدن برای لمس نشدن. جنگیدن برای

زنده ماندن.

خیابان های مسکو اردوی مدرسه ای نبود و من راهم به آنجا ختم شد چون خانه

مادرم بدترین کابوس هر انسانی بود.

_ بهم بگو مشکلات با من چیه؟

خندیدم.

_ حتی یک کلمه هم در این باره باهات حرف نمی زنم.

__ حرف بیخود نزن. از روز اول سعی کردی عصبانیم کنی و لجم رو در بیاری.

__ گاهی وقت ها فرصتی پیش میاد و من ازش استفاده می کنم. این هیچ ربطی به

عوضی بودن تو یا من نداره.

مگر اینکه پای جیانا مارینو در میان باشد. همیشه خودم رو قانع می کردم به این

دلیل از نیکو خوشم نمی آید که او خیلی بی ملاحظه و بی فکر عمل می کند. اما

می دانستم این فقط یک بهانه ست و دلیل اصلی این بود که با جیانا خوابیده بود.

خیلی ساده بود. اگر من نمی توانستم با او بخوابم، هیچ کس نمی توانست با او

بخوابد. تصور این که کسی به او دست بزند، قرص تهوع آوری بود که از قورت

دادنش خودداری می کردم.

هرگز ندیده بودم آس غیر از النابلی به زن خاصی علاقمند شود. این فرصتی بود

که برای گرفتن انتقامی کوچک عملا در دامنم افتاده بود.

با توجه به اینکه او سال ها پیش و فقط یک بار با جیانا خوابیده بود، شاید این کار

کمی بچه گانه به نظر می رسید. ولی... این کینه در دلم مانده بود. لعنتی از من

شکایت می کرد.

_ الٰنا مال منه، آلیستر.

ابروهایم بالا رفتند.

_ خودش خبر داره؟

_ فردا می فهمه.

_ آهان.

به پیشخان تکیه دادم، جرعه ای از نوشیدنیم خوردم.

_ پس به همین دلیل اینجا می.

چانه اش را مالید.

_ فردا تو رستوران فرانچسکو ناهار می خوریم تا برنامه های عروسی رو مرور

کنیم.

با سرخوشی گفتم:

_ که چی؟ می خوای ببینی با اون یکی خواهره سریع عوضش می کنن؟ یا...یه

چیز دیگه؟

چشمانش باریک شد.

_ چه چیز دیگه؟

یکراست سر اصل مطلب رفتم.

_ چی لازم داری؟

_ یه واسطه.

_ تصور می کنی خودت حریف ابله ها نمی شی؟

_ می شم، اما ترجیح می دم با خانواده همسر آینده م درگیر نشم.

سرم را تکان دادم.

_ بسیار خوب، بکی رو می فرستم...

_ کسی رو نمی خوام. می خوام تو انجامش بدی. اگه طی این کار اون برادر با

پسر عموی عوضیش آسیب ببینن...

خدایا، او واقعا گرفتار این دختر شده بود. گفتم:

_ زنها باید تو این مهمونی ناهار باشن.

حضور زنها همیشه مانع از خشونت زیاد می شود و حواس مردها بیشتر به حفظ امنیت آنهاست.

_ خواهند بود.

_ برنامه چه ساعتیه؟

_ ظهر.

_ می توئم ساعت دوازده و نیم اونجا باشم. قبلش یه کار دیگه دارم.

_ خوبه. من معطلشون می کنم.

تلفنش را بررسی کرد.

_ تو نیویورک می مونی؟

_ نه. تو استراحتم.

دلم برای منظره و بوی خانه تنگ شده بود.

لعنتی، داشتم با کی شوخی می کردم؟ می دانستم چرا اینجا هستم و همه چیز

مربوط به زنی بالغ بود که ناخن هایی با لاک براق داشت.

__ خوب، اگه فرصتی گیرت اومد، می خوام حواست به جیانا و وینسنت مونرو
باشه.

فقط به خاطر اینکه اسمشان را کنار هم آورده بود، بدنم منقبض شد. آس تماشا می
کرد.

__ در مورد وینسنت چیزی می دونی؟

نشانی، شماره تامین اجتماعی، مونرو را می دانستم. می دانستم صبح ها کاسه
غلاتش را باید جلوی برنامه مورد علاقه تلویزیونیش بخورد.
سر تکان دادم.

__ صاحب هتل های چند میلیون دلاریه.

__ شایعاتی وجود داشت که این دو تا با هم رابطه دارن، یکی از قدیمی ترین و
مسن ترین افرادم که رئیس یکی از سندیکاهاست، منو مدیون خودش کرد و جیانا
رو تحت کنترل خودش درآورد.

__ فکر می کنی این قدر بیکارم که زنای فامیلت رو پیام؟

اگر فقط می دانست درست یک ماه بعد از نقل مکان به سیاتل این کار را کردم.
زمانی که فشار بر سینه ام آن قدر زیاد شد که دیگر نمی توانستم تحملش کنم. باید
می دیدمش- انتخاب دیگری نداشتم. پس فقط برای اینکه ببینم هنوز زنده ست، به
سراغش رفتم. او برای خودش و دیگران خطر بزرگی بود؛ باید مطمئن می شدم.
احتمالا اوضاع کمی از کنترل خارج شده بود- چک کردنش، تبدیل به برنامه
روزانه ام شده بود- اما از این بابت عذرخواهی نمی کردم.
دیدنش باعث آرامشم شد، ضربان قلبم طبیعی شد و سرانجام توانستم روی کارم
تمرکز کنم.

نیکو به طرف در رفت.

__ تو نسبت به من افراد بیشتری تو دست و بالت داری. یکی رو مامور این کار
بکن.

مگر مرده باشم که اجازه بدهم یک تحلیلگر ضعیف النفس بیست و چهار ساعت
شبهانه روز و هفت روز هفته مراقب جیانا باشد.

__ و اگه رابطه ش با مونرو جدی باشه؟

می کشمش.

چشمانش باریک شد.

__ اگه جیانا به همه چیز گند بزنه، کارش باعث می شه خانواده ضعیف بشه. اون عواقب کارش رو می دونه. اگه خانواده ها درگیر بشن، مونرو می میره و با جیانا برخورد می کنن.

__ بهش دست نمی زنی.

این تهدید از دهنم پرید و آرام و مرگبار در هوا معلق ماند. دو لغزش و اشتباه در یک روز. می توانستم بخندم، اما حتی کمی هم خنده دار نبود که آس حالا می دانست یک نقطه ضعف دارم. حالا چیزی برای تو سرم زدن داشت.

تمام شهرتم به خاطر دست نیافتنی بودنم بود که داشت به گند کشیده می شد.

نیکو صورتم را تماشا کرد، نفس سرخوشی بیرون داد.

__ لعنتی، باورم نمی شه!

و بعد از در بیرون رفت.

فصل دوازدهم

جيانا

اشكى روى گونه ام ريخت.

_ خيلى زيباست.

والنتينا خنديد و دستمالى به دستم داد.

_ چون شرط رو بردى اين طور فكر مى كنى.

_ هيس.

ناديا ابلى، مادر بزرگ عروس، از آن ردیف به ما خیره شده بود.

وال پشت چشم نازک کرد.

_ انگار يکى پليس جشنه.

النا آن قدر در لباس عروسيش زيبا شده بود که چشمانم را مى آزرده.

و آس با كروات صورتيش شيك تر از هميشه بود.

شرط را برده بودم.

اما خوشحالی زیادم فقط به خاطر این بود که عروس و داماد خیلی خوشحال به
نظر می رسیدند. طوری بهم نگاه می کردند که انگار....عاشق هم بودند.

قلبم درد گرفت و لبخندم محو شد.

ای کاش عشق مانند تالو لباس النا قابل مشاهده بود. یا مثل درخشش خورشید بر
روی پوست. در نتیجه نمی توانست پنهان یا جعلی باشد.

نمی دانستم عشق چه حسی دارد.

شک داشتم حتی وجود داشته باشد.

اشک دیگری روی گونه ام افتاد، پاکش کردم.

در حالی که راهنمای کلیسا میهمانان را هدایت می کرد تا نیمکت هایشان را ترک
کنند، چشمم به پسر عموی النا، دومینیک افتاد که داشت در راهرو قدم می زد.

_ اوه، منو ببخش، وال. کاری دارم که باید بهش رسیدگی کنم.

_ یه کم برات کوچیکه، این طور فکر نمی کنی؟

به او چشمک زدم

__ دهنـت رو ببند. بیست سالشه، کاملاً قانونیه.

خندید و پاهای درازش را عقب کشید و از سرراهم کنار رفت. مرد خوش تیپ را غافلگیر کرده و بازویش را گرفت. در حالی که به راه رفتن بین نیمکت ها ادامه می دادیم، نگاهش به سمتم لغزید.

__ انجام تا به خاطر اینکه مجبور شـدی اون شب تو مهمونی النـا ازـم مراقبت کنی، ازت معذرت بخوام.

پدرم شب و روز بهم زنگ می زد و کلافه ام می کرد و این باعث شده بود اون شب تو مهمونی مجردی النـا کمی در خوردن مشروب زیاده روی کنم.

__ بنابراین یه پیشنهاد دارم- هر وقت رفتی الواطی و زیاده روی کردی، من پرستارت می شم، می برمت خونه، کفشات رو در میارم و یه لیوان آب با دوتا مسکن کنار تختت می دارم.

گوشه لبش بالا کشیده شد.

__ با اینکه خیلی دوست دارم این پیشنهاد بسیار خاص و سخاوتمندانه رو قبول کنم، اما من به خونه نبردمت.

وسط سرسرای ورودی متوقف شدم و با تته پته پرسیدم.

_ اما...پس کی بود؟

فقط لبخند اطمینان بخشی به من زد و رفت.

آخرین خاطره ای که از شب میهمانی داشتم این بود که دومینیک مرا به سمت ماشینش برده بود. تکیلا و نفرت از خود، معده ام را زیرو رو می کرد و من آرزو داشتم قبل از اینکه کاملاً از هوش بروم، در خانه باشم. چیزی به یاد نمی آوردم. آن شب را در قسمتی که چیزهایی که هرگز بیاد نمی آوردم، قرار داده بودم. از در شیشه ای کلیسا به بیرون خیره شدم و ناگهان با به یاد آوردن چیزی قلبم از حرکت ایستاد.

بازوهای قوی و سینه ای محکم بود.

و دو کلمه خشن در گوشم.

با شگفتی اعلام کردم.

_ تا حالا عروسی به این خوشگلی ندیدم.

النا سرخ شد ، دستش را روی گونه اش گذاشت.

_ تعریفای امروز همیشه به یادم می مونه.

_ در شرایط موجود تو زیادی فروتنی. بنابراین...

دست دور بازویش انداختم.

_ ...زندگی متاهلی تا حالا چطور بوده؟

چند وقت پیش بواشکی با هم عقد کرده بودن. ظاهرا آس تحمل نداشت حتی یک هفته دیگر هم صبر کند.

_ چشمانش برقی زد.

_ این....فوق العاده ست. اون واقعا باهام خوبه، جیانا.

_ البته که هست. حتی اگه سعی کنه انکارش کنه، مادرش خوب تربیتش کرده.

النا به آرامی گفت:

_ ایکاش دیده بودمش.

__ اونم...مسائل خودش رو داشت.

به کویین اعتیاد داشت. نمی تونستم قضاوتش کنم، چون هر چه نباشد، تحت نفوذ و در قلمرو آنتونیو بود.

__ اما خیلی سعی کرد مادر خوبی باشه. هر سال برای تولدم از اون فرشته های بالداري که از چوب بید ساخته می شدن بهم هدیه می داد، می دونی کدوما رو می گم؟

لبخندم محو شد.

__ اگه فقط می دونست که عاقبت با شوهرش ازدواج می کنم....

شرم گردابی بود که هرگز نمی دانستم چه موقع در آن می افتم.

__ اوه، جیانا، مگه چاره دیگه ای داشتی؟ مطمئنم درکت می کرد.

__ نه، من با میل به استقبال ازدواجم رفتم.

به استقبال هر چیزی که می توانست مرا از شیکاگو دور کند.

__ با ذهن و قلبی باز. فقط بذار بگم که، متوجه شدم این چیزی نبود که در مورد

شب عروسیم خیال می کردم.

به نرمی خندیدم.

__ به هر حال، یکی از اون فرشته ها مال توئه. هر وقت خواستی بیا ببرش.

__ متشکرم، جیانا. مطمئنم ازش خوشم میاد.

نگاهش نیکو را در اتاق پیدا کرد. داشت با عمویش جیمی صحبت می کرد. اگر

جلوی این نگاه می ایستادم، مطمئن بودم لباسم آتش می گرفت. اگر عشق قابل

مشاهده بود، نمی توانست دور از گرمای لطیف چشمانشان باشد.

__ وای خدا!

صورتم را با دست باد زدم.

__ احساس می کنم الان وسط یه کوره ایستادم.

خندید و نگاهش را برداشت.

__ البته، اگه تنش و اسلحه های موجود در اینجا رو ازش کسر کنی.

هر دوی ما به سرتاسر تالار پذیرایی هتلی که جشن در آن برگزار می شد نگاه کردیم.

ابلی ها یک طرف سالن ایستاده بودند، در حالی که روسوها طرف دیگر جمع شده بودند. مشتاق ترین فرد لوکا بود که به دیوار تکیه داده، خلال دندان می جوید و به خانواده دیگر خیره شده بود، در حالی که نادیا ابلی، پلیس جشن، مجله ووگ³³ را ورق می زد. حتی بچه ها هم همدیگر را طوری نگاه می کردند که انگار مرض مسری داشتند.

گفتم:

__ چه جمع سرزنده ای، مگه نه؟

__ راستش، فقط خوشحالم که با خوشرویی کنار هم هستن، برای مدتی مطمئن بودم قبل از عروسی پایا و نیکو همدیگر رو می کشن.

__ اوه، خدای من!

این صدای فریاد از پشت سرما آمد.

³³ وگ به معنای استایل و نخستین مجله مصور ویژه مد و شیوه زندگی و یکی از مجلات مشهور و تأثیرگذار مد در جهان است. این مجله در ابتدا به صورت یک هفته‌نامه اجتماعی در سال ۱۸۹۲ میلادی، انتشار یافت و اکنون در بیست و یک کشور جهان (آمریکا، استرالیا، برزیل، بریتانیا، فرانسه، آلمان، ایتالیا، مکزیک، اسپانیا، تایلند، چین، کره، ژاپن، پرتغال، روسیه، ترکیه، هند، هلند، عربستان، اوکراین، یونان) به‌طور همزمان منتشر می‌شود و ساختمان مرکزی آن در شهر نیویورک قرار دارد.

النا قبل از اینکه برگردد و به جنی، دوست دختر خیانتکار برادرش و معشوقه کوتاه مدت سابق آس، خوشامد بگوید، چشمانش را بست.

با قیافه ساختگی گفتم:

__ اوه، نه. همین الان بادم اومد تشنمه.

النا از میان لبخندش زمزمه کرد.

__ بایدم باشی.

به طرف میز نوشیدنی حرکت کردم، نه به سمت بار. اگر نمی‌توانستم به یاد بیاورم که آن شب چه کسی مرا به خانه برده، نیاز داشتم که از الكل دور بمانم. اما چون مشکوک شدم آن شخص یک روسی خاص بوده و با در نظر گرفتن روشی که از من مراقبت کرده بود...خوب، حتی نمی‌خواستم به آن فکر کنم.

به خصوص از آنجایی که کمتر از دو هفته پیش به طور ضمنی اشاره کرده بود که من آدم سهل الوصولی هستم، هم بستری خسته کننده که عزت نفس پایینی دارد.

نگاهم ناخواسته برای محافظت از خود اطراف را به دنبالش گشت.

همه می‌دانند دشمنشان در کجای اتاق است.

او یا در گوشه ای تاریک مشغول گفتگو با شخص سرشناسی بود یا اینجا نبود.

__ جيانا! شك داشتم تو باشی.

چرخیدم تا سامانتا دلاکورت، همچنین به عنوان سطحی ترین زن نیویورک شناخته

می شد، را ببینم که یکر است به سمت می آمد.

به زور لبخند زدم.

__ سامانتا، خوشحالم می بینمت.

مرا در آغوش گرفت و ابری از ابرهای هوس انگیز از خود به جا گذاشت که وقتی

عقب رفت به سختی توانستم او را ببینم.

او گفت:

__ قسم می خورم، میهمون ناخونده نیستم. از تو لابی دیدمت، می خواستم سلام کنم.

راستش رو بگم، جيانا، خیلی طول کشیده. تو...

سرتاپایم را برانداز کرد، برای لباس آبییم با دامن کوتاه پفی، شکلکی در آورد.

__ تو خوبی؟

با تقلید از صدای نرم و مخملیش گفتم:

_ راستش، خیلی مشغول کارای خیریه، عروسی، بلیطای مسابقه فردا بودم- حتما

فراموش کردم باهات تماس بگیرم، خیلی متاسفم.

چشمک زدم.

_ امیدوارم وینسنت فراموش نکرده باشه به سفر فردامون دعوتت کنه. سفر آخر

تابستان به باهاما با قایق تفریحیش؟

دستش را روی بازویم گذاشت، دلسوزی مصنوعی در چشمانش برق می زد.

_ مطمئنم فقط یه اشتباه بوده، باهاش حرف می زنم...

در حالی که سالن را می کاویدم با ملایمت گفتم:

_ نه، جای نگرانی نیست، سامانتا. متوجه شدم به دریا حساسیت دارم.

_ چه بدشانسی!

نگاهم روی بار متوقف شد و مشتاقانه خیره شدم.

__ خوب، وینسنت، چند نفر دیگه و من تو پنت هاوس مسابقه تماشا می کنیم. باید
بعد از این جشن کوچیک پرحادثه بهمون ملحق بشی. مهم نیست وینسنت چی می
گه، مطمئنم می خواد ببیننت.

دلسوزی چشمانش نمی توانست رضایتش از این وضع را پنهان کند. راستش را
بخواهید، کمی آزرده شدم که وینسنت هیچ تلاشی برای ارتباط با من نکرده بود.
اما می دانستم این بهترین کار است. هرگز چیزی که او می خواست نمی توانست
بین ما باشد. هرچند، دلم برای دوستیمان تنگ شده بود.
اخم کردم.

__ کاری از دستم برنمیاد، هفته ها قبل با گربه ام برنامه ریزی کردم.
__ چه بد. خوب، باهام در تماس باش. می دونی که هممون از این دوره های
افسردگی داریم.

گونه هایم را روی هوا بوسید و دور شد.

آهی کشیدم.

جرعه ای از پانچ -که فقط بچه ها از آن می خورند- نوشیدم.

پاشنه هایم را به زمین کوبیدم.

این نذر بدون الکل و مواد خوب موثر بود- وال در آن نزدیکی ایستاده بود و با ابروهای بالا رفته پاکتی سیگار را برایم تکان داد.

_ اوه، خدایا شکرت.

لیوان نوشیدنیم را شانسی روی میزی گذاشتم و به دنبالش از در بیرون رفتم. وقتی روی نیمکتی بیرون هتل نشستیم و سیگارمان را روشن کردیم، پرسید.

_ می خوای بدونی چه شایعاتی تو اتاق خانم ها شنیدم؟

_ نه.

_ در باره کریستینه.

شاید از کریستین متنفر بودم، اما هنوز هم می خواستم مانند کلاف در هم پیچیده ای بازش کنم.

_ ادامه بده.

با دهان بسته خندید.

__ تو جیسی نیوپورت رو می شناسی-بلوند، قدبلند، به طور نفرت انگیزی عالی و

بی نقص- عضو هیئت مدیره انجمن خیریه ACA؟

سر تکان دادم.

__ تو دستشویی گیرش انداختم. خوب توجه کن، واقعا می گم. یادم او مد، سال ها

پیش با کریستین قرار می داشت و به همین دلیل فکر کردم این بهترین فرصت

برای فهمیدن چگونگی عملکردشه.

پا روی پا اداختم و به عقب تکیه دادم.

__ خواهش می کنم، نگو که هنوز بهش علاقمندی.

__ به زن باید مرده باشه تا علاقه نداشته باشه، جیانا.

زمرمه کردم.

__ پس من مرده م.

__ کاملاً متوجه منظورت شدم.

می خواستم به او بگویم آلیستر روس است. ایتالیایی ها در نیویورک هیچ ارتباطی با روس ها نداشتند. کوسانوسترا³⁴ و برتوا³⁵ زیاد با هم درگیر نمی شدند، اما وقتی این اتفاق می افتاد، آن وقت ما زنها باید می نشستیم و نگران بودیم آیا شوهرانمان به خانه برمی گردند یا نه. اگر این را به او می گفتم، شاید نظرش تغییر می کرد. هرچند به دلایلی این را نزد خودم حفظ کردم. نمی خواستم او رازش را بداند. این مال من بود.

__ به هر حال مثل اینکه داشتن رابطه طولانی مدت با یه زن به مامور فدرال نمی چسبه.

با تمسخر گفتم:

__ تمام شایعاتی که فهمیدی همین بود؟ خودم می تونستم این رو بهت بگم.

__ خوب، مطمئناً نمی دونستی که با هر زنی فقط سه بار خیلی خاص می خوابه.

اخم کردم.

__ مثل سه تا قرار؟

³⁴ مافیای ایتالیایی در نیویورک

³⁵ مافیای روسی نیویورک

پوز خند زد. وقتی دید هنوز گیج به نظر می رسم، اضافه کرد.

_ بیشتر شبیه سه بار تو تخت بودنه.

پلک زدم.

_ منظورت اینه که فقط سه بار با یه زن می خوابه؟

با لحن خشکی گفت:

_ واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم که دوزاریت چقدر زود افتاده.

ذهنم چرخید.

تپ. تپ. تپ.

حرکت ریتمیک انگشتش، تنظیم دکمه سردستش، چرخاندن صفحه ساعتش، همه

اینها در ذهنم نقش بست.

خدایا این مرد از آنچه فکر می کردم پریشان تر بود.

_ اگه هیچ وقت کارشون به رابطه جنسی نکشه چی؟ آیا پیشنهادش هم یکی از اون

سه بار به حساب میاد؟

تصویر لب هایش روی بدنم و انگشتانمان که در هم قفل شده بود در ذهنم فلش زد.

وال با دهان بسته خندید.

_ نمی دونم. داری سعی می کنی بفهمی دو یا سه بار از نوبتت مونده؟

_ بس کن. تو کسی هستی که اون رو می خوای، نه من.

_ اوممم

طعنه موجود در صدایش را نادیده گرفتم.

در حالی که به سیگارهایمان پک می زدیم لحظه ای سکوت برقرار شد.

وال زیر لب گفت:

_ چه حلال زاده ست.

نگاهش را تا پیاده رو دنبال کردم و آلیستر را دیدم که به سمت ما می آمد.

چشمانش از قبل به من دوخته شده بود، پر از نیروی مغناطیسی بود که همه چیز

را پشت خطوط شانه های صاف و پهنش ناپدید می کرد.

_ و اون کیه همراهشه؟

اشتیاق در صدایش موج می زد. بالاخره متوجه شدم که یک همراه دارد .

غریبه مانند مدل ها در مجلات مد لباس پوشیده بود، کت و شلوار ذغالی با کراوات قرمز. اما چشمانش از تاریکی برق می زد. فقط یکی از اعضای دنیای زیرزمینی می توانست چنین چیزی از خودش نشان دهد. خوش قیافه بود، اما در مقایسه با فتنه ای که با هر قدمش به پا می کرد، هیچ بود.

در حالی که از کنارمان می گذشتند، قبل از اینکه از در هتل عبور کنند، آلیستر سیگار را از بین لبهایم کشید و آن را در پیاده رو انداخت.

آهی کشیدم.

والنتینا خندید.

شب جشن مجردی النا در ذهنم سوسو زد. از جایم بلند شدم.

__ باید یه مقدار اطلاعات جمع کنم.

از بین لبهای قرمزش دود را بیرون فوت کرد.

__ انجامش بده. و اسم اون غریبه خوش تیپ رو هم پیدا کن.

در حالی که آلیستر و همراهش به سمت بالن رقص می رفتند، به آنها رسیدم و در کنارشان قدم برداشتم.

__ اسم دوستت چیه؟

آلیستر حتی نگاهم نکرد.

__ به تو مربوط نیست.

__ اسمم سباستینه.

بعد چشمکی به من زد که انگشتان پایم را قلقلک داد.

__ سباستین چی؟

شانه های کریستین منقبض شد.

__ پرز.

ته لهجه اش را تشخیص دادم.

__ آه، یه کلمبیایی. از آشناییت خوشوقتم، سباستین.

دستم را جلو بردم، اما پیش از آن که سباستین بتواند آن را بگیرد، کریستین مچم را چسبید و آن را به کنار خودش کشید.

گفتم:

__ من..

کریستین جمله ام را تمام کرد.

__ متاهلم.

بعد نگاهی به کلمبیایی انداخت که نتوانستم معنایش را بفهمم.
لبخند کوچکی روی لب های سباستین نقش بست.

__ می خوام برم به عروس تسلیت بگم. از دیدنت خوشحال شدم، جیانا!

نمی دانم از کجا اسمم را می دانست، اما حقیقت این بود که لذت دخترانه ای سینه ام را تکان داد. صبر کن ببینم، تسلیت؟ او، حالا هر چی.

__ منم همین طور، سباستین.

سعی کردم دستم را بالا بیاورم تا برایش دست تکان بدهم، اما متوجه شدم کریستین هنوز مچم را محکم گرفته.

نگاه تحت تاثیر قرار نگرفته ام را به او دوختم. چشمانش باریک شد.

_ کی امروز صبح حالت رو گرفته؟

دستم رو انداخت، کرواتش را صاف کرد و طوری به اتاق نگاه می‌کرد که انگار حواسش به مسائل امنیتی است.

_ احساس می‌کنم حضورت آزاردهنده ست، برو به جای دیگه.

_ خوب، باید برم در مورد سیاستین اطلاعات بیشتری گیر بیارم.

قدمی به آن سمت برداشتم، اما دوباره مچم را گرفت. اخم کردم و به دستش دور مچم نگاه کردم.

_ گیج شدم. فکر کنم به این سیگنال های ترکیبی می‌گن، درسته؟

چیزی در چشمانش برق زد که انگار می‌خواست با فرمان مضحک دیگری چیزی را فاش کند، اما بعد عضلات چانه اش منقبض شد، دستم را رها کرد و رفت.

از آنجایی که به وضوح دلش نمی خواست دنبالش کنم، این کار را کردم. گفتم:

__ انتظار نداشتم کسی باشی که تو جشن عروسی شرکت کنی.

__ به این دلیل اینجا نیستم.

__ اوه؟ تو کسی هستی که برای مراقبت از بچه‌ها استخدامش کردن؟

__ یه کم بزرگ شو.

__ اوه، خواهش می کنم. کار بدی نمی کنیم.

__ درست مثل این.

نگاهش را دور اتاقی گرداند که طوری مملو از تنش بود که هر لحظه ممکن بود

مانند بمبی منفجر شود.

در صف کوتاه بار کنار ایستادیم. پیشخدمت ها به این طرف و آنطرف پرواز می

کردند، اما به نظر می رسید این برای راضی کردن کسانی که نیاز به الکل داشتند

کافی نبود.

در حالی که حرکت کردم تا کنارش بایستم، شانه ام به بازویش فشرده شد. بدنش منقبض شد، اما ظاهراً تصمیم گرفته بود هم چنان حضورم را نادیده بگیرد. این تماس کوچک آتشی درونم روشن کرد و من با کششی نامرئی برای نزدیک تر شدن به او مبارزه کردم. دست به سینه ایستادم و بهترین ژست بازوها را گرفتم.

__ جمعه شب گذشته، حدود سه بامداد کجا بودی؟

نگاهش رویم لغزید و طرز ایستادنم را برانداز کرد.

__ خونه. خواب بودم.

__ ببین... اصلاً حرفت رو باور نمی کنم.

با لحنی کشدار گفت:

__ چرا؟

__ شیطان هرگز نمی خوابه.

به نظر می رسید دارد لذت می برد، اما نمی توانستم مطمئن باشم چون نوشیدنیش را از مسئول بار گرفت و مرا آنجا تنها گذاشت.

روی پاشنه چرخیدم تا دنبالش بروم.

_ داری اعتماد به نفسم رو می گیری.

_ کم شدن اعتماد به نفست دقیقا چیزیه که بهش نیاز داری.

_ ها، ها، خیلی خنده دار بود. ولی گذشته از شوخی اون شب تو منو به خونه

بردی؟

_ نه.

_ اون قل خوبت منو برده؟

نفس سرخوشی بیرون داد.

حالا داشت از هال خارج می شد، اما من نمی خواستم او را در یک راهروی تاریک

دنبال کنم. مهم نبود که در انتهای آن دری بود که رویش نوشته شده بود: حراست.

ایستادم، سرخوردگیم از طفره رفتنش سرانجام در صدایم ظاهر شد، با بغض گفتم:

_ باهام چی کار کردی، آلیستر؟

مکت کرد، رو در رویم ایستاد.

_ فکر می کنی باهات کاری کردم؟

به تلخی خندید.

_ وقتی بیهوش بودی باهات کاری کردم؟

خوب، نه. این حتی به ذهنم خطور هم نکرده بود، اما پس چرا مرا به خانه برده بود؟ حتما انگیزه ای برای این کارش داشت.

_ سراغ کشوی لباس زیرم رفتی؟ می دونی، این روزا می تونی دست دومش رو با شصت دلار از طری اینترنت بخری. مجبور نبودی برای تهیه ش من رو به خونه برسونی.

طوری نگاهم می کرد که انگار دلش می خواست خفه ام کند.

_ من به تو با آشغالات دست نزدم. فکر می کردم قبلا این کارا رو کهنه کردیم؟
چشمانش برق زد.

_ قبلا اونجا بودم، اصلا تحت تاثیر قرار نگرفتم.

با این حرفش انگار سیلی محکمی به صورتم زد. از شدت عصبانیت نفسم بند آمد و فوراً پنجه‌هایم را آماده کردم. به نیت اینکه نوشیدنی را توی صورتش بریزم، لیوان را از دستش قاپیدم، هر چند قبل از اینکه بتوانم این کار را بکنم، لیوان را از چنگم درآورد و آن را روی زمین انداخت.

به وسیله انتقام ناکامم که روی سنگ مرمرها شکسته بود خیره شدم، اما چیزی جز خشم نمی دیدم. می خواستم به اندازه ای که حرف هایش به من صدمه زده بود، به او آسیب بزنم.

هش دادم و وقتی واکنشی نشان نداد، دوباره تکرارش کردم. بعد به سینه اش کوبیدم و سعی کردم با زانو به زیر شکمش ضربه بزنم. وقتی احساس کرد کافیه، مرا چرخاند و پشتم را به سینه اش چسباند. با یکی از دست هایش بازوهایم را سنجاق کرد.

دستور داد.

_ آروم باش.

_ برو خودت رو آروم کن، لعنتی.

در حالی که تقلا می کردم خودم را از بین بازوهایش بیرون بکشم، سینه ام به به زحمت بالا و پایین می شد. محکم تر فشارم داد و من نفس عمیقی کشیدم. به سینه اش تکیه دادم، ناخن هایم را در بازوهایش فرو کردم و فهمیدم این تنها کاریست که می توانم بکنم.

وقتی حرف های خشمگین و تمسخرآمیزش را در گوشم می گفت، موهای پشت گردنم بلند شد.

_ کل خانواده ت درست تو همین سالن هستن. آگه شوهرت تو همچین وضعیت شرم آوری ببینه چه فکری می کنه؟

خشم در زیر گرمای بدنش که به بدنم فشرده می شد، محکمی بازویش دور بدنم، عطر ادکلن سفارشیش و بعد فشار غیر قابل انکار بدن تحریک شده اش به پشتم محو شد. حرامزاده با تحریک شدنش می خواست مرا سر جایم بنشاند. هر چند صرف نظر از شرایط، فقط با این فکر که در آغوشش بودم، در مقابلش نرم شدم و نفسم بند آمد.

_ سینه پهلوی کرده و با پرستارش تو خونه ست.

__ آهان، شنیدم این برای پیرمردی مثل اون کشنده ست.

دستش شل شد و به آرامی از دور بازو تا کمرم پایین آمد. جای لمسش روی بدنم می سوخت و ضربان قلبم مانند جرقه ترق و تروق می کرد.

__ این دفعه کی تو لیست شوهرات قرار داره؟

مرا برگرداند و جلو کشید، گرمایش کاملاً حواسم را پرت کرد. اما بعد چیزی که گفته بود را به خودم یادآوری کردم. کف دستانم را روی شکمش گذاشتم، هم چنان که روی پاهایم بلند می شدم، آنها را تا روی سینه اش بالا آوردم. به چشمانم خیره شده بود، اما بیش از حد مبهم بود که بتوانم آن را بخوانم. آن قدر نزدیک بودیم که می توانستم بوی افترشیوش را استشمام کنم و مژه هایش را بشمارم. یک سانت بین لب هایمان فاصله بود. پر کردنش بسیار آسان بود – غیرممکن نبود – و اجازه دادم فاصله از بین برود، در حالی که لب هایمان با هم تماس مختصری داشت گفتم:

__ هر کسی می تونه باشه. به شرطی که نسبت به تو با شور و اشتیاق بیشتری با

من باشه.

تقلا کردم از او فاصله بگیرم، اما دستش پشت گردنم لغزید، مشتی از موهایم را در
چنگ گرفت و لبهایم را مماس با لب هایش نگه داشت. قدمی جلو آمد، پشتم را به
دیوار فشار داد.

__ انگار یادت رفته باهات نخوابیدم.

هر تماس لب هایش مثل بنزینی بود که بر آتش درونم ریخته می شد. موج مه
آلودی درون ذهنم بود. بیهوده سعی می کردم تنفس کنم، اما نفسم بند آمده بود. سرم
را به پهلوی چرخاندم تا بتوانم هوایی برای حرف زدن پیدا کنم.

__ همه چیز در مورد اون شب فراموش شدنی بود. فکر می کنی چرا باهات تماس
نگرفتم؟

صدایم پر از دلسوزی بود.

__ به نظر می رسه گوش نکردم.

هر دو می دانستیم که به آنچه آن شب به من گفته بود، اشاره کردم.

__ فراموش نمی کنی.

قلبم توی گوشم می زد و از خودم متنفر بودم که داشتم احساس پشیمانی می کردم.

چشمانش تیره و وحشتناک بود؛ انعکاسی از نور آسمانی که با آتش و دود روشن شده باشد.

لب‌هایش را به گوشم فشرد و کلمات خشن و تهدیدآمیزش به گوشم خورد.

__ قبل از اینکه شوهرت رو بیوه کنم، بدو برو خونه پیشش.

ج.سوادکوه

فصل سیزدهم

جيانا

از جا پریدم.

_ برو، مشکی، برو!

وقتی اسب ها به خط پایان نزدیک شدند، تماشاچیان شروع به داد و فریاد کردند.

گوش ها به عقب کشیده شدند، سم ها روی خاک کوبیدند، عضلات از عرق برق

می زدند. مانند رطوبت سنگینی که ابرهای تیره چند لحظه پیش آورده بودند، هوا

از آدرنالین اشباع بود. اواخر ماه آگوست بود، اما گرما قصد رفتن نداشت.

لباس سفید کوتاه، بدون هیچ ژاکتی پوشیده بودم، در حالی که ابرها هر لحظه

متراکم تر می شدند.

درست لحظه ای که اسب ها از خط پایان عبور کردند، باران شروع شد. نشستم،

تماشا کردم که سوارکارها اسب هایشان را از مسیر خارج کردند. تبدیل شدن خاک

به گل را تماشا کردم.

دستی روی شانه ام نشست که انگشتر یاقوت کبودی در انگشت سومش قرار

داشت.

__ مطمئنم دفعه دیگه شانس بیشتری میاری، عزیزم.

__ می دونم اون نمی خواد ببره.

پاتریشیا - بیوه هفتاد ساله - کیفش را برداشت.

__ در مورد اینکه با قلبت شرطبندی کنی بهت چی گفتم؟ این یه پول سیاه هم برات
نمیاره.

آهسته بازویم را نوازش کرد.

__ خوب، مطمئنم یه روز یاد می گیری. حالا اگه من رو ببخشی، می خوام برم
پولای برده ام رو جمع کنم.

دختر کوچولویی از صندلی جلو، در حالی که والدینش با زوج کناری گفتگو می
کردند، به من خیره شده بود. مجبور بود بطری سودایش را با دو دست نگه دارد،
چون برایش خیلی بزرگ بود.

__ اگه می دونستین اون اسب برنده نمی شه، چرا روش شرط بستین؟

__ حتی اگه بدومی نمی تونی انجامش بدی، دلت نمی خواست کسی باورت داشته

باشه؟

دخترک سر تکان داد.

_ آهان.

با نی مقداری از سودایش نوشید، بر اندازم کرد.

_ وقتی بارون بباره، قیافه تون مثل احما می شه.

آهی کشیدم و ایستادم. دامن لباسم را پایین کشیدم و خودم را برای آب و هوای غیرقابل پیش بینی نیویورک آماده کردم. تازه به بیرون رسیدم، زیر سایه بان ایستادم که چهره آشنایی را دیدم.

_ جیانا.

وینسنت لبخند محوی زد.

_ نمی دونستم اینجا پیدات می کنم.

_ البته باید میومدم اینجا، این آخرین مسابقه مشکی بود. باید براش دوران

بازنشستگی خوبی آرزو می کردم.

وقتی قطرات نرم باران بین مان بارید، لبم را گاز گرفتم.

_ فکر کردم امروز به سفر می ری؟

_ وضعیت هوا باعث شد تا فردا به تعویق بندازمش.

شرمنده به نظر می رسید، نگاهش به پیاده رو افتاد.

_ می خواستم دعوتت کنم...

_ مجبور نیستی توضیح بدی، وینسنت. می فهمم.

باید ناراحت می شدم – حتی اگر دعوت می کرد، نمی توانستم بروم – اما هنوز هم احساس طردشدن می کردم.

از زیر طاق بیرون آمدم و به پیاده رو رفتم تا تاکسی بگیرم. قطرات درشت باران روی پوستم می ریخت و گرمای درونم را تسکین می داد.

_ جیانا، صبر کن.

به سمتش برگشتم. دستی بین موهایش کشید.

_ دوست ندارم احساس بزدل بودن بکنم.

پلک زدم.

_ چرا باید احساس بزدل بودن بکنی؟

دهانش را باز کرد، آن را بست.

احساس ناخوشایندی در شکم رشد کرد.

_ چرا باید احساس بزدل بودن بکنی، وینسنت؟

_ اخیرا برای هیچ برنامه ای ازت دعوت نکردم، چون نمی خواستم تو در دسر

بندازمت، اما...اگه بگم این کار رو برای حفاظت از خودم هم نکردم، دروغه.

_ در مورد چی حرف می زنی؟

_ حالا می فهمم...

وقتی نگاهش به لباسم که تا حالا زیر باران بدن نما شده بود افتاد، حواسش پرت شد.

_ بگیرش.

کتش را درآورد و آن را روی شانه هایم قرار داد - مثل همیشه مانند یک جنتلمن نمونه رفتار کرد.

__ می دونستم وقتی حرف از خانواده بشه ما لقمه هم نیستیم، اما حالا می فهمم چرا این قدر محتاط بودی.

از خجالت گونه هایم داغ شد. حتما شخصی با او ملاقات کرده بود. به احتمال زیاد تهدیدش کرده بود.

__ کی بود؟

پس گردنش را مالید، فهمید از او چه می خواهم.

__ اسمش رو نپرسیدم. آدم گنده و ترسناکی بود.

لوکا.

دندان هایم را روی هم ساییدم تا خودم را آرام کنم.

__ اون نشون داشت، راستش روبگم باعث شد برای کشته شدن احساس گناه بکنم.

صبر کن، چی؟ نفسم بند آمد و خیلی آرام سوال بعدیم را پرسیدم.

__ گفתי نشون داشت؟

__ بله، می تونی باور کنی یا نه، اف. بی. آی.

خنده تلخی کردم.

_ او، بله باور می کنم.

حرامزاده. دوست داشتم بکشمش. با خونسردی به قتل می رساندم. جسدش را برای
کوسه ها می انداختم.

زندگیم برایش سرگرمی بود؟ یک بازی، دقیقا مثل بازی هایی که می کردیم؟
ناامیدی در گلویم جوشید.

_ می خوام بدونی ازت غافل نبودم، جیانا. فقط فکر کردم بهتره ما... جدا بشیم.
چه عالی.

کاملا از گروه دوستانم طرد شدم. وینسنت سر دسته گروه بود، بدون اجازه اش
کسی نمی توانست دعوت کند.

از طرف دیگر، می توانستم بگویم در زندگیم تا این حد دلزده و دلسرد نبودم.
چطور به راحتی با یک تهدید ساده جازده بود.

_ موافقم، وینسنت.

گفت:

_ موافقی؟

مثل اینکه گیج شده بود. آیا گمان می کرد التماس می کنم مرا در حلقه دوستانش
نگه دارد؟ طی هشت سال اخیر من یک روسو بودم. ما حتی وقتی یک اسلحه
سرمان را نشانه گرفته التماس نمی کنیم.

_ حالا باید برم. بابت کت ازت ممنونم.

چرخیدم، دستم را بالا بردم تا تاکسی را صدا کنم.

باران از آسمان می ریخت، موهایم را سنگین کرد، لباسم را خیس کرد، اما خشمم
را آرام نکرد.

راننده تاکسی پرسید.

_ کجا می رین؟

آدرس کلوب آس را دادم. دستانم از خشم می لرزید و چیزی سرکوب شد که حتی
نمی توانستم توضیح دهم. تنها چیزی که می دانستم این بود که دیگر نمی توانستم

هم چنان با این مرد بازی کنم. می خواستم در این مسابقه پرچم سفید را تکان دهم،
زیرا در نهایت، هیچگاه برنده نمی شدم.

جلوی کلوب از تاکسی پیاده شدم. ساعت درست دو بود و در حال حاضر کلوب
بسته بود، اما با خبر بودم امروز بعد از ظهر قرار بود اینجا جلسه ای برگزار
شود، چون النابه من گفته بود به چه دلیل ماه عسل شان را تا فردا به تعویق
انداخته اند.

آنجلیکا جلوی در زیرزمین ایستاده بود، به ناخن هایش نگاه می کرد. نگاهش بالا
آمد و لب هایش را جمع کرد.

__ نمی تونی اینجا باشی.

__ خوب، هستم. تکنون بخور.

چشمش به بدنم افتاد.

__ می دونی، درواقع بعضی از ما دخترا وقتی صبح لباس می پوشیم، از آئینه
استفاده می کنیم.

در حالی که از سرراهم کنار می زدم و در را باز می کردم، جوابش را دادم.

_ بعضی از شما برای یه اسکناس بیست دلاری زانو می زنین.

در حالی که مراقب بودم پاشنه کفش سفیدم به پلکان فلزی گیر نکند، تا وقتی آخرین پله را طی نکرده بودم متوجه نشدم جلسه بزرگی در وسط سالن برقرار است.

سرم را بالا آوردم و یخ زدم.

بیست جفت چشم مردانه میخکوبم کرد. همه آنها پر از تاریکی کوسا نوسترا بودند.

آب دهانم را قورت دادم.

جلسات همیشه در اتاق کنفرانس برگزار می شد.

چرا آنها در اتاق کنفرانس نبودند؟

نیکو جلوی سالن در کنار عمویش و لوکا نشسته بود. جیمی سعی می کرد جلوی

خنده اش را بگیرد، اما دو تای دیگر این طور نبودند. قیافه آس می گفت که اگر دم

دستش بودم خفه ام می کرد.

کت و شلوارهای سیاه، تستسترون و تنش غلیظ، تمام اکسیژن هوای اتاق را می بلعید. به نظر می رسید فقط ابلی ها پشت میز قمار نشسته یا به آن تکیه داده بودند، از جمله دون آنها، سالواتوره، در آن سوی سالن بود. در حالی که روسوها، در سمت دیگر نشسته بودند. و دقیقا در وسط آنها مامور ویژه ای نشسته بود که عادت داشت از نشانش برای تهدید شهروندان مطیع قانون برای جلب احساسات یک زن استفاده کند.

نگاهش به من بود و از عصبانیت برق می زد. خشمی که به من می گفت اگر بعدا تنها گیرم می آورد، کاری می کرد که به غلط کردن بیفتم. ناگهان بیشتر نگران عکس العمل او بودم تا اینکه با آس مواجه شوم.

وقتی نگاه کریستین بدنم را برانداز کرد، خشمش پوستم را سوزاند و سرد کرد. بعد لباسم را به یاد آوردم. لباس خیلی سفید و خیلی خیسم.

گونه هایم از شرم داغ شد، اما با محکم پیچیدن کت وینسنت به دورم، خجالتم را پنهان کردم.

کلمات پر از گستاخی و تفریح بودند.

__ صد دلار شرط می بندم، می تونم این دختر رو خیشش کنم.

این شرطی مسخره و حتی شوخی احمقانه ای بود، اما این حقیقت که از دهان یک ابلی درآمده بود فقط تنش را افزایش داد.

چیزی در هوا جابجا شد. لبخند محو یک قاتل بعد از قتل. سگی گرسنه که بوی خون را استشمام می کرد.

لوکا ملامتش کرد:

__ بفهم چی می گی. داری درباره همسر یه کاپو حرف می زنی.

آن ابلی که وسط سالن نشسته بود و مچ پایش را روی زانوی پای دیگرش انداخته بود، با تمسخر گفت:

__ کاپو که تو بستر مرگه. شکار این زن عملا عادلانه ست.

روی پاهایم جابجا شدم، منتظر کوچکترین نشانه ای برای خارج شدن از آن جهنم بودم.

ریکاردو غرغر کرد.

_ یکی از زنهامون رو بر خلاف میلش لمس کن، تا بهت برخورد عادلانه رو نشون بدم.

ابلی خندید.

_ بر خلاف میلش؟ می تونستم هر وقت بخوام کاری کنم که برای خوابیدن باهام التماس کنه.

سالواتوره ابلی از این بگومگو تقریباً سرگرم به نظر می رسید و آس فقط آنجا نشسته بود، به پشتی صندلی تکیه داده بود، هیچ عجله ای هم برای جلوگیری از این کلمات توهین آمیز نداشت. چشمانش نشان می داد که فکر می کند این چقدر مسخره است، اما کنار کشیده و اجازه داده تا این نمایش تا آخر اجرا شود. و می دانستم چرا: من تجربه ای عالی بودم تا ببیند خانواده ها چطور نسبت به متلک یکدیگر واکنش نشان می دهند.

یکی دیگر گفت:

_ بازم بخند. همه می دونن تو با هرکی می خوابی باید بهش پول بدی.

چند نفر زدنند زیر خنده.

صورت آن ابلی قرمز شد.

_ بیشتر از اون چیزی که گفتم رو از این به دست میارم. بهت می گم باسنش چه

حسی داره، روس....

آلیستر بدون اینکه به سمت ابلی ها نگاهی بیندازد، تپانچه ای از جیب کتش بیرون آورد.

بنگ.

طنین صدای شلیک در گوشم زنگ زد.

همه چیز به جز قلبم ساکت شد.

زل زدم. نگاه کردم که آن ابلی چطور از روی صندلیش به زمین افتاد. آنقدر ساکت

بود که می توانستم صدای افتادن قطره های آب از لباسم روی زمین بتونی را

بشنوم. چکه... چکه... چکه...

وقتی کریستین با خونسردی اسلحه را در جیبش گذاشت، سرمایی از بدنم گذشت.

تونی ابلی خون پاشیده شده به صورتش را پاک کرد. لوکا سرش را تکان داد. آس

به ساعتش نگاه کرد.

سالواتوره غرغر کرد.

_ چه غلطی کردی، آلیستر؟

پاسخ مامور اف بی آی به خشکی چشمانش بود.

_ اون رو مخم بود.

برای لحظه ای سکوت کامل برقرار شد و بعد انفجار خنده جیمی اتاق را پر کرد.

خدای من، این جنون بود.

وقتی ناگهان همه به من خیره شدند، قدمی به عقب برداشتم.

_ اومم... فقط می خوام...بله...

پله ها را دو تا یکی کردم و پشت در ناپدید شدم.

عملا میان کلوب می دویدم، قلب وحشت زده ام مرا از آنجا بیرون، در زیر باران

کشاند. باران مثل نوازشی خنک روی پوست سوزانم می ریخت. آسمان تاریک و

خیابان خلوت بود. حتی یک تاکسی هم دیده نمی شد. بازوهایم را دورم پیچیدم و

پیاده به طرف بلوک بعدی رفتم.

پشت سرم در کلوب محکم بسته شد. همان جایی که بودم ایستادم، قبل از اینکه حتی کلمه ای بگویم، حضورش را احساس کردم. کشتار بی رحمانه اش هنوز در ذهنم نقش بسته بود و ستون فقراتم را می لرزاند.

کریستین آلیستر دو بار هنگام گرفتن جان انسانی فکر نکرد. ناگهان از روزی که تصمیم بگیرد برایم در دسر درست کند به وحشت افتادم.

برگشتم، فکر کردم که اینجا، در خیابان، بهترین جا برای روبروشدن با او بود تا هر جای دیگر. بارش باران خطوط شانه های پهنش، کت و شلوار آبیش، خطوط خوش قیافه صورتش را تار می کرد، اما خشمی که در چشمانش بود هم چون آذر خشی در دوردست می درخشید.

هر چه بیشتر به من خیره می شد، تنش بیشتر می شد و ریه هایم تنگ می شد. نگاهش تا لباسم پایین آمد. نگاهی که از سینه هایم تا پارچه خیزی که به قسمت میانی بدنم چسبیده بود تا پاهای صاف و لختم را سوزاند. به اندازه دست خشنی که روی بدنم می لغزید، واقعی بود؛ مانند قطرات درشت باران که روی پوستم می غلطید سرد بود.

سکوت را شکست.

_ می برمت خونه.

می توانست پیشنهادی سخاوتمندانه باشد، اما لحن نا خشنود صدایش، که انگار ترجیح می داد هر کاری جز این را بکند، خرابش کرد.

سرم را تکان دادم. دهانم را باز کردم تا پیشنهادش را رد کنم...

_ ازت درخواست نکردم، جیانا.

زبانم را گاز گرفتم. اگر با او بحث می کردم، شکی نداشتم که به جیغ و لگد مرا به ماشینش می برد. دیگر نیرویی برای جنگیدن با او نداشتم.

با هم به پارکینگ رفتیم. با هر حرکتی که می کرد، پوستم داغ می شد. نبضم با قدم های او می زد. با کوچکترین تماسی که بازویش با دستم پیدا می کرد، نفسم بند می آمد. هر ثانیه ای که می گذشت، تنش بین مان بیشتر کش می آمد. کش آمد، کش آمد تا نزدیک بود پاره شود.

_ این چیه پوشیدی؟

این را نرم و آهسته گفت، اما خشمش بیشتر از آن بود که بتواند پنهانش کند.

__ دولچه گابانا³⁶.

__ کت رو می گم.

لب پایینم را جویدم.

__ بذار حدس بزنم، این مال مجموعه وینسنت مونروئه.

انکارش نکردم.

سر تکان داد و بازدمش را محکم بیرون فوت کرد.

دودی در دلم جوانه زد. بدون شک او به خاطر بهم زدن آن جلسه احمقانه، از

دستم عصبانی بود، با این حال، نمی توانستم در عوض تظاهر به ناراحتی و

درماندگی کنم. نه با فشاری که در سینه ام بود و به نظر می رسید با یک نگاهش

در سینه ام گسترش می یابد.

ساعت را دور مچش پیچید، یک بار، دوبار، سه بار.

__ به همون اندازه که همه از اون نمایش لذت بردند – به اضافه لحظه ورودت-

هنوز دارم سعی می کنم بفهمم تو دنبال جلب توجهی یا فقط یه احمق.

شرکت ایتالیایی است که در زمینه تولید کالای لوکس و طراحی مد فعالیت نموده که در سال ۱۹۸۵ توسط دومنیکو دولچه و استفانو گابانا، دو ³⁶ طراح ایتالیایی، در شهر میلان تأسیس شد.

با دانستن اینکه وقت خوبی برایم نیست، به خود لرزیدم.

__ حدسم اولیه. برای گزینش همسر بعدی ت تو جمع می چرخ؟

سرانجام خشم در وجودم روشن شد، اما قبل از اینکه بتواند شعله ور شود سرکوبش کردم. داشت سعی می کرد آزارم بدهد. می خواست جوابش را بدهم و من خوشحالش نمی کردم. یکه به دو کردن با او احساس خوبی به من نمی داد. تا چند روز پس از بگومگوهایمان، در سینه‌ام احساس پشیمانی و بی‌قراری می کردم. این نمی توانست برای سلامتی خوب باشد.

__ هیچ مردی در دنیا وجود نداره که دوباره ازدواج کنم.

__ اما ریچارد مارینو واجد شرایط بود؟

حرف هایش نیش شرورانه ای به پوستم بود.

__ دیوونه صدام کن، اما من باور نمی کنم.

__ هرچی می خوای رو باور کن، آلیستر. برام مهم نیست درمورد چی فکر می کنی.

__ فقط اونای دیگه، هان؟

نمی توانستم تشخیص بدهم دستم انداخته یا عصبانی بود، با کمال احترام نظرش را نفهمیدم. سعی کردم قیافه اش را بسنجم، اما به سردی زمستان سبیری بود.

_ تو دوباره ازدواج می کنی، جیانا، چون این کاریه که دخترای خوب ایتالیایی انجام می دن.

_ قبل از اینکه مجبور شم دوباره ازدواج کنم، فرار می کنم.

کلمات مصمم و تزلزل ناپذیر وقتی به هوا برخورد کردند مرا شوکه کردند، چون همه شان درست بودند. هرگز با صدای بلند این ها را به خودم اعتراف نکرده بودم.

وقتی به ماشینش رسیدیم با لحن تلخی گفت:

_ آه، عزیز دلم.... هر دو مون می دونیم تو تمایلی به ازدواج با آنتونیو نداشتی.

جا خوردم. در آن مقطع از زندگیم هنوز با کریستین آشنا نشده بودم، پس از کجا می دانست چه نظری در مورد ازدواجم داشتم. قلبم تند و نامطمئن می زد. آیا می دانست چرا تمایل نداشتم؟ آیا بیشتر از آنچه تاکنون به او گفته بودم در مورد کودکیم

می دانست. عرق سردی روی بدنم نشست. او بسیار زرنگ تر و تیزبین تر از من بود و من به این خاطر تحقیرش کردم.

_ با تو بازی هایی کردم.

مثل یک جنتلمن اصیل در سمت شاگرد را برایم باز کرد. حرف هایش برخوشانه و طعنه آمیز بود.

_ این همون کاریه که فکر می کنی داریم انجام می دیم؟ بازی کردن؟

_ برام مهم نیست اسمش رو چی می ذاری. من تموم کردم! با این. با تو.

مانند غروب خورشید چشمانش پر از تاریکی شد. تاریکی بی رحمانه ای که به دور روح پیچید و به سمت خود کشید. نیرویش باعث شد قدمی به عقب بردارم. در اتومبیل را بهم کوبید. به آرامی به طرفم آمد.

_ هرگز با من تموم نمی کنی.

گلویم را گرفت، پشتم را به ماشین چسباند و نفس بعدیم را با دهانش بلعید.

فصل
چهاردهم

انفجاری از آتش درونم رخ داد، از شکم تا نوک انگشتان پایم پخش شد. خونم
جلزولز می کرد. بدنم مورمور می شد. نمی توانستم نفس بکشم.

فشار لب هایش روی لب هایم چنان شدید بود که اولین واکنشم این بود که از خودم
دور ش کنم. کف دست هایم را تا سینه اش بالا آوردم که بتوانم تا جایی که می توانم
حرکتش بدهم، اما وقتی بوسه اش طولانی تر شد، خون در رگ هایم داغ شد و ناله
ای از گلویم بیرون آمد. انگشتانم خم شد و ناخن هایم روی شکمش کشیده شد و
کنار سگک کمر بندش متوقف شد.

در برابر لب هایم هیس کرد و بعد با شدت به کارش ادامه داد. احساس کردم بدنم
داغ شد. فقط دانستن اینکه دست هایش روی بدنم بودند لرزشی در من ایجاد کرد،
اما حس کردن شان... دستش روی بدنم می لغزید- دست دیگرش هنوز لطیف و آرام
و سرکش گلویم را گرفته بود- و باقیمانده مقاومت را خاکستر کرد. به سمتش
چرخیدم و بدنم در برابرش ذوب شد.

بعد از اینکه تنها کمی از طعمش را چشیدم، لب هایم را ول کرد و رگ هایم لبریز از اعتراض شدند. ناگهان به این فکر افتادم که چند زن را در سیاتل بوسیده بود.

اما این فکر گذرا بود و به محض اینکه به موهایم چنگ زد، آن را در مشتش گرفت و سرم را کج کرد، همه چیز از ذهنم رفت. سرش را در گردنم فرو کرد و پوستش را بین دندان هایش کشید و به آرامی آن را مکید. قلبم فرو ریخت.

گرمای بدنش، نیروی حضورش، خشمی که در حرکاتش بود – نفسم را بند آورد. کف دستم روی شکمش قرار داشت و فقط می توانستم نفس نفس بزنم، در حالی که او با دست موهایم را گرفته و گلو و استخوان ترقوه ام را می بوسید. خودش را عقب کشید، طوری به بدنم نگاه می کرد که احساس می کردم دارد لمسم می کند. بدنم داغ شد.

آژیر ماشینی از جایی در خیابان صدا کرد، اما وقتی دستش روی بدنم به حرکت درآمد، صدایش به زحمت شنیده شد.

دیگر مرا نمی بوسید. در صدای ملایم نفس هایمان و بارش تند باران، فقط لمسم می کرد. حرکاتش هنوز خشن و وسواسی بود، گویی شیفته هر پستی و بلندی بود و برای همین از خودش نفرت داشت.

با کف دست محکم به پشتم زد و بعد با کف دست جایش را نوازش کرد. ناله خفیفی کردم و برای اینکه آن را در گلویم خفه کنم سینه اش را گاز ملایمی گرفتم.

در حالی که اجازه می دادم این مرد حتی بدون اینکه مرا ببوسد به بدنم دست بزند، درونم ذوب می شد اعضای بدنم مانند هوا سبک می شد.

در این مورد چیز پلید و کثیفی وجود داشت که اصلاً رمانتیک نبود — داشت مرا داغ تر از همیشه می کرد.

به نوازش کردنم ادامه داد. نمی توانستم نفس بکشم، چون هر عصب بدنم منتظر بود ببیند چقدر می خواهد پیش برود. ناامیدی به تدریج از درون مرا می خورد، می سوزاند و به قلبم پنجه می کشید. دیگر نمی توانستم تحملش کنم.

_ کریستین...

چشمانش به اندازه کافی خشن بود که منشاء یکی از کابوس هایم باشد. نگاهش به دهانم افتاد. دست هایش را دو طرفم، روی ماشین قرار داد.

آن قدر مطمئن بودم مرا می بوسد که با فکر کردن به آن لرزیدم، اما به جای بوسیدن لب هایم، گردنم را بوسید.

_ اگه فرار کنی، جیانا...

کلماتش خشن و تهدیدآمیز بودند، اما با این حال، به گونه ای نرم و ناامید به نظر می رسید، درست مانند رابطه جنسی در میدان جنگ.

لب هایش را به گوشم فشرد.

_ ...پیدات می کنم.

شروع به لرزیدن کردم.

می خواستم چیزی بپرسم، اما صدایم را گم کرده بودم.

در این نقطه اهمیتی به آنچه گفته بود نمی دادم. آن قدر زیاد می خواستمش که می لرزیدم.

می توانستم این را به این واقعیت که مدت ها بود رابطه ای نداشتم یا حتی برای این موضوع لمس نشده بودم، نسبت بدهم، اما خوب می دانستم که این تنها دلیلش نبود.

مهم نبود چقدر از او متنفر بودم، این مرد همیشه کاری برایم انجام داده بود.

دستم را روی شکمش کشیدم، در حالی که به دستم خیره شده بود، از بین دندان های چفت شده اش به سختی نفس می کشید.

هرگز فکر نمی کردم تحریک شدن یک مرد در زندگیم این قدر پرحرارت باشد. فقط سختی عضلاتش زیر دستانم موجی از شهوت در خونم جاری ساخت. در حالی که او از تماشای دستم پریشان بود، روی انگشتان پایم بلند شدم و بوسیدمش. صدای غرشی از سینه اش به گوش رسید، نیمی ناله و نیمی غرغر.

بی جان، کمی شوریده و دچار هذیان عقب کشیدم. اهمیتی نمی دادم که ساعت دو بعد از ظهر روز یکشنبه بود، یا اینکه ما در یک پارکینگ عمومی قرار داشتیم. او را در آغوشم می خواستم، حتی اگر این تنها چیزی بود که می توانستم به دست بیاورم. روی سگک کمر بندش کار کردم. و قصد داشتم همین جا زانو بزنم، او با صدای گرفته چند کلمه به روسی زمزمه کرد.

قبل از اینکه بتوانم خودم را پایین بکشم، مرا چرخاند و شکمم را به صندوق عقب ماشین چسباند. نفسم را حبس کردم، اما وقتی گرمای بدنش به پشتم برخورد کرد، آن را قورت دادم. موهایم را به یک طرف کشید و صورتش را به گردنم چسباند.

لرزی زیر پوستم دوید، گرم از تماس نرمش و سرد از انرژی ناپایدار نشات گرفته
از او.

_ فکر می کردم کارت باهام تموم شده، حیانا.

او.

تمام شده بود. می خواستم بگویم، تمام شد، اما فشار لبش بر گودی پشت گوشم، نفسم
و صدایم را بند آورد.

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که سرم را تکان دهم، چون نمی توانستم تحمل
کنم که این ماجرا تموم شود، هنوز نه.

_ حرف بزن.

دوباره سر تکان دادم، اما دهانم به من خیانت کرد.

_ تموم نشده.

زبانش را به لبه گوشم کشید و زمزمه کرد.

_ چی تموم نشده؟

پوست بازویم دون دون شده بود. نفسی کشیدم.

_ کارم باهات تموم نشده.

همیشه می دانستم به این آسانی ها نخواهد بود. غرشی از رضایت پشت گردنم کرد

و بعد گاز ملایمی گرفت.

_ رو صندلی عقب.

بدون هیچ فکری به فرمانش گوش دادم، اما قبل از آنکه بتوانم دور شوم، آستینم را

گرفت و با یک حرکت نرم کت را از من جدا کرد. سرم را درست به موقع

برگرداندم تا ببینم درست در گودالی در حال فرود آمدن است.

نگاهش به من خشک و تلخ بود، اما وقتی توجهش به لباسم جلب شد، به سرعت پر

از گرما شد.

لباسم هنوز به طور ناجوری به بدنم چسبیده بود و پستی و بلندی های بدنم را کاملاً

نشان می داد. موهای بدنم سیخ شد و گرما درونم جاری شد.

دادن اجازه به این مرد تا بدن لختم را ببیند، از آن چیزی که تا به حال اتفاق افتاده بود هیجان انگیزتر بود. او خیلی رسمی و اتو کشیده به نظر می رسید، هر چیزی که ذره ای جنسی بود با او بسیار کثیف تر احساس می شد.

به محض اینکه در را بست، ما را در صندلی عقب ماشین حبس کرد، مرا میان پاهایش قرار داد. در حالی که دست هایم را بالا برده و روی گردن، موهای پرپشتش و بعد بازوهای ضخیمش می کشیدم، نفسش را بیرون داد و با چشمانی خمار نگاهم کرد.

کتش دست و پا گیر بود، اجازه داد آن را از سرشانه هایش کنار بزنم و تنش بیرون بکشم و روی زمین بیندازم. پیراهن سفید چسبانش، مانند پوست دوش بود، قدرت و مردانگی را نشان می داد و من شیفته هر سانت از بدنش بودم.

ناخن هایم را روی بازویش کشیدم و وقتی بدنش منقبض شد، می خواستم دندان هایم را در آنها فرو ببرم. پشتم را در چنگ گرفت، مرا جلوتر روی پاهایش نشانده، موجی از شهوت کورم کرد.

نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم که به او نجسبم، درست کاری که آخر شب ها با
بالش می کردم، در حالی که پنهانی وانمود می کردم اوست. چشمان خمار و نیمه
بازم به چشمش افتاد.

تکیه دادم تا ببوسمش، اما مرا عقب نگه داشت. صدایش گرفته بود.

__ وینسنت مونرو دیگه نه، جیانا.

__ تهدیدش کردی.

__ به شدت.

باید عصبانی می شدم- عصبانی از اینکه به وینسنت نزدیک شده بود، عصبانی از

اینکه فکر می کرد کنترل زندگیم را در دست دارد، اما در آن لحظه فقط می

توانستم به این فکر کنم که وقتی مست بودم مرا به خانه برده، کفش هایم را

درآورده بود و لیوانی آب روی پاتختی گذاشته بود.

نفسی کشیدم.

__ وینسنت مونرو وجود نداره.

__ اگه وجود داشت تعجب می کردم.

لبخند زدم.

_ تو بهم فکر می کردی، هان؟

فقط با تکرار چیزی که زمانی به من گفته بود اذیتش می کردم و مطمئناً انتظار پاسخش را نداشتم.

_ فقط وقتایی که می خواستم خودم رو به اوج برسونم.

لبخندم محو شد و نفسم بند آمد. به چشمانش نگاه کردم تا مطمئن شوم راست می گوید و چیزی در مورد این اعتراف به شدت داغ بود.
زمزمه کردم.

_ منم.

ناله ای در سینه اش طنین انداز شد و بعد مرا بوسید. بوسیدن کریستین آلیستر بیشتر از هر ماده مخدری مرا نشئه می کرد و باعث می شد احساس سرزندگی بکنم.

سعی کردم دکمه های پیراهنش را باز کنم، اما میچ دستم را گرفت و متوقف کرد.
چیزی سرد در شکم جا گرفت. سعی کردم خودم را از چنگش رها کنم، او یک
بار مرا پس زده بود، دوباره امتحان کردم و نتیجه همان بود.

با تندی مقابل لب هایم گفت.

__ این داستان همچنان ادامه داره.

واقعا اجازه نمی داد به بدنش دست بزنم، نشستن در آنجا، با بدنی برهنه در نمایشی
بی شرمانه، ناگهان احساس حقارت کردم.

خودم را کنار کشیدم، به زحمت لباسم را پایین کشیدم و دست بردم تا دستگیره
ماشین را بگیرم.

غرغر کرد.

__ لعنتی، نه.

کمرم را گرفت.

__ من رو به این حال درآوردی، جیانا، حالا نمی تونی ولم کنی، باید درستش کنی.

__ خودت درستش کن، عوضی.

__ مطمئناً تو شخص توجه طلبی هستی، اما مردم آزار نیستی.

به طعنه گفتم:

__ و تو یه حرومزاده خودخواهی که به ازای چیزی که می گیری چیزی نمی دی.
خندید.

__ خودخواه؟ آخرین باری که با هم بودیم بهت لذتی دادم که بعد از سه سال هنوز
طعمت رو می تونم حس کنم.

چشمانم را باریک کردم.

__ بی ادب و گستاخی.

__ نقش باکره معصوم رو برام در بازی نکن، جیانا. تو زندگیم حتی یه بار هم ندیدم
قرمز بشی.

غر زدم.

__ اصلاً ازت خوشم نمیاد، بذار برم بیرون.

چرا فکر کرده بودم این ایده خوبیه؟ فراز و نشیب های زیادی با این مرد وجود داشت که باعث می شد سرگیجه بگیرم.

در نبرد خاموش اراده ها به هم خیره شدیم. فکش سفت شد و بعد پایین پیراهنش را از توی شلوارش بیرون کشید، دستم را گرفت و آن را روی شکم و سینه اش کشید. با من سازش کرد و اجازه داد بدون اینکه پیراهنش را در بیاورم، لمسش کنم. باید آنجا را ترک می کردم، به خانه می رفتم، و در حالی که داشتم در مورد برادر دوقلویش خیالپردازی می کردم، خودم را خلاص می کردم. اما وقتی دستم داغ تر از همیشه روی پوستش حرکت می کرد، هجوم مبهم شهوت در زیر شکم عضلاتم را منقبض کرد.

__ چند زن رو تو سیاتل بوسیدی؟

وقتی انگشتم را روی شیارهای عضلات شکم می کشیدم، این سوال از دهنم پریده بود.

چشمانش برکه هایی ثابت از آبی تیره بود. جوابم را نداد، مجبور نبود این کار را
بکند. کسی را نبوسیده بود. احساس رضایت وجودم را فرا گرفت. پس چرا، او
سرکار چرا مرا می بوسی؟

وقتی انگشتانم را در پوستش فرو کردم چشماش خمار شدند، ناخن هایم زیر سینه
اش را خراشیدند. در حالی که به چشم های یکدیگر خیره شده بودیم، روی پاهایش
جابجا شدم. آتشی که درونم روشن شد، گرم تر و درخشان تر می شد، تا اینکه آن
قدر نزدیک شدم که توانستم طعمش را حس کنم.

وقتی دستش بین موهایم لغزید، سرم را عقب کشید و کلمات خشنی زیر گوشم
زمزمه کرد، به نفس نفس افتادم.

_ تو فقط با من به اوج می رسی، جیانا، نه زودتر.

نفس لرزانی به شکل ناله از گلویم بیرون آمد. او به روسی دشنام داد و چنگش را
میان موهایم محکم تر کرد.

نالید.

__ لعنتی تو فوق العاده ای، مالیشکا³⁷.

زیر گوشم گفت:

__ خیلی خوش شانسی که الان تو ماشینیم.

صدایش با لهجه روسی که کم‌کم داشت دیوانه ام می‌کرد سنگین بود. چنین افسار

گسیخته برانگیخته شدن توسط مامور فدرالی سرد، اعتیادآور بود.

خیلی بیشتر می‌خواستم.

آن قدر شدید رها شده بودم که آتش درونم گر گرفت و گرمایی سوزان در سرتاسر

بدنم پخش شد.

نرمه گوشم را به دندان گرفت، با صدایی خش دار گفت:

__ خواب این صدا رو دیده بودم.

گرما مانند خورشیدی وجودم را فرا گرفت.

نباید حرفش را به دل می‌گرفتم. غالبا مثل ابلیس بی ادب بود. اما خدایا، وقتی

شیرین بود، باعث می‌شد خودم را روی ابرها احساس کنم.

³⁷ به زبان روسی یعنی کوچولوی من

می خواستم خوشحالش کنم. می خواستم دیوانه اش کنم.

دوباره کارمان را تکرار کردیم. وقتی برای دومین بار به اوج رسیدم، او صدایی را در گلویش خفه کرد و با ضربه ای ناگهانی درونم تمام کرد.

سپس آهسته گردنم را نوازش کرد. نفس های تندمان سکوت را پر می کرد. در حالی که صورتم را در گودی گردنش فرو می کردم، سرشار از نشئگی خوشی سستی بعد از رابطه بودم. انگشتانم را بین موهایش پیچیدم.

__ چیزی به روسی بگو.

__ “Ty samaya krasivaya zhenshchina kotoruyu ya kogda-libo

”.³⁸videl

__ چی گفتی؟

__ تو آزاردهنده ای.

__ از روس بودن متنفرم اگه قراره از این همه کلمه برای گفتن چیزی به این

سادگی استفاده کنم.

³⁸ زیباترین زنی هستی که تا به حال دیده ام.

در فکر فرو رفتم. برای لحظه ای هم باور نکردم که این را گفته باشد.

رطوبتی که بین پاهایم حس کردم باعث شد خشکم بزند. آیا واقعا رابطه جنسی محافظت نشده ای داشتم – بسیار محافظت نشده با آلیستر؟ سریع محاسبه ذهنی انجام دادم، سعی کردم زمان تخمک گذاری را محاسبه کنم. که البته، الان بود.

باید تنم را احساس کرده باشد زیرا دستش نوازش پشتم را متوقف کرد.

_ قرص نمی خوری؟

این بیشتر یک فرض بود تا سوال.

هیچ وقت رابطه جنسی نداشتم، پس چرا باید قرص می خوردم؟

در حالی که به سرعت از او دور می شدم، بند لباس را روی شانه ام کشیدم. از وحشت عرق سردی روی بدنم نشست.

_ نه.

اگر حامله باشم در حالی که شوهرم در بستر مرگ بود و حتی به کمک یک قوطی قرص ویاگرا هم نمی توانست آبستم کند، می توانستم تصور کنم در مورد چه فکری خواهند کرد. فاحشه.

فاحشه.

فاحشه.

ریه‌هایم فشرده شدند، نفسم بند آمد.

پشت پلک‌هایم از اشک می‌سوخت.

دو دست‌خشن صورتم را قاب گرفت.

__ نفس بکش.

تماس دستش با صورتم، طنین صدای پدرم را در ذهنم محو کرد. ناگهان به آلیستر

حسودیم شد. کابوس‌هایم از این مرد وحشت زده بودند.

چشم‌هایم را بستم، سعی کردم همان‌طور که درمان‌گرم گفته بود روی تکنیک‌های

تنفس تمرکز کنم.

با شستش اشک را از روی گونه‌هایم پاک کرد.

__ خوب، یه نقشه B تهیه می‌کنیم.

لرزان، سر تکان دادم.

خودش را کنار کشید و اجازه داد بروم. زیپ شلوارش را بست و موهایش را که بهم ریخته بودم را مرتب کرد. چیزی یخ زده در هوا ساکن شده بود. از روی بدگمانی احساس پشیمانی به من دست داد. گرمایش ناپدید شده و یخ به چشم ها و شانه هایش بازگشته بود.

شرمساری روی سینه ام سنگینی می کرد. شاید این امر ضروری بود- تا دوباره به آسانی با او حرف نزدم. فقط به این دلیل که بیش از حد تحقیر شده بودم که بتوانم تایید کنم این اتفاق هرگز نیفتاده است.

حمله عصبی خیلی زود فروکش کرد، اما هنوز جو بین مان سرد بود.

حتی با وجودیکه کمک کرد لباسم را مرتب کنم و بعد با استفاده از یک دستمال ران هایم را پاک کرد.

فصل
پانزدہم

کریستین

در اتومبیل را محکم تر از آنچه باید می بندم. دستی میان موهایم کشیدم تا سعی کنم
از احساس نرمی انگشتانش بین موهایم خلاص شوم. سرم را تکان دادم تا از شر
افکار وسواسی خلاص شوم.
نگاهش دار.

کاری کن تو رو بخواد.

کاری کن بهت نیاز داشته باشه.

لعنتی، نباید این کار رو می کردم. مثل این بود که سعی کنی معتادی را درمان کنی
و به او بهترین مواد لعنتی تمام عمرش را بدهی.

وقتی وارد داروخانه شدم، زنگی بالای سرم به صدا درآمد. بیش از حد لازم طول
کشید تا ردیف درست را پیدا کنم زیرا تصاویر جیانا هنوز ذهنم را پر کرده بود.

چشم های نرمش، لب های جدا شده، پستی و بلندی های بدنش در حالی که روی
پایم نشسته بود.

ضربان قلبم سرعت گرفت و بدنم داغ شد. باز هم برایش برانگیخته شده بودم. این نقشه من نبود که ترتیبش را بدهم، اما وقتی دست‌هایم را رویش می‌گذاشتم نمی‌توانستم متوقف شوم.

ممکن است فکر کنید این کار باعث آسودگیم می‌شد، اما ظاهراً تنها کاری که برایم انجام می‌داد این بود که تصاویر و سروصدای بیشتری فراهم می‌کرد تا ذهنم را بیشتر مشغول کند.

چشمانم به سرعت روی وسایل ضدبارداری اورژانسی چرخید و من یکی را برداشتم تا اطلاعات پشتش را بخوانم. دستم می‌لرزید.

مسخره لعنتی. فکر کردی تازه باکرگیم را از دست دادم؟

نمی‌دانستم اگر می‌توانستم از حامله کردنش جلوگیری کنم، آیا می‌خواستم این کار را بکنم؟

عملاً نخواسته بودم این کار را بکنم. یک بخش وسواسی من – آن بخشی که کاملاً روی هر حرکت جیانا تمرکز شده - هیچ اهمیتی به عواقبش نداده بود. حامله

کردنش ممکن بود بالاخره دلیلی به من بدهد که نقشه هایم را در سطل آشغال بریزم و او را مال خود کنم.

مطمئناً خوب به نظر می رسید- اما بخش دیگرم به اندازه کمد لباس جیانا معقول بود. این فکر را داشت که می تواند این اسباب بازی کوچولوی لعنتی را داشته باشد، کسی که تمام روز تختم را گرم می کرد و هر وقت که می خواستم، پاهایش را برایم باز می کرد، در حالی که تمام سوالاتش را برای خودش نگه می داشت.

در واقعیت، او عصبانیم می کند. وسایلم را جابه جا می کند. آپارتمانم را پر از غلات شیرین می کند. و از همه مهم تر، به آرامی راهش را به گذشته ام باز می کند. و وقتی این کار را کرد، بیشتر از قبل از من متنفر می شود. حتی شاید منزجر شود. نمی توانستم اجازه دهم مرا در آن نور ببیند. جیانا برای من نبود.

هر چقدر هم از این مسئله خوشم نمی آمد، جیانا متعلق به کسی بود که به اندازه من راز پنهان نداشت. شخصی مانند وینسنت مونرو.

سینه ام سوخت و این فکر را پس زدم.

شاید اول او را برای غذا خوردن بیرون می بردم و برای مدتی قرص ضدبارداری
اورژانسی را نگه می داشتم و به قول معروف به احتمال ضعیف شانس بیشتری
می دادم.

دستی به چانه ام کشیدم.

اوه، خدایا، نه.

در پایان، یکی را برداشتم. در حالی که آن را روی پیشخان داروخانه قرار می
دادم، برنامه "عشق عزیز من" داشت از رادیو پخش می شد، عملاً داشت با اشعار
عاشقانه اش مسخره ام می کرد.

صندوق دار نوجوان با قیافه ای بی حوصله در حالی که آدامس می جوید، نگاهش
را از خریدهایم به من انداخت و روی گردنم مکث کرد، جایی می دانستم اثر ناخن
های تیز جیانا وجود دارد.

از وقتی پارکینگ را ترک کرده بودیم، جیانا حتی یک کلمه هم حرف نزده بود.
نمی توانست این را واضح بگوید که فکر ماندن با من وحشت زده اش کرده –
خدایا، او یک حمله عصبی کامل داشت.

اگر می‌دانستم چه واکنشی نشان می‌داد، سعی می‌کردم خودم را نگه دارم. تماشای اشک چشمانش سینه ام را آتش می زد. این را دوست نداشتم.

وقتی از داروخانه بیرون رفتم، جیانا روی صندلی ماشین نبود – در خیابان بود و داشت به مرد بی خانمانی که به نظر می رسید تازه از زندان آزاد شده پول می داد. وحشت به رگ هایم ریخت. به تنها چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که اگر وقتی نوجوان بودم و در خیابان زندگی می کردم، به طرفم می آمد، خیلی سریع از این فرصت استفاده می کردم.

تشر زدم.

__ جیانا.

از روی شانه نگاهم کرد.

__ تو ماشین. حالا.

آزردگی در نگاهش زبانه کشید. باران متوقف شده بود، اما لباسش به اندازه کافی خشک نشده بود که مناسب باشد. خوشبختانه به اندازه کافی عقلش رسید که قبل از پیاده شدن کتم را بپوشد و برخلاف قبل در کلوب، دکمه هایش را ببندد.

هنوز در مورد آن صحنه کوچک، که او از رابطه با من پشیمان بود، آشفته و پریشان بودم، ناامید شدم از اینکه نمی توانستم او را به خانه ببرم و دوباره و دوباره با او بخوابم، تا اینکه حقیقتاً از فکرش راحت شوم و حتی اسم لعنتیش را فراموش کنم.

او چند کلمه به عنوان خداحافظی به مرد گفت - احتمالاً در مورد چیزی که من بودم - و بعد به طرفم برگشت.

وقتی به من رسید، توضیح داد.

__ او ن گرسنه بود.

با جدیت گفتم:

__ همین الان که داریم صحبت می کنیم، داره میره تو مشروب فروشی.

__ خوب، چی می شه اگه این کار رو بکنه؟ همه به چیزی نیاز دارن که باهاش احساس زنده بودن بکنن.

__ درسته. فراموش کردم که با خانم فیلسوف صحبت می کنم.

چشم غره ای به من رفت و روی صندلی شاگرد نشست. وقتی کنارش نشستم، گفتم:

__ بالآخره نمی خوای بهم بگی چرا چند هفته پیش از مواد استفاده کردی؟

کمی مضطرب شد، اما با نگاه کردن به ناخن هایش سعی کرد پنهانش کند.

__ لطفا، دهنت رو ببند.

کنجکاویم ده برابر شد.

با بی میلی به قرصی که به دستش داده بودم نگاه کرد.

__ آخرین باری که یکی از اینا رو خوردم، دو ماه عادت ماهانه ام بهم ریخت.

فکر این که قبلا به خاطر رابطه با شخص دیگری مجبور شده از این قرص ها مصرف کند، باعث حسادتم شد.

__ پس نخورش.

مسخره کرد.

__ من هر تابستون بچه م رو به روسیه نمی فرستم، آلیستر.

به هر حال آن بچه (دختر یا پسر) را به هیچ کجا نمی فرستاد. او در خانه من و در تخت من خواهد بود. هر چه می خواست به او می دادم. هر چیزی به جز گذشته ام و تصویری احمقانه از عشق. اگر چه، باور نمی کردم دنبال دومی باشد.

او به اندازه کافی سوخته بود. از هر مردی که قلبش را شکسته بود متنفر بودم، اما در نهایت آنها کارم را راحت کرده بودند.

نمی توانستم آن تصور احمقانه را به او بدهم، او هم این توقع را از من نداشت.

__ من تو سیاتل زندگی می کنم، جیانا، نه روسیه.

ابرویش را بالا برد.

__ الان سیاتل خونته، درسته؟

__ بله.

__ پس بزودی برمی گردی اونجا؟

آرامش به صدایش برگشته بود و من از این متنفر بودم.

__ چند هفته دیگه.

سرش را تکان داد.

قرص ها را روی زبانش گذاشت و بدون آب قورتشان داد. همیشه چیزی برای گفتن داشت، با این وجود باقی طول راه ساکت ماند.

همیشه بین مان تنش وجود داشت- جنسی، نفرت و به طرق دیگر- با اینکه حالا با هم خوابیده بودیم، به نظر می رسید من از قلب و ذهنش بیرون رفته ام. سینه ام از ناامیدی فشرده شد.

به آپارتمانش رسیدم، نگاه کردم و دیدم خوابیده است. سرش را به پنجره تکیه داده و نفس هایش آرام و منظم بود. همیشه می توانست در یک چشم بهم زدن و خیلی عمیق بخوابد. می دانستم حداقل تا یک هفته دیگر نمی خوابم، نه با حس کردن دستش روی بدنم که هنوز مانند سوختگی می سوخت.

نفسم را بیرون دادم. نگاهم صورتش را نوازش کرد. مژه های بلند، گونه های صاف، لب های برجسته- لب بالایی کمی بزرگتر از پایینی بود- جای زخم کوچکی روی چانه اش. لعنتی آن قدر زیبا بود که بعضی روزها نمی توانستم بایستم و نگاهش کنم. چون نمی دانستم با او چه کنم - وادارش کنم اسمم را فریاد بزند یا برای اینکه باعث شد چنین حسی به من دست بدهد تنبیه ش کنم.

باید کاملاً کنار بکشم. تنه‌ایش بگذارم و اجازه بدهم زندگیش را بکند. بگذارم
وینسنت مونرویش را داشته باشد. چون اگر دوباره لمسش می‌کردم، این وابستگی
بیشتر گسترش پیدا می‌کرد و من می‌دانستم که این کار به کجا ختم می‌شد.

راهی برای نگه‌داریش پیدا می‌کردم. به همان اندازه که دوست داشت قوی ظاهر
شود، ظریف، سست، شکننده و پر از کنجکاوی بود. می‌خواست برود و من
هیچگاه اجازه نمی‌دادم برود.

با این حال هر چه بیشتر به خودم می‌گفتم نمی‌توانم او را داشته باشم، بیشتر می
خواستمش.

آن قدر زیاد می‌خواستمش که عرق سردی روی بدنم نشست و دست‌هایم شروع
به لرزیدن کردند.

__ جیانا

به آرامی تکانی به خود داد، سرش را به سمت من چرخاند تا با چشمان هیپنوتیزم
کننده و تیره‌اش به من نگاه کند. همان طور که کم‌کم هوشیار می‌شد، لای چشمان
خواب‌آلودش را باز کرد.

خدایا. امروز از آن روزها بود که نگاه کردن به او ضرر داشت. اشتیاق به محافظت در سینه ام فوران کرد.

جالب بود، زیرا من آن شخصی بودم که باید از من فرار می کرد.

دست هایم دور فرمان محکم تر شدند.

_ اگه انتظار داری ببرنت بالا، باید با کسی که کمی بیشتر آقامنش باشه دست و پنجه نرم کنی.

چشمانش را باز و باریک کرد. خواست کتم را از تنش در بیاورد.

_ نگهش دار.

هیچ راهی نبود که به او اجازه بدهم بدون آن به آپارتمانش برود.

_ داری می گی جنتلمن نیستی؟

در حالی که از ماشین پیاده می شد، زهرخندی زد.

_ فقط یک نکته برای زن بدشانس بعدی که باهاش رابطه برقرار می کنی، من یه

جعبه شکلات رو به قرص نقشه B لعنتیت ترجیح می دادم.

در را پشت سرش کوید.

ج. سواد دینی

فصل
شانزدهم

جيانا

داشتن رابطه جنسی با دشمن دیرین تان خسته تان می کند. وقتی در راهرو به سمت آپارتمانم می رفتم، تمام عضلاتم درد می کرد. در را باز کردم و کفش هایم را از پا درآوردم. هرچند، درست وقتی دستم را برای زدن کلید برق دراز کردم، هوشیاری سردی پوستم را لمس کرد، خشکم زد.

_ خوب، خوب، خوب... تو مهمونی با کت یه مرد ظاهر شدی و با کت یه مرد دیگه اومدی خونه؟

نگاهم به ریچارد دوم افتاد، کسی که مدیر متکبر تماشاخانه ای بود که هرزه ترین استریپر ها را در نیویورک نمایش می داد.

او ناپسری بود که هرگز نگران خوابیدن با او نبودم، نه به این خاطر که بیست سال از من بزرگتر بود. بلکه صرفا از هر نظر ناخوشایند بود.

_ خوب، بله، ما زنا نمی تونیم خودمون رو بیش از حد در دسترس قرار بدیم، مگه

نه؟

با وجودی که پرده ها باز بودند و اتاق پر از نور طبیعی بود، با این حال موفق شده بود تاریکترین گوشه را پیدا کند، جایی که به دیوار تکیه داده بود. تصور می کردم مثل یک سوسک به آنجا جست زده بود. حشرات موجودات نفرت انگیز و چندان آوری هستند، اما همیشه به راحتی زیر پا له می شوند.

__ تو برای آلیستر ساک زدی؟

آهی کشیدم.

__ اینم یه اصطلاح عامیانه، درست همون طور که انتظار داشتم. نمی تونی برای

یک بار هم شده اینا رو با هم قاطی نکنی، دیک³⁹؟

به سمت آشپزخانه حرکت کردم، وقتی احساس کردم پشت سرم می آید، بدنم منقبض شد. بازویم را گرفت و مرا چرخاند.

امروز با شلوار مشکی و پیراهن سفید، مثل همیشه خوش پوش بود، اما بوی ادکلن ارزاقیمت، دود سیگار و عرق فاحشه به تنش چسبیده بود، درست مثل ژل روغنی که به سختی موهای شانه شده اش را در جای خود نگه داشته بود.

انگشتانش در پوستم فرو رفتند.

³⁹Dick مخفف ریچارد

__ از کلوب تعقیبت کردم. چند هفته باهات رابطه داری؟

همیشه، همیشه، بهترین راه انکار کردن است.

__ نمی دونم درباره چی حرف می زنی.

__ یه خونمردگی روی گردنته، فاحشه کوچولو.

لعنتی. عوضی... انگشت گوشتالودش لبه بالای لباسم را دنبال کرد.

__ اگه می خواستی با یه تیکه یخ بخوابی، می تونستم کمکت کنم.

__ راستش امروز یکشنبه ست، دیک. بهتره این جور حرفا رو برای بعد بذاریم.

__ اگه از دلم در بیاری، ممکنه همه چیز رو فراموش کنم.

شستش را روی خونمردگی گردنم کشید، پوستم مورمور شد.

دستم را به آرامی روی سینه اش کشیدم.

__ خوشبختانه، دیگه با ناپسری هام نمی خوابم. نوشیدنی می خوری؟

دیک پرسید.

__ فکر می کنی اجازه می دم از پدرم یه احمق بسازه؟

به طرف کابینت رفتم.

_ من چی؟ بهم نگو که یک هفته الکی خودم رو تو خونه حبس کرده بودم.

لکه روی کراواتش را معاینه کرد.

_ فاحشه فاحشه ست. اما آلیستر از خط قرمز عبور کرد. اجازه نمی دم پدرم در

حال مرگ اسباب خنده دیگران بشه.

لیوانم را از آب شیر پر کردم.

_ خوب، شک دارم آلیستر به این زودی ها اعتراف کنه، بهتره زودتر بری و

حقش رو کف دستش بذاری، دیکی.

شک و تردید روی صورتش سایه انداخت و موجب سرخوشیم شد. زمزمه کردم.

_ وای. مامور کثیف فدرال تو رو ترسونده؟

با تمسخر گفت:

_ سرزنشت نمی کنم. این مرد با یه اسلحه خیلی راحت.

به پیشخان تکیه دادم.

_ گمونم امروز مثل یه سوسک کوچیک از جلسه بیرون رفتی و هیچ کس دیگه ای

جریان امروز بعد از ظهر رو ندیده. هان؟

چشمانش باریک شد، با اینکه از حشرات خوشش نمی آمد، اما سرش را تکان داد.

_ خوب، پس نیازی به گرفتن انتقام برای دفاع از شرافت کسی نیست، مگه نه؟

در حالی که به فکر فرو رفته بود، گونه اش را مالید.

_ اگرچه این اصل و قانونه.

_ اصول احمقانه اند. لازم به ذکر نیست، یادم نمیاد امروز وقتی اون ابلی شروع به

مزخرف گویی در مورد من و پدرت کرد، تو حرفی زده باشی.

به من خیره شد.

_ آدمای حرف مفت زن بی ضررند. هیچ کدومشون با زن پدرم نخواهیدن.

_ اوه، خواهش می کنم. تو فقط حدس می زنی- نه بیشتر. شرط می بندم اون قدر

نموندی که چیزی ببینی.

فین فین کردنش، ثابت کرد که نظریه ام درست بوده. هرگز فکر نمی کردم بتوانم از این واقعیت که مامور فدرال کثیف یک حرامزاده بی عاطفه و وحشتناک بود شاکر باشم، تا حالا.

پرسیدم.

__ خوب، حالا می‌خوای بهم بگی چرا از قبل دنبالم بودی؟

__ آره، دلیلش اینه که باید گندت رو از اینجا ببری بیرون.

اخم کردم.

__ احتمالا متوجه نشدی که شوهرت داره می‌میره، داری فاحشه آلیستر می‌شی و

غیره. دکتر می‌گه نهایتا یه هفته دیگه زنده می‌مونه، پس همه اینا مزخرفه؟

با انگشت اشاره دایره ای در هوا رسم کرد.

__ باید تا دیروز می‌رفتی.

__ خوب، دیکی، این خیلی مهمان نوازانه نیست.

__ اینجا به نام پدرمه که خیلی زود مال من می شه. اگه می خوام بمون ولی انتظار پرداخت رو دارم.

چشمان ریزش به سینه هایم افتاد.

__ وسوسه کننده ست، اما ازش می گذرم. تعمیر و نگه داری اینجا جان آدم رو می گیره؛ یک هفته ست ماشین لباسشویییم خرابه.

__ از وصیت نامه ش توقع یه ده سنتی هم نداشته باش.

لب هایم را جمع کردم.

__ من از ریچارد هیچ پولی نمی خوام. آنتونیو پول زیادی برام گذاشته.

با طعنه گفت:

__ درسته. اگه در مورد اینجا موندن نظرت عوض شد باهام تماس بگیر. شرط می

بندم من آسون تر از آلیستر باهات کنار میام.

در را پشت سرش بست.

به اطراف آپارتمانم نگاه کردم، به قفسه ای که کتابای هیچکاک در آن بودند، نقاشی ها - از پرتره ای ارزاقیمت از مرلین مونرو تا اثر معتبری از پیکاسو - ماشین چرخ خیاطی سینگرم و کیف پارچه و نخ، توده های نامنظم مجلات مد و تعداد بسیار زیادی کوسن.

اگر با ملاحظه بودم، می گفتم بهم ریخته ست. اگر آلیستر بودم می گفتم کابوس است.

آن شب شام نخوردم. در حال تماشای شوی تلویزیونی مورد علاقه ام به زبان اسپانیایی، ذرت بو داده خوردم. چند وقت پیش مگدالنا زبانش را تغییر داده بود و من نمی دانستم چگونه باید درستش کنم و به حالت اول برش گردانم. ماشین لباسشویی م واقعا خراب بود و انبوه لباس های کثیف می توانست با برج پیزا رقابت کند. در حالت رؤیایی و بی قراری از کنار توده لباس ها گذشتم. بدنم خسته بود، اما ذهنم هم چنان مشغول پیدا کردن چیزهایی در این بعد از ظهر بود تا دغدغه تمام شود.

از آخرین باری که با کسی خوابیدم خیلی گذشته بود، و پوستم هنوز از الکتریسیته هیجان و اشتیاق شارژ بود.

وقتی شیر آب را با انگشتان پایم بستم، صدای جیر جیری از آن خارج شد. آب حمام داغ بود – اغلب خیلی داغ بود – اما من به چیزی قوی نیاز داشتم تا دردم را آرام کند. زخم شده بودم، بیشتر از همه بین پاهایم.

عوضی علامت های کوچکی همه جایم باقی گذاشته بود، از جمله خونمردگی روی گردنم.

غیر از اینکه اندام خصوصیش مثل غول ها بود، چیز بدون شک بی عیب و نقصی در مورد خوابیدن با او وجود داشت.

شیوه خشن و حریصی که لمسم می کرد. طنین صدایش در گوشم. حس کردنش درونم.

بدنم گر گرفت.

شیر آب را باز کردم و سرم را زیر آن گرفتم تا همه این ها از ذهنم شسته شوند.

چه شرم آور بود که کریستین باید کسی باشد که مرا به دنیای سکس باز می گرداند.

از آنجایی که اکنون به مجرد شدن بسیار نزدیک بودم، فکر نمی کردم زمان زیادی مرا به حال خود می گذاشتند، تقریباً غیر ممکن بود کس دیگری را می توانستم گیر بیاورم که به خوبی او لمس کند.

من: به شوهرت بگو من باید خیلی زود از این خونه برم، اما نیازی به نگرانی نیست. مراقب همه چیز هستم!

می دانستم اگر بدون اینکه به کسی چیزی بگویم نقل مکان کنم، آس ناراحت می شود. همین الان هم در لیست سیاهش بودم. تصمیم گرفته بودم از طریق همسرش به او اطلاع بدهم، بنابراین مجبور نبودم در مورد حادثه احمقانه دیروز در کلوب با او مواجه شوم.

النا: اون می گه " فکر نکن از طریق همسر من می تونی از کار دیروزت خلاص بشی. " مگه چی کار کردی؟

من: هیچی، همانند سازی دختر با پدر.⁴⁰

⁴⁰ همانند سازی دختر با پدر

النا: تقریبا داریم سوار هواپیما مون می شیم، اما صورتش عجیب ترین حالتی که تا حالا دیدم رو داره...

من: چه جور عجیبی؟ شاد؟ تو فکر؟ حيله گر؟ شیطننت آمیز؟

النا: قطعا به سمت شیطننت متمایله...

من: لعنتی.

النا: می گه یه جا پیدا کردم.

من: در هر صورت. به هر شکل و فرمی. اصلا. هیچوقت.

النا: می گه چند نفر بهت کمک می کنن اسباب کشی کنی...

من: من از این زنده بیرون میام؟

النا: اون فقط با خودش لبخند می زنه.

اگر پدری در زندگی دختر خود "غایب" باشد و یا اگر "حضور فیزیکی" پدری برای دخترش محسوس نباشد، یا اگر "رفتار کلامی" پدری به دخترش توهین آمیز باشد، یا اگر "رفتار احساسی" پدری به دخترش توهین آمیز باشد، یا اگر "رفتار فیزیکی" پدری به دخترش توهین آمیز باشد، یا اگر "رفتار جنسی" پدری به دخترش توهین آمیز باشد:

آن دختر با مسائل مربوط به همانند سازی خود با پدرش رشد میکند. آن دختر اکنون لازم است برای ایجاد روابط سالمتر، شادتر، و بهتر، مسیر نگرشی خود را تغییر دهد و راه جایگزینی را دنبال کند.

دختری که با مسائل مربوط به همانند سازی خود با پدر رشد کرده، حداقل یکی از مشخصات زیر را دارد:

1. تنها جذب مردان مسن تر می شود.
2. وابسته و چسبنده، حسود، بسیار محافظ کار و ترسو و مضطرب است.
3. نیاز مکرر به اخذ اطمینان و ابراز عشق و محبت دارد.
4. طوری وانمود میکند که به رابطه جنسی زیاد اهمیت می دهد.
5. از تنها بودن وحشت و فرار میکند. تنها جذب مردان مسن تر می شود.

من: برام دعا کن.

هفته بعد را صرف جمع آوری و بسته بندی وسایل مورد علاقه و گرانبهایم کردم، هرچند، در واقع در حالی که گرد و خاک مجلات قدیمی را پاک می کردم، بیش از یک بار حواسم پرت می شد.

اغلب در آخر در حالی که صورتم را در یک مجله مُد یا رمانی شورانگیز که از صحنه دارترین سریال های تلویزیونی پیشی گرفته بود و فراموش شده و کنار گذاشته شده بودند فرو می بردم، روی کاناپه دراز می کشیدم.

روز شنبه ماشین لباس شویییم کاملاً از کنترل خارج شد. تصمیم گرفتم دندان روی جگر بگذارم و به رختشورخانه سلف سرویس بروم.

وقتی در حال تماشای لباس های قرمز که در حباب های صابون می چرخیدند بودم، تلفنم زنگ زد.

والنتینا: می دونی چقدر رو هر چیزی که آلکساندرا پوپووا می پوشه وسواس دارم؟

من: می دونم.

هر چیزی که این مدل روس می پوشید هفته بعد تو تن والتینا بود.

والتینا: خوب، فکر می کنم تبدیل به حسادت شده.

مقاله زیر را برایم فرستاد:

" آیا می تونیم در مورد آنچه آکساندرا پوپووا شب گذشته پوشیده بود صحبت کنیم؟

منظور ما لباس شب مارک "پولکا سیه نا"ی او نیست..."

احتمالا، یک شال گردن خز واقعی، که سرش هنوز به آن متصل است. روس ها در دوهزار و دو بسیار دهاتی بودند. هیچ علاقه ای به این جور مدل ها نداشتم و وقتی مقاله را باز کردم مشغول تمیز کردن پرزهای لباس ماکسی م بودم.

خشکم زد.

عکس بلوند جذاب و چشمگیری را در افتتاحیه شب گذشته برادوی نشان می داد و کنارش کسی نبود جز مامور فدرال چشم آبی کثیف.

سینه ام فشرده شد.

یک دستش را روی بازوی الکساندرا گذاشته بود- همانی که همین یک هفته پیش ناخن هایم را در آن فرو کرده بودم.

با هم راحت به نظر می‌رسیدند – واقعا کامل – مثل دو قطعه پازل متصل به هم.

او به دوربین نگاه نمی‌کرد، بلکه به نقطه ای دور خیره شده بود.

خوش تیپ و دست نیافتنی به نظر می‌رسید، مثل یک رویای شهوانی که فقط می‌

توانی در موردش خواب ببینی، اما هیچ وقت لمسش نمی‌کنی.

لب‌های آلکساندرا به رنگ قرمز آتشین بود. با لب‌ها و چشمان گربه‌ای و پاهایی

بلند و کفش‌های پاشنه بلندی که تنها چند سانت از او کوتاه‌تر بود.

احتمالا بدون اختلاف قد زیاد، آنها امکان امتحان کردن انواع موقعیت‌های دیوانه

وار را داشتند.

به ندرت در شرط‌بندی می‌باختم و حاضر بودم مبلغ زیادی روی این واقعیت شرط

ببندم که او سرانجام با این زن ازدواج می‌کند.

نبضم دیگر نمی‌زد.

مطمئن بودم آلکساندرا بعد از رابطه جنسی دچار فروپاشی روانی نمی‌شد.

همان‌طور که این افکار در ذهنم جولان می‌دادند، چیزی تلخ در وجودم

جریان یافت.

احتمالا آنها مکالمه عاشقانه ای به زبان روسی داشتند. احتمالا ودکای دهن زده هم
را می خوردند.

قلبم آن قدر تند می زد که به طرز عجیبی درد می کرد. دستم را رویش گذاشتم و
به طور جدی نگران یک حمله قلبی بالقوه شدم.

زنی در عرق گیر صورتی که مشغول جویدن آدامس بود مرا به واقعیت برگرداند.

_ می خوای تموم روز اونجا بشینی، عزیزم؟ هممون لباس برای شستن داریم.

قبل از اینکه لباس هایم را از ماشین بیرون بیاورم، به سرعت پیامی برای والنتینا
فرستادم.

من: بیست هزار دلار شرط می بندم باهش ازدواج می کنه.

والنتینا: خندیدم...قبوله.

فصل هفدهم

جيانا

_ هی، مراقبش باش! اون عتیقه ست!

بعد از اینکه دو نفر از افراد آس، در حال آوردن مبل به داخل آپارتمان جدیدم، سوراخ کوچکی در دیوار ایجاد کردند، آن را با بی احتیاطی روی پارکت گران کف انداختند.

بعد دست هایشان را بهم زدند، انگار کارشان را خوب انجام داده بودند و از آپارتمان خارج شدند تا با آوردن باقی وسایل، از لابی تا اینجا آسیب بیشتری ایجاد کنند.

آپارتمان خنک و زیبایی بود، با چشم انداز زیبایی از تمام منطقه منهن. ظاهراً هیچ ایرادی نداشت – حتی تا آنجا پیش رفتم که تمام شیرهای آب را بررسی کرده بودم تا ببینم آیا چکه می کنند – و این مرا بیشتر مشکوک می کرد. آس به ندرت خودش را به خاطر مسائل مربوط به من به زحمت می انداخت.

حتما حادثه کلوب به اندازه کافی ناراحتش کرده بود که در این مکان تنبیهی در انتظارم باشد.

فقط منتظر بودم ببینم آن چیست.

در حالی که یک شلوار کار پیشبند دار رنگ و رو رفته جین پوشیده بودم، سربند قرمزی به سرم بسته بودم تا موهایم را از صورتم عقب نگه دارم، روی زمین در میان تعداد زیادی جعبه روی زمین نشسته بودم.

هیچ قصد و برنامه ای برای باز کردن جعبه ها نداشتم. درست مثل مغازه سمساری به نظر می رسید.

الکی گونه ام را خاراند و تصمیم گرفتم فعلا دست نگه دارم و در عوض برای دو همسایه جدیدم چیزی بیزم.

بعد از اینکه با عجله به مغازه رفتم تا یخچالم را پر کنم، ساعتی را در آشپزخانه گذراندم تا یک عالمه عشق همسایگی را در مقداری تیرامیسو بگذارم.

وقتی از آپارتمانم بیرون آمدم و دری که در انتهای راهرو بود را زدم، خورشید داشت پشت آسمان خراش ها پنهان می شد.

اولین همسایه ام خانم مسنی بود که پیراهن بلند و گشاد هاوایی پوشیده بود. به
لبخندم چپ چپ نگاه کرد، انگار آن قدر روشن بود که چشمانش را می آزد.
نگاهش روی بشقابی که در دستم بود چرخید.

__ کیک؟

__ نه، تیرا...__

__ زمان زیادی از وقتی یه تیکه کیک خوردم گذشته.

بشقاب را از دستم قاپید و در را به رویم بست.

خوب، این دقیقا خوشامدی نبود که من انتظارش را داشتم، اما ممکن بود بدتر از
این هم باشد.

هر چند، همه می دانند، وقتی جنبه مثبت چیزی را در نظر بگیرید، مشکل شروع
می شود.

تنها همسایه دیگرم در این طبقه درست روبروی آپارتمانم زندگی می کرد.

لبخند روشنی زدم و در زدم، وقتی در باز شد، لبخندم به ارامی محو شد.

نگاه مامور کثیف فدرال از صورتم به بشقابی که با هر دو دست نگه داشته بودم افتاد.

خوب بازی کردی، آس، خوب بازی کردی.

آیا قرار بود آلیستر تا وقتی به سیاتل برگردد لله ام باشد؟

به نظر می رسید من مایه تمسخر همه ام، اما اجازه نمی دادم این حال خوشم را خراب کند.

دوباره لبخندم را پیدا کردم، هر چه نباشد، من تقریباً زن مجرد تنهایی بودم.

به دسر نگاه کرد، بعد نگاهش را به من برگرداند.

__ کیک؟ تو نشئه ای؟

لب هایم را ورچیدم.

__ متأسفانه، نه.

از بالای سرم راهرو را پایید، انگار فکر می کرد یک دسته ماریاچی⁴¹ یا چیزی
به این مسخرگی را با خودم آورده ام.

اینجا بود که فهمیدم نمی داند همسایه اش هستم.

چه جالب.

صدایش پر از بی تابی بود.

__ چرا اینجا، جانا؟

اخم کردم.

__ منظورت اینه که بعد از چیزایی که با هم به اشتراک گذاشتیم، نمی تونم برات

دسر بیارم؟

در حالی که نگاهش به دو آپارتمان دیگه در راهرو بود، دستی به کرواتش کشید.

می توانستم صدای چرخیدن چرخ ها را در مغز زیرکش بشنوم.

غرغر کردم.

__ اینم از من! دارم به اونایی که می شنون می گم که من و تو با هم رابطه داریم.

گروه موزیک مکزیکی⁴¹

چشمانش روی در آپارتمانم نشست. اندیشناک زبانش را رو دندان هایش کشید.

__ قبلا این رو تو فیسبوک رسماً اعلام کردم. عوضش نمی‌کنم، کریستین. میزان حسادتم باعث شده نزدیک‌تر باشم.

فهمیدم وقتی پادری جلوی در آپارتمانم که رویش نوشته شده بود "خوش آمدی هرزه" را دید، متوجه موضوع شد. باید آن را دور می‌انداختم.

و به طرز دردناکی واضح بود که از اینکه با من همسایه شده خوشحال نیست. در واقع، به نظر می‌رسید چیز ترشی را مکیده بود.

__ بهم نگو که با کراوات دراز کشیده بودی، سرکار. من این جور وقتاً حتی شلوار هم نمی‌پوشم.

خشم ناگهانی که از او ساطع شد مرا بر آن داشت به آرامی به عقب برگردم تا در امنیت آپارتمانم قرار بگیرم.

کم‌کم داشتم به این فکر می‌افتادم که این شوخی اصلاً به نفعم نیست.

نفس حبس شده‌اش را با زه‌خندی بیرون داد.

دستی روی چانه‌اش کشید و نگاه آتشینش را به من دوخت.

__ چیزی می خوام یا فقط برای اذیت کردنم در زدی؟

__ به خوش آمدگویی درست و حسابی می خوام. پیراهن هاوایی پوش بغلی فاقدش بود.

__ من کیکت رو نمی خورم.

سرخوردگی وجودم را فرا گرفت. اینجا کسی برای دسر احترام قائل نبود؟

__ این کیک نیست، لعنتی!

نگاه خیره اش از صحرا خشک تر بود.

__ خودت گفتی کیکه.

__ خوبه بله، من خیلی چیزا می گم. به خاطر خدا، این تیرامیسو هست. اون رو بده

به یکی از زن هایی که تو تخت خوابت برده بودی قول می دهم، دیوانه وار عاشقت می شه، و دیگه مجبور نیستی تنها باشی.

__ فقط ترتیش رو بدم و بعد کمی دسر بهش بدم، همش همین بود؟

__ تقریبا.

_ فکر می‌کنم این همه سال اشتباه کردم.

غرق تفکر، دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و به چارچوب در تکیه داد.

_ به نظر می‌رسد علاقه زیادی به زنانی که باهاشون هستم داری.

خندیدم.

_ درواقع به بیست هزار دلار دارم.

چشمانش باریک شدند، انگار داشت ذهنم را می‌خواند.

مژه‌هایم را با معصومیت چند بار بهم زدم.

_ خوب، می‌دونم این بهترین نحوه زندگی نیست- ترجیح می‌دادم به زادگاه

منجمدت برگردی، تلاش کنی تا استالین بعدی رو به تخت بنشونی، یا هر کار

دیگه ای که انجام می‌دی- اما باید مثل دوتا آدم بالغ رفتار کنیم.

ظاهرا از پاسخ یکنواخت و خسته‌کننده ام قانع نشده بود.

_ و پیشنهاد می‌کنی چطور این کار رو انجام بدیم؟

_ خیلی راحت.

با پایم خطی فرضی وسط راهرو کشیدم.

_ این قسمت راهرو مال من و تو می تونی قسمت دیگه رو برداری. در مورد سالن ورزش و استخر هم همین طور. من روزا ازشون استفاده می کنم، تو می تونی بعد از غروب آفتاب ازشون استفاده کنی، وقتی درست بعد از خراب کردن زنای خوب مسیحی به خونه می رسی.

متفکر سر تکان داد.

_ چیز دیگه ای هم هست؟

لبخند دندان نمایی زدم.

_ گاهی وقتا شکر و تخم و مرغم تموم می شه. در عوض مطمئن می شم کاندوم تو دستم باشه تا اگه با کسی هستی و دوباره نمی دونی کاندوم رو کجا گذاشتی ازش استفاده کنی.

با لحن کشداری گفت:

_ تو واقعا روش مطالعه کردی.

_ درسته.

__ حتی برام آشپزی کردی.

بُراق شدم.

__ خوب، آگه مایه آرامش خیالت می شه باید بگم وقتی داشتم این رو می پختم،

نمی دونستم برای توئه.

طوری به دسر در دستانم خیره شده بود که انگار قبلا هیچ وقت شکر نخورده بود.

با سر به آن اشاره کرد.

__ شکلات داره؟

__ ارسنیک⁴².

__ مورد علاقمه.

بشقاب را از دستم گرفت و در را به هم کوبید.

آه کشیدم. همسایگانم مزخرف بودند.

ناخودآگاهم مانند نیروی مغناطیسی مرا به سمت در ورودی آپارتمانم کشاند. او درست آنجا بود. پشت در داشت با تلفن، احتمالا به زبان روسی، حرف می زد. در حالی که کت و شلوار و کراوات به تن داشت، به دیوار راهرو تکیه داده بود.

هر وقت لباس عوض می کردم، با دانستن اینکه او خیلی به من نزدیک است، پوستم مورمور می شد.

هر بار کوچکترین صدایی از راهرو می شنیدم نفسم بند می آمد، تا بفهمم صدای موتور کولر است یا واکر پیرزن هاوایی پوش که در حال عبور از راهرو روی زمین کشیده می شود.

همه اینها موجب سرخوردگیم می شد. این نوع زندگی قرار نبود به جایی برسد، اما من از اعتراف به این مسببه خوداری می کردم و حاضر نبودم تا رفتنش به سیاتل در یک هتل اقامت کنم.

در طول این هفته دو بار در راهرو به هم برخورد کردیم و او روشن کرده بود که به اندازه صلح جهانی در ذهنش بوده ام! تا آنجا پیش رفته بود که حتی یکی از دلخوشی هایم را نادیده بگیرد- گفتن " صبح بخیر، همسایه!

اگر او می توانست این کار را بکند، پس من هم می توانستم.

داشتم با دستگیره در و کلید احمقی که لازم بود کاملاً در قفل بچرخد می جنگیدم، با دیدن تصویری که والنتینا برایم فرستاده بود کج خلق شده بودم. عکس متعلق به آکساندرا و کریستین بود.

دیشب دوباره همدیگر را دیده بودند. شرط می بندم کریستین به او اجازه داده بود پیراهن احمقانه اش را در بیاورد.

صدای بسته شدن در پشت سرم باعث شد موهای پشت گردنم سیخ شود. در حالی که قلبم تند می زد، کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم، با لبخندی تصنعی به عقب برگشتم.

وقتی دیدم کریستین فقط شلوار جین ه و یک پیراهن آستین بلند خاکستری پوشیده، داشتم می مردم.

دهانم خشک شد.

در تمام سال هایی که می شناختمش، هرگز تصور نمی کردم او را حتی بدون کراوات ببینم.

خدایا، آیا هیچوقت می توانست اعتیادش به سالن های بدنسازی را کنار بگذارد؟

آب دهانم را قورت دادم.

_ تو چرا عملاً لختی، سرکار؟

_ نظرت در مورد مقدار مناسب لباس به وضوح تحریف شده ست.

لحنش تند شد.

_ داری چی کار می کنی؟

اخم کردم، نگاهی به بیکیمی سفید بسیار کوچکم انداختم.

_ واضح نیست؟

_ با تو، هیچ چیز نیست.

_ نمی تونم بگم این شوخی بود یا شاید اون قدر غیرقابل پیش بینی هستم که این

تو رو به هیجان میاره.

لب هایم را جمع کرده و زیر لب غر زدم.

__ با توجه به اینکه تو به اندازه جک فراست⁴³ تحریک پذیر هستی، احتمالاً
اولی.

__ جیانا...

این یک هشدار بود. گرچه، مطمئن نبودم برای چه.
چشم غره رفتم.

__ آرام باش. دارم می رم استخر شنا کنم تا تموم شکلاتایی که دیشب خوردم رو
بسوزونم، نه اینکه یکی از جلسات احمقانه ت رو خراب کنم.

می خواست چیزی بگوید- چیزی گستاخانه و طاقت فرسا – اما قبل از اینکه
بتواند، سرش را نامحسوس تکان داد. قیافه اش در هم رفت، انگار مجبور شده
بود زبانش را گاز بگیرد تا چیزی نگوید.

سعی کرد مرا آنجا رها کند، اما مسیر هردویمان یکی بود، بنابراین...شانه به
شانه هم در راهرو راه رفتیم.

یک شخصیت غیر واقعی است که بر طبق اساطیر او مسئول آب و هوای سرد است. در اواخر قرن ۱۹ در ادبیات انگلیسی شخصیت او مانند⁴³
جن ساخته شده است و در بعضی مواقع او به عنوان یک فسادساز شوم به نظر می رسد.

به جلو خیره شد، چانه اش منقبض شده بود. تنشی که تحمل می کرد نمی توانست بی ضرر باشد.

شانه هایش را چرخاند. به نظر نمی رسید این کار کمکی کرده باشد.
زیر لب دشنام داد.

دستش دور کمرم پیچید و از زمین بلندم کرد، بعد مرا مانند کیسه مواد خوراکی به آپارتمانم برگرداند.
اعتراض کردم.

__ هی

هر چند از ته قلبم نبود، چون گرمایی که از پیراهن نخی ش ساطع می شد، پوستم را می سوزاند.

__ با این طبقه پایین نمیای، جیانا. بچه ها اون اطرافند.

__ وانمود نکن نگران آسیب دیدن بچه های.

دستش دور کمرم محکم تر شد، بدنش را به بدن تقریباً برهنه ام فشار داد.

خونم می جوشید و نفسم را بند می آورد.

مقابل آپارتمان مرا روی پاهایم پایین انداخت. کلید را از دستم گرفت و با ناراحتی قفل در را باز کرد.

__ برو به لباس شنا پیدا کن که باسنت رو بپوشونه.

با پررویی دستم را روی باسنم گذاشتم.

__ بقیه از مد افتاده ان.

__ هر دومون خوب می دونیم که تو پیرو مد نیستی.

__ از کی تا حالا تو تعیین می کنی چی بپوشم.

__ از وقتی که به وضوح صلاحیت انجام این کار را از دست داده‌ای.

دهانم را باز کردم، اما پیش از اینکه بتوانم دوباره اعتراض کنم، با لحن ارباب منشانه ای حرفم را قطع کرد.

__ این اتفاق نمی افته، جیانا.

به تندى گفتم:

__ باشد.

اما فقط برای این به حرفش را گوش می‌دادم که لباس شنایم یک سمتش بالا رفته بود و به طرز مضحکی زننده بود.

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم کارهایی می‌کردم تا به در دسر بیفتم.

چرخیدم و در حالی که به سمت اتاق خوابم می‌رفتم، قسمت بالایی بیکینی را درآورده و آن را پشت سرم در راهرو انداختم.

نگاه سرد و الکتریکی‌ش، به پشتم افتاد، مثل سُر خوردن یخ روی پوستم.

وقتی با لباس شنای جدید برگشتم، او را در حالی یافتم که داشت با بی پروایی گوشه و کنار آپارتمانم را بررسی می‌کرد.

بیشتر جعبه‌ها را باز نکرده و برای این هفته آنها را کنار گذاشته بودم. بنابراین کمی ناراحت بودم که آبرویم جلوی کریستین رفته بود.

__ این خونه رو به طور کامل نابود کردی، مگه نه؟

در حالی که سینه‌ام را در مایو یک تکه نارنجی م می‌زنان می‌کردم، گفتم:

_ اگه منظورت اينه كه كمى بهش زندگى دادم، پس بله.

آماده ای؟

اشاره كرد بچرخم، با چشم غره اين كار را كردم. اين مايو هم چندان باحيا نبود- اما ظاهرا تايبيدش كرده بود- البته كمى با اكراه.

با هم از آسانسور استفاده كرديم و بدنم با بياد آوردن اينكه لمس شدن توسط او چه حسى داشت، سست شده بود.

حرف هاى كثيفى كه به من گفته بود.

فقط چند اينچ با من فاصله داشت، چيزى كه برق را در رگ هايم جارى مى كرد. باعث مى شد سرم گيج برود.

به من گفت:

_ شببيه مخروط راهنمايى رانندگى شدى.

همان طور كه از كنار يك درختچه گلدانى در راهرو عبور مى كرديم، توى آن هلش دادم. انتظارش را نداشت - تلو تلو خورد و يك قدم به پهلو رفت.

وجودم پر از رضایت شد، از برگ های بسیار بزرگ گیاه که جسارت این را داشت که به سرش بخورد خشنود بودم.

نگاهی آزرده به من انداخت.

چشم غره رفتم.

_ خدای من، تو خیلی کسل کننده ای. شرط می بندم هرگز کار احمقانه ای تو

زندگیت انجام ندادی. واقعا نیاز به شل شدن...

مرا داخل چرخ مخصوص حوله ها هل داد. این حرکتش خیلی جدی نبود، چون قبل

از اینکه به آن بخورم، توانستم خودم را کنترل کنم.

درست قبل از آنکه در جهت های مختلف از هم جدا شویم، در حالی که از

بازیگوشی نفسم بند آمده بود، به او گفتم:

_ نزدیک بود موفق بشی، اما نشدی.

چشمانش از سرخوشی برق می زد.

_ نه نشدم.

فصل هجدهم

کریستین

به محض اینکه نیکو در را باز کرد، غریدم.

_ از شرش خلاص شو.

یک بازویش را به چهارچوب در تکیه داده و با دست دیگر دهانش را می مالید تا جلوی نیشخندش را بگیرد.

_ نمی دونم درباره چی حرف می زنی.

_ مزخرفه. می خوام جیانا تا فردا صبح از ساختمونم خارج بشه. و اگه فکر می کنی جدی نیستم، راهی پیدا می کنم تا برات کاملاً شفافش کنم، آس.

لحتم سرد بود، اما وقتی دوباره شروع به حرف زدن کردم، با لحنی گرم پرسیدم.

_ زنت چطوره؟

چشمانش برق زد.

_ خوب می دونی اگه هر کس دیگه ای این حرف رو بهم می زد بلافاصله می

کشمتش، اما با توجه به اینکه خودم در موقعیت تو بودم و می دونم چقدر برای

داشتن رابطه با اون ناامیدی، برات تخفیف قائل می شم.برام قابل درکه کمی عصبی باشی.

لحنش خشن و تمسخرآمیز بود.

_ دقیقا بهترین شروع نیست، اما شاید اگه کارت هات رو از اینجا به بعد درست بازی کنی، بهت اجازه بدم وقتی ریچارد مرد، اون رو در اختیار داشته باشی. خشم در سینه ام گسترش یافت. مشتم فشرده شد، اما به خودم اجازه واکنش ندادم. سال ها بود مجبور نبودم مشتم بزنم و حالا شروع نمی کردم – آن هم به خاطر یک زن.

_ اگه می خواستمش، تا حالا داشتمش.

نفس سرخوشی بیرون داد.

_ می دونی، من و تو، بیشتر از اونچه فکر کنی شبیه همیم، آلیستر.

_ شک دارم.

دست به سینه ایستاد و به چهارچوب در تکیه داد.

__ جيانا وقتى متاهله مایه دردسره، اما وقتى مجرده؟ بیشتر از ارزشش دردسر داره. با توجه به کارایی که برام می کنی خواستم بهت لطفی کرده باشم، اما اگه نمی خواهیش... مردای زیادی هستن که علاقمند باشن.

__ من به راحتی تحت تاثیر قرار نمی گیرم و تحریک نمی شم.

به خودم اجازه نمی دادم در دامش بیفتم.

__ من فقط اهل علم، آلیستر. اون یه مسئولیت روی دوشمه. این بار مطمئن می شم شوهر جدیدش به اندازه کافی زرننگ و سرحال باشه تا اون رو کنترل کنه.

"سرحال باشه تا ترتیبش رو بده" اولین فکری بود که به ذهنم رسید.

خونم به جوش آمد و فقط با این فکر که مردهای دیگر به او دست می زنند، خون جلوی چشمم را گرفت.

__ می خوام از اون ساختمون بره.

این را به زبان آوردم، چون نمی توانستم حتی یک ثانیه دیگر به رابطه جيانا با مرد دیگری فکر کنم، بدون اینکه کار جنون آمیزی انجام دهم. درست مثل این که طبق پیشنهاد احمقانه آس وادارش کنم با من ازدواج کند.

_ چرا جلوی ضرر رو نمی گیری و به هتل نمی ری؟ یا شاید جنس ملحفه هاش

زیاد مرغوب نیست؟

از هتل ها متنفر بودم.

شرکت های خدماتی همیشه خانه ام را تمیز می کردند، خدمتکارهای زن لابلای وسایلم شماره تلفنشان با یک قلب را می گذاشتند.

از ماندن در هتل خودداری می کردم چون نمی خواستم اجازه دهم جیانا بفهمد چقدر اعصابم را خرد می کند. حتی نمی توانستم به این زن نگاه کنم، تنها به او نزدیک شوم، بدون اینکه با اشتیاقم، به کاری که احتمالاً نباید انجام دهم، مبارزه کنم.

مثل این که او را به تختم ببندم و بارها و بارها او را به اوج برسانم، فقط برای اینکه نرم شدن آتش را در چشمانش تماشا کنم.

با این وجود، قصد نداشتم مدت بیشتری با جیانا در حالی که بیکینی کوچکی پوشیده این طرف و آنطرف بروم.

خوشبختانه کارها یم فقط چند هفته دیگر مرا در نیویورک نگه می دارد. من در
وسط مذاکرات با پدر الکساندرا پوپووا، یک سیاستمدار روس، در طول اقامتش
در آمریکا بودم.

اما ظاهراً بیشتر از آنچه فکر می کردم سنتی و محافظه کار بود و داشت دخترش
را مثل یک انگیزه به سمت هل می داد.

این موضوعی بود که داشتم به طور جدی به آن فکر می کردم. آلکساندرا زیبا،
سنتی و باوقار بود. مرا به چالش نمی کشید، در مورد گذشته ام سوالی نمی پرسید
و یا در مورد کارم کندوکاو کند. زن خانه دار تمام عیاری می شد. جفت خوبی می
شد، حتی اگر مجبور بودم وقتی ترتیش را می دادم به جیانا فکر کنم.
دکمه سردست هایم را مرتب کردم.

_ آس، یه بار دیگه از جیانا برای درافتادن با من یا سربه سر گذاشتنم استفاده کنی،
اون وقت تجارتمون متفاوت خواهد بود، فهمیدی؟

گوشه لبش بالا رفت.

__ هیچ وقت فکر نمی کردم به زن بین ما رو بهم بزنه، آلیستر. بگو ببینم، تو چیزی در مورد دوربین امنیتی که تو و بیرون کلوبم نصب شده و یکشنبه گذشته پاک شده بود، نمی دونی، درسته؟

__ شاید برق قطع شده بود.

با لحن کشداری گفت:

__ حتما همین طوره. به هر حال حیف شد. خیلی از مردا حاضر بودن هزینه دیدن جیانا تو اون وضعیت رو پرداخت کنن.

با ناامیدی مصنوعی، نُچ نُچ کرد و خشم گلویم را سوزاند.

چرخیدم تا آنجا را ترک کنم، اما... لعنت به آن.

__ یه چیز دیگه؟

__ چی؟

وقتی به سمتش برگشتم، مشتی به صورت لعنتیش زدم.

آس خون روی لب پایینش را پاک کرد، چشمانش از سرخوشی برق می زد.

_ گمونم دیگه بی حساب شدیم، آلیستر.

قدم به داخل لابی گذاشتم، طبیعتاً تنها کسی که از روبرو شدن با او اجتناب می کردم به پیشخان پذیرش تکیه داده و با پسرک تازه بالغ مسئول تمیز کردن استخر ورق بازی می کرد.

یک رامپر کوچک پوشیده بود – از آنهایی که برای رفتن به دستشویی مجبور بود تمامش را در بیاورد. خیلی بدرد نخور و دست و پاگیر. برای او هم همین طور. موهای تیره اش پشتش ریخته بود، رشته هایش درست قبل از باسنش متوقف می شد.

این یکی دیگر از دل مشغولی هایم بود. همیشه مواج و بی پروا، درست مثل خودش.

از روی شانه اش نگاهی انداخت، درست مثل اینکه می توانست نگاه خیره ام را احساس کند.

لعنتی، خیلی زیبا بود.

با لب هایی ورچیده، مثل عروسکی با اندامی سکسی به نظر می رسید.

گرما به کشاله رانم دوید و من از ناراحتی دندان هایم را روی هم ساییدم.

چرا کامل ترین زن از اینجا تا سیاتل باید این یکی باشد.

به من اخم کرد، بعد رویش را به سمت پسرک برگرداند، انگار من اصلا آنجا نبودم.

زنها به من خیره می شدند؛ جیانا به من چشم غره می رفت. این یکی از حقایق زندگی بود که با آن کنار آمده بودم.

گاهی اوقات نمی دانستم، آیا صادقانه این قدر شیرین و خجالتی به من لبخند می زند، جوری که انگار واقعا دوستم دارد؟ آیا این سرانجام به شیفتگیم نسبت به او پایان می دهد؟ روانشناسی معکوس و همه این چیزها.

اما نه، آن لبخند را برای پسرک ریفو نگه داشت.

پسران استخر با آرزوی مرگ.

کی می دانست بهانه پسرک چیست – یک مژه افتاده زیر چشم جیانا، تارمویی
نامیزان، پوست نرمش دیوانه کننده بود – بهانه لعنتیش هر چه که بود، پسرک قصد
داشت به جیانا دست بزند.

به بدن الهه ام.

همان طور که از جلوی پیشخان رد می شدم، قبل از اینکه دستش با طره‌ای از موی
او تماس بگیرد، مچ دستش را گرفتم. یک نگاه "دستت بهش بخوره می کشمت" به
او انداختم.

رنگش پرید.

رهایش کردم و راهم را به سمت آسانسور ادامه دادم. می توانستم صدای جیانا را
بشنوم.

__ اوه، بهش توجه نکن. اون تو کل بدنش یه ذره شوخ طبعی نداره.

شاید نداشتم، اما تصورم از سرگرمی مطمئناً تماشای نوجوان هایی نبود که حتی
نمی دونن کجای به دختر رو باید لمس کنن.

قبل از اینکه پا به داخل آسانسور بگذارم، من و جیانا نگاهی ردوبدل کردیم. نگاه او می گفت "تو کارم دخالت نکن" قبل از اینکه بتوانم مانع شوم، مال من گفت "من درون اون بدن کوچولو بودم و من می گم کی می تونه اون رو لمس کنه."

چشمانش برق زد.

بعد انگشت میانش را برایم بالا آورد.

فصل نوزدهم

جيانا

خدایان آپارتمان از من متنفر بودند.

از آن بعد از ظهر در صندلی عقب ماشین کریستین آلیستر، سعی می کردم به هر چیزی که مربوط به اوست بی توجه باشم.

بخشی از من از اینکه او شاهد شکستم بود هنوز کمی احساس حقارت می کرد، اما بخش دیگر نمی توانست از یاد ببرد که او بهترین شریک جنسی در تمام زندگیم بود.

هنوز متاهل بودم.

و می خواستم با خوشتیپ ترین و خوش هیکل ترین مردی که دیده بودم دوباره بخوابم.

کریستین قرار نبود مرا با خود به جهنم ببرد.

با این وجود، طی این یک هفته، بیشتر از هر همسایه دیگری که تا به حال داشتم، به این مرد نزدیک شده بودم.

حتی یک بار تصادفا با هم برخورد فیزیکی کردیم. جوری نگاهم کرد که انگار ولگردی بودم که تقاضای پول کرده ام و قبل از این که یک عذرخواهی ساده هم بکند ترکم کرد.

ممکن است کسی فکر کند جروبخت های مکررمان ما را به هم نزدیک تر می کند، هرچند او بالاخره به یکی از سرخوشی هایم پاسخ داد.

با لحن خشکی گفت:

_ صبح تو هم بخیر!

با لحنی که انگار می گفت " الان ظهره". به اندازه کیدی هرون و رجینا جورج⁴⁴ به هم نزدیک بودیم.

در حالی که پنج کیسه خرید از دستم آویزان بود، کلاه فلاپی را روی سرم میزان می کردم و کفش های پاشنه بلندم روی سطح سخت کلیک کلیک صدا می کردند، از لابی رد شدم.

⁴⁴ دختران بدجنس فیلمی در ژانر کمدی نوجوانانه به کارگردانی مارک واترز است که در سال ۲۰۰۴ Cady Heron and Regina George منتشر شد. داستان آن درباره قلدری و زورگویی در دبیرستان است.

امروز بعد از ظهر با والنیتنا بیرون رفته بودم و چند قلم نهایی برای اضافه کردن به کمد لباس های پاییزم خریده بودم.

هنوز به او در مورد کریستین و این حقیقت که با او در اتومبیل رابطه داشتم چیزی نگفته بودم و قرار هم نبود بگویم. چیزی از آن درست می کرد که وجود نداشت.

درها داشتند بسته می شدند، اما در آخرین لحظه، دستی از بین شان رد شد و آن را باز نگه داشت. کریستین وارد آسانسور شد.

نگاهش بالا آمد و نگاهم را نوازشم کرد.

عصبی شدم و کنار رفتم، بیشتر از چیزی که نیاز داشت، به او فضا دادم. حضور سنگینش حدود سه متر پهنا داشت و این روزها بهترین کاری که می کردم این بود که از آن دور بمانم. مثل گردابی از افکار کثیف و قلب های کوبنده بود.

لازم به ذکر است که او بسیار شهوت برانگیز و آزاردهنده بود، بدتر از همه این بود، هرچه به او نزدیک تر می شدم، میل بیشتری پیدا می کردم که دندان هایم را در بازویش فرو کنم.

در حالی که در آسانسور بسته می شد، هر دو به آن خیره شدیم. آرزویم، که یک نفر دیگر داخل شود، در هوا سنگینی می کرد.

هیچکس نیامد.

همان طور که گفتم، خدایان آپارتمان از من متنفر بودند.
او گفت:

_ گازت نمی گیرم.

ظاهرا آزرده بود.

_ دروغگو.

نگاهش به طرف من برگشت و بعد لبخندی آهسته گوشه دهانش را بالا برد.

از آن لبخندها که بعد از دزدیدن دختر روی لب مردای بد ظاهر می شه.

گرما زیر پوستم هجوم آورد؛ گرمایی لرزان و بی جان در سرتاپایم جریان داشت.

_ خوب، تو آسانسور گازشون نمی گیرم.

_ چی باعث می شه که در مورد خودت احساس خوبی داشته باشی، سرکار؟

پیراهن سفید آستین بلند و شلوار ورزشی پوشیده بود و درخشش قطرات ریز عرق روی پوستش به من فهماند که همین الان از سالن ورزش بیرون آمده. هر روز به آنجا می رفت – حتی یکشنبه ها که روز خدا بود. این کفر بود. در حالی که با کمی فاصله پشت سرش ایستاده بودم، از منظره پیش رویم استفاده کردم.

قسم می خورم این مرد از چیزی جز شانه‌های عریض و عضلات صاف و خطوط مشخصی که از زیر پیراهنش دیده می‌شد ساخته نشده. نوشته نقره ای کالوین کلاین⁴⁵ روی نوار سفید بند کمر شلوارش دیده می‌شد کافی بود تا افکارم را مستقیماً به دریا بفرستد. آب دهانم را قورت دادم.

__ خورشید هنوز تو آسمونه، رفیق.

__ انتظار داشتم شکایتت رو مطرح کنی. مسئله اینه، اگه در طول روز ورزش کنم، شباً کارای بد بیشتری انجام می‌دم. نخواه که اون زنای خوب مسیحی ناامید بشن.

که به نام سی کی نیز شناخته می‌شود، خانه مد آمریکایی می‌باشد، که توسط طراح مد، کلوین کلاین، تأسیس شده‌است. شعبه Calvin Klein⁴⁵ مرکزی این شرکت در میدتون منهتن شهر نیویورک قرار دارد. در حال حاضر برند کلوین کلاین، متعلق به شرکت پی‌وی‌اچ می‌باشد.

فکر اینکه با زن های دیگر می خوابید معده ام را آشوب کرد.

هر بار والنتینا اسمی از آلکساندرا به میان می آورد، نمی توانستم جلوی هجوم خشمم را بگیرم. صورتش ناراحت می کرد و فقط این فکر که ناخن های بلند مانیکور شده اش را در هر نقطه از بدن کریستین فرو می کند، معده ام آتش می گرفت.

خدایا، شاید داشتم زخم معده می گرفتم. به خودم یادآوری کردم که از پزشک عمومی خودم وقت بگیرم.

خاطر نشان کرد.

__ در هر حال، تا حالا ندیدم از سالن ورزشی استفاده کنی.

__ به این دلیل که فقط وقتی نیاز باشه کاری رو انجام می دم.

در آسانسور باز شد و در حالی که بیرون می رفتم یکی از کیسه هایم با او برخورد کرد.

__ فقط از استخر دور بمون، همه چیز متمدنانه باقی می مونه، فهمیدی؟

با لحنی خشک گفت:

__ البته، جسارت نمی کنم وقتی روی صندلی راحتی کنار استخر لم دادی و داری
با پسرک استخری دل و قلوه می دی، روزت رو خراب کنم.

اخم کردم.

__ مراقب حرف زدنت باش، کریستین. بازم از این حرفای شیرین به من بزنی،
ممکنه فکر کنم دوستم داری.

__ ⁴⁶!Dormiste con ella, tú cerdo

سیلی.

چاد با گرفتن مچ دست زنش از خوردن سیلی دیگری جلوگیری کرد.

__ ⁴⁷!Fue un accidente, querida

مسخره کردم.

__ ⁴⁸!Un accidente? Tu polla no se deslizó dentro de ella, idiota

⁴⁶ باهانش خوابیدی خوک کثیف!

⁴⁷ این به اتفاق بود، عزیزم!

⁴⁸ اتفاق؟ ابله، هیچکس اتفاقی با یکی دیگه عشقبازی نمی کنه.

کلویی با دست آزادش به او سیلی زد.

با صدای بلند رعد که انگار ساختمان را تکان داده بود، پریدم. سوزن و نخ را روی کف اتاق نشیمن جایی که نشسته بودم گذاشتم، از جایم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

آسمان تاریک بود، هر چند نور چراغ‌های شهر از میان ابرهای تهدیدآمیز به داخل موج می‌زد.

کلویی و چاد حالا داشتند در حال عشقبازی لباس های یکدیگر را در می‌آوردند. کانال را عوض کردم.

کلمات گوینده اخبار هواشناسی به زبان اسپانیایی ترجمه شده بودند، اما من حتی نیازی به تلاش برای فهمیدن آنچه می‌گفت نداشتم چون ابر قرمز روی رادارش که در حال بلعیدن منهتن⁴⁹ بود به اندازه کافی واضح بود.

در حالی که تیشرت سایز بزرگ و شورت پادار توری به تن داشتم جلوی تلویزیون ایستاده بودم، موجی از اضطراب مرا فرا گرفت.

از طوفان ها خوشم نمی آمد، آنها غیر قابل پیش بینی و مخرب بودند. باعث می شدند احساس یک دختر کوچولوی ضعیف را داشته باشم.

با تردید سرجایم برگشتم و لباسی که داشتم سجااف دوزی می کردم را به دست گرفتم.

رعد در آسمان غرید، سوزن را به انگشتم فرو کردم. با ناراحتی وسایلم را روی زمین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

این فقط یک طوفان کوچک بود، نه بزرگ.

با شکاف صاعقه درست بیرون پنجره ام، قلبم از جا پرید، درست در همین موقع برق رفت. چراغ های خیابان لرزیدند و خاموش شدند.

نه، پلک هایم را روی هم فشار دادم، منتظر به کار افتادن ژنراتور شدم. باید یک مولد پشتیبان داشته باشیم، درسته؟ به خاطر خدا، قرن بیست و یک بود.

اما چراغ ها روشن نشدند.

و تاریکی داشت محاصره ام می کرد.

تو. بیرون.

تو. بیرون.

تخته های کف اتاق پشت سرم غرغر کردند.

"نمی خوام انیتت کنم، دختر کوچولو."

ریه هایم منجمد شد.

هیچکس اونجا نیست. هیچکس اونجا نیست. هیچکس اونجا نیست.

"فقط می خوام باهات بازی کنم."

ترس گلویم را فشرد و نفسم بند آمد. اشکی از میان چشم های بسته روی گونه ام

جاری شد.

"خوشگله، برام یه آهنگ بخون."

نمی توانستم نفس بکشم.

چیزی لمسم کرد. انگشتان سردی بین موهایم حرکت کرد، همان جوری که از

هشت تا دوازده سالگیم این کار را می کرد.

وحشت به ستون فقراتم خزید. به بیرون در پرواز کردم و در روبرویی را کوبیدم.

نمی خواستم اجازه بدهم مرا این طوری ببیند، اما در ضمن قصد نداشتم بمیرم.

و مطمئن بودم اگر مجبور می شدم کمی دیگر در این تاریکی تنها بمانم می مردم.
در باز شد.

نور شمعی از جایی در داخل می تابید، هیکلش را در سایه نشان می داد. هرچند
حضورش مثل نوری در تاریکی بود.
_ دارم می میرم.

داشتم خفه می شدم، حتی قادر نبودم به اندازه کافی به ریه هایم هوا برسانم.
_ هرگز، ⁵⁰malyshka.

لحنش نرم و پرحرارت بود.

_ بیا اینجا.

تا زمانی که به بدن گرمش فشرده نشده بودم، متوجه نبودم که چقدر بد می لرزم.
مثل این بود که قبل از غرق شدن در دریا به الوار شناوری چنگ بزنید.

غرید و بلندم کرد.

پاهایم را دور کمرش پیچیدم و صورتم را در گردنش فرو کردم و برای هر نفس
تقلا کردم.

_ آهسته، جیانا.

یک دستش را در موهایم فرو کرد و از آنجا تا پشتم پایین آورد و همین عمل ساده
خیلی آرامش بخش بود. بزودی نفس عمیقی کشیدم.

آسودگی خاطر به قدری شدید تحت تاثیر قرارم داد که موجی از اشک های تازه به
همراه آورد.

نمی دانم چه قدر طول کشید، اما وقتی تنفسم آرام و ضربان قلبم آهسته تر شد، روی
کاناپه نشسته بودم، دست هایم دور شانیه هایم و سینه ام به سینه اش چسبیده بود.

حمله عصبی انرژی را بیرون کشیده و مرا سست و بی حال کرده بود.

رعد در دوردست می غرید. شمعی روی میز وسط سوسو می زد.

_ از چی می ترسی؟

زمزمه کردم.

__ همه چی.

انگشتم را روی یقه لباسش کشیدم.

__ از من نمی ترسی.

آن قدر نزدیک بودیم که گونه اش به اشک هایم می خورد.

__ طفلکم، من از تاریکی بدترم.

شاید به خاطر همین بود که حالا احساس امنیت می کردم.

حالت عصبی بدنش را فرا گرفت. انگشتانش در پشتم میان موهایم می لغزید،

صدایش خش دار بود.

__ بهم بگو کی بهت آسیب زده، جیانا.

از اینکه می دانست، شوکه شده بودم، حتی پلک نمی زدم.

البته که می دانست.

اگر به این مرد دو تکه چوب می دادید و از اومی خواستید با آنها قایق درست کند،

می توانست.

نمی توانستم از جواب دادن به او امتناع کنم. حالا نه، بدون ذره ای مقاومت در من.

در حالی که بدنم در برابر بدنش قرار داشت و عطرش در همه جا و در حالی که بازوانش دورم حلقه شده و صدایش در گوشم بود.

گفتم:

_ یه دوست خانوادگی.

_ هنوز زنده ست؟

_ نه. وقتی چهارده سالم بود مرد. متأسفانه، به مرگ طبیعی - بدون هیچ شکنجه ای.

انگشتانم با نوک موهایش که در بالای یقه اش بودند بازی می کردند.

_ مایه تأسف.

این را به نرمی گفت، اما نشانه ای از غضب شدید در آن معلوم بود.

_ بهم بگو باهات چی کار می کرد، مالیشکا.

آب دهانم را قورت دادم. هرگز به کسی جز سیدنی و درمانگرم نگفته بودم. حرف زدن در موردش مثل این بود که آن را مرور کنم، اما حالا امکان نداشت که برای آزار و اذیتم برگردند. نه وقتی این مرد در کنارم بود. جرات نداشتند.

_ وقتی پدرم جلسه داشت اون به اتاقم می اومد. می خواست باهام بازی کنه... می خواست براش آواز بخونم. بهم دست می زد. به صورتم، به موهام، به... همه جام. اما فقط بعد از اینکه چراغ ها رو خاموش می کرد. فکر می کنم دوست نداشت کاری که انجام می ده رو ببینه. گمونم وجدان درد می گرفت. قیافه اش بدون تغییر ماند، اما چیزی تیره زیر آن به غرش درآمد.

_ پدرت می دونست؟

_ اون می گفت می دونه، اما... نمی دونم. پاپا هیچوقت بهش اجازه این کار رو نمی داد، هر چند همیشه شک داشتم.

_ چرا؟

شانه ای بالا انداختم.

__ وقتی بزرگ شدم اسم مورد علاقه ش که من رو با اون صدا می زد فاحشه بود.
حتی با اینکه وقتی ازدواج می کردم باکره بودم. قبل از دنیا اومدم مادرم یه رابطه
نامشروع داشت و من هدف خشم پایا قرار گرفتم. همیشه ادعا می کرد مال اون
نیستم. ممکنه نباشم.

کلماتم آرام و آرزومند بودند.
__ وقتی متوجه ترسم از تاریکی شد، تردید نکرد که ازش در برابرم استفاده کنه. و
حالا من انجام، سالم ترین و بهترین زن مجردی که تا حالا دیدی.
به طنزم نخندید.

__ به من نگاه کن، جیانا.
این کار را کردم.
__ ما به روسی به ضرب المثل داریم. 'S volkámí zhit', po-vólch'i vyt.
این رو بگو.

درهم و برهم تکرار کردم. گوشه لبش بالا رفت، اما برایم توضیحش داد تا اینکه
تا حدی برایم قابل فهم شد.

__ این یعنی، کسی که با گرگ ها زندگی می کنه، باید مثل گرگ ها زوزه بکشه.

می خواستم بپرسم، این کاری بود که تو می کردی؟ اما می دانستم از آن استقبال نخواهد کرد.

__ تو باید یاد بگیری چطور زوزه بکشی، مالیشکا. به موجودات شیطانی ت بگو
برن به جهنم. همه می دونیم که اونا رو داری. به اندازه کافی برام می گی. و
برخلاف شیاطین تو...

صدایش خشن و کلفت شد.

__ می تونم واقعا گازت بگیرم.

لرزیدم.

__ فکر می کنم فقط می خوای من به زبون کافرها صحبت کنم.

تایید نکرد، اما شستش را که روی گونه ام کشید تا رد اشک را پاک کند، بیشتر از
کلمات گویا بود.

__ بدترین روسی بود که تابحال شنیده بودم.

اخم کردم.

_ مردم آزار. امیدوار بودم وقتی تابستون آینده برای گردش به مسکو می رم، من

رو با یه روس اشتباه بگیرن.

باورم نکرد.

_ تو به مسکو نمی ری.

_ چرا که نه؟

_ هواش به اندازه کافی گرم نمی شه که کنار استخر لم بدی – حداقل نه برای یه

دختر کوچولوی ایتالیایی.

_ اوممم. چرا منو بوسیدی؟

نگاهش به لب هایم افتاد و فکش سفت شد.

_ می خواستم ببینم چه مزه ای داری.

هر دو می دانستیم به سوالم پاسخ نداده بود.

اگر این تنها هدفش بود، سه سال پیش می دانست چه مزه ای دارم.

__ چه مزه ای دارم؟

نگاهش به سمت برگشت. آن قدر عمیق و جدی بودند که مرا اسیر کردند. دو کلمه بعدیش قلبم را محکم کشید، با وجودی که معنیش را نمی دانستم.

__Kak moya⁵¹.

چراغ ها دوباره روشن شدند. باید این لحظه را می شکست، اما حالا، می توانستم اشتیاق و هیجان زیاد چشمانش را ببینم که در تاریکی قادر دیدنش نبودم. گرمایی مالکانه که در شعله آبی جلز و ولز می کرد.

به هم خیره شدیم.

قلبم به سرعت می زد. خونم داغ شده بود. نمی دانستم دارم چه کار می کنم، اما نتوانستم متوقفش کنم.

با خم شدن به داخل ، دهانم را به سمتش آوردم و به اندازه کافی مکث کردم تا نفسش را بچشمم. از انتظار می لرزیدم، با این حال وقتی لبم را روی لبش گذاشتم، بی حرکت باقی ماند.

⁵¹ مثل مال من

مرا نبوسید، اما گرما هم چنان در من موج می‌زد و مانند آتش در من پخش می‌شد،
قبل از آنکه روی پنجه پایم فرود آید، سینه‌هایم را سفت کرد.

لبش را لیسید، نگاه خمارش را از لبم به چشمانم کشید، انگار این بوسه را برای
شخص خودش کمی آزاردهنده یافته بود. این باید دلسرد کننده می‌بود، اما بیشتر از
آن پیش رفته بودم که الان متوقفش کنم.

زبانم را روی لب بالایش کشیدم و انتهایش را گاز گرفتم. ناله ضعیفی از گلایش
بلند شد. صدا مرا به هیجان آورد و باعث شد با هر دو دست موهایش را به چنگ
بگیرم. و بعد لب‌هایش را مانند بستنی قیفی لیسیدم.
هیچ ظرافتی نداشت، فقط نیازی خالص بود.

صدایی از خشم از گلایش خارج شد، پشت گردنم را گرفت، با لبانش لب‌هایم را
باز کرد و زبانش را داخل دهانم لغزاند.

شهوت پشت چشم‌هایم منفجر شد، دیدم را تار کرد.

__ همین رو می‌خواستی، مالیشکا؟

صدایش برافروخته بود و با لهجه خشنی آغشته شده بود.

خدایا، آره.

فقط توانستم سر را تکان دهم.

به پشتی کاناپه تکیه داد، انگار داشت برای بوسه آماده می شد.

کمکش کردم، با انگشتانم یقه پیراهنش را محکم گرفتم و دهانم را به دهانش فشار دادم. این مرد واقعا نمی بوسید، این را از حالت سست و بی تفاوتی که لب هایش در برابر لب هایم حرکت می کرد فهمیدم.

اما وقتی واقعا می بوسید، آن قدر عمیق بود که مجبور بودم عقب بکشم تا بتوانم نفس بگیرم.

وقتی دهنم را مزه مزه کرد، نفسم بند آمد، وقتی او را ملایم تر و شیرین تر از آنچه دوست داشت بوسیدم، لبم را گاز گرفت.

می توانست روش بوسیدن خودش را داشته باشد

بوسیدنش از رابطه جنسی با دیگران بهتر بود.

با هر حرکت زبان هایمان هیجانم بیشتر می شد. در حالی که خودم را محکم تر به او فشار می دادم و ناخن هایم را در بازویش فرو می بردم، ناله می کردم.

هرگز این را به این مرد اعتراف نکرده بودم، اما مدام در فکر آغوشش بودم.

هر بار که با بوسه ای پیچ و تاب می خوردم و سینه ام به سینه اش مالیده می شد،
نفسم می برید.

با هر فشاری که به لب هایم می آمد بی تاب تر می شدم و شهوت درونم غیر قابل
کنترل می شد.

نفس خشنی بیرون داد و خودش را کنار کشید، لحنش تند و خشن بود.

__ کافیه، جیانا. باید بس کنی.

در حالی که بوسه های ریزی به چانه و گردنش می زدم پرسیدم.

__ چرا؟

قبل از اینکه دستم به کمر بندش برسد، میچ دستم را گرفت.

__ به خاطر لحظه بعدش، فکر نمی کنم بتونم جلوی خودم رو بگیرم.

گیج نگاهش کردم.

__ منم نمی خوام این کار رو بکنی.

ناله ای از ناامیدی از گلایش خارج شد.

__ منظورم تو نبودی، جیانا.

پلک زدم، بعد گرمای درونم خاموش و سرد شد.

حتی دست این مرد هم به من نخورده بود- در تمام مدتی که عملاً مجبور به

همراهیش کرده بودم حتی لمسم نکرده بود.

به نظر می رسید انگار همیشه من بودم که لمسش می کردم.

چه مرگم شده بود؟

او به داستان گریه دارم گوش کرده بود و مثل باکره سیریشی که برای اولین بار

عاشق شده، واکنش نشان داده بودم.

حقارت وجودم را فرا گرفت.

بعد به یاد آلکساندر افتادم. این مرد دوست دختر داشت و من داشتم خودم را به

آغوشش می انداختم. تعجبی نداشت که می خواست جلویم را بگیرد.

آب دهانم را قورت دادم.

__ باید کنترل رو از دست داده باشم، سرکار. مطمئنم، با این چهره، چیزهایی مثل

این، همیشه برات اتفاق می‌افته.

چشمانش به طرز خطرناکی باریک شدند.

__ نه؟

صدایم مردد بود.

با تندی گفت:

__ نه.

او.

از روی پاهایش پایین آمدم و سرپا ایستادم و عازم رفتن شدم.

__ جیانا، صبر کن.

در آپارتمانش کاملاً باز بود و من وارد راهرو شده بودم.

__ جیانا.

لحنش تند و خشن بود.

کریستین آلیستر خوشحال نبود. اما چیز دیگری هم در صدایش وجود داشت.

چیزی ملایم و تهوع آور.

چیزی که به طور مشکوکی مانند ترحم به نظر می رسید.

روزی که برگردم و این را در صورتش ببینم، روزی خواهد بود که از خودم

نفرت داشته باشم.

در آپارتمانم را پشت سرم بهم کوبیدم.

فصل بیستم

جيانا

مراسم خاکسپاری همسر دومم اواسط سپتامبر برگزار شد.

نور خورشید از میان درختان به کف گورستان می تابید و هر سایه رنگ سیاه را
شبح وار نشان می داد.

قلب های سیاه، کت و شلوارهای سیاه، لباس های سیاه.

کفش ها و تپانچه های برق انداخته.

کوسا نوسترا یا مافیای نیویورک هم برای ادای احترام در این دریای سیاه آمده
بودند.

نسیم ملایمی می وزید و تور سیاه روی صورتم را بلند می کرد.

به همان اندازه که وحشتناک و نفرت انگیز به نظر می رسید، این روزی بود که از
لحظه ازدواجم انتظارش را می کشیدم. فکر می کردم احساس متفاوتی داشته باشم.

آزاد.

اما حالا که آن روز رسیده بود، هیچ احساسی نداشتم. بی حسی تمام بدنم را فرا گرفت. هر سلول و رگی را پر کرد.

النا قبل از اینکه با آس و بقیه جمعیت به سمت ماشین های براق برود دستم را فشرد.

لورنزو پرسید.

__ برای رفتن آماده ای؟

__ یکی دیگه رو پیدا می کنم من رو به خونه برسونه. کاری دارم که باید انجامش بدم.

__ بسیار خوب. اما در دسر درست نکن.

دست هایم را در جیبم گذاشتم، به سمت آرامگاه حرکت کردم.

سنگ قبر کوچک و ساده بود. اولین بار بود که می دیدمش. اولین بار بود که تمایل داشتم.

رویش نوشته بود:

"سیننی براون، دختر و دوستی محبوب"

در حالی که به دنبال کلمات مناسبی می گشتم، برای مدتی طولانی به کلمه دوست
خیره شدم.

ز مزمه کردم.

__ متاسفم. متاسفم که من رو ملاقات کردی، تا تو رو به این دنیا معرفی کنم. به
آنتونیو.

بغضم ترکید و اشک های روی گونه ام را پاک کردم.

__ خیلی متاسفم.

مدت ها پیش بخشیده بودمش، اما احساس گناهی که به خاطر کشاندنش به زندگی
پیچیده ام داشتم، هنوز روی سینه ام سنگینی می کرد.

نگاهم به جنبشی در کنارم افتاد. گروه مشایعین آنجا را ترک کرده بودند، اما
کریستین مانده بود. کنار اتومبیلش ایستاده بود، دست ها در جیب و نگاهش به من
بود.

به اندازه کافی گرم و اندیشناک بود که پوستم را مانند اشعه خورشید لمس کند.

فقط خوش شانسی مطلق بود، از شبی که به آپارتمانش رفته بودم ندیده بودمش.

من عمیق ترین، تاریک ترین رازم را برایش آشکار کردم، ساده لوحانه باور داشتم که این معنایی دارد و سخت رد شد.

وقتی به او فکر می کردم، زخم ناشی از رد شدنم هنوز می سوخت. و در کمال حیرتم، این اتفاق هر روز بیشتر می افتاد.

همان طور که به سمتش می رفتم مرا نگاه می کرد.
پرسیدم.

__ کسی تهدیدت کرده من رو به خونه برسونی؟

__ نمی تونم کار خوبی برای کسی انجام بدم؟

ابرویم را بالا بردم.

__ برای من؟ اوه، بس کن.

فکش سفت شد. سرش را تکان داد، نگاهش به زمین افتاد، وقتی دوباره روی من برگشت، آن قدر سنگین و جدی بود که مرا سر جایم میخکوب کرد.

__ سه سال پیش قصد داشتم پیش تو برگردم، جیانا.

لبخندم محو شد. شوک درونم را به لرزه درآورد.

هروقت اصلاً انتظارش را نداشتم، آن قدر رک حرف می زد که نفسم بند می آمد.

__ من اون دو هفته در مسکو بودم. اما اگه از ازدواجت خبر داشتم، کارم رو ول می کردم.

به اطراف گورستانی که تابوت شوهرم در آن خوابیده بود نگاه کرد.

ریه هایم فشرده شد.

__ وظیفه نداشتمی نجاتم بدی.

نگاهش خیره بود.

__ با این وجود، این کار رو می کردم.

برای سبک کردم حال و هوا به شوخی گفتم:

__ عقده نجات داری؟⁵²

__ نه.

به معنی نیاز به بر عهده خود گرفتن خطاها یا هم و غم سایرین و متهم ساختن خود بدان سبب با امید به میرا ساختن آنان و نجات آنان از فاجعه⁵² !و مجازات

کلامش تند و خشن بود.

بغض گلویم را سوزاند و لحنم را تلخ کرد.

_ چرا این رو به من می گی؟

چرا باعث می شی این طور احساس کنم.

_ چون تو به خاطر اون شب ازم متنفری.

_ نیس....

حرفم را قطع کردم. زیرا بخشی از وجودم به خاطر اینکه او طوری رفتار می کرد که انگار مراقب و نگرانم است و بعد غیث می زد، به خاطر اینکه مرا به ازدواج ناخواسته دیگری گره زده بود، از او رنجیده بود.

منطقی نبود - هیچ کدام اینها تقصیر او نبود - با این وجود، این احساس را داشتم.

در حالی که بهم خیره شده بودیم، نوعی ارتباط درونی بین مان برقرار شد.

به او گفتم:

_ هنوز نمی فهمم چرا اینو به من می گی. دیگه اهمیتی نداره.

واقعا؟

سرش را تکان داد و از لای دندان هایش صدایی موهن بیرون داد.

قلبم در قفسه سینه ام به شدت می تپید.

نگاهش را به چشمم دوخت: خشونت، کشمکش، برقی از مالکیت در آن بود.

_ ازم بپرس چرا می بوسمت.

نمی توانستم فکر کنم. نمی توانستم نفس بکشم.

سرم را تکان دادم.

چون ناگهان از جوابش وحشت کردم.

او با چهره‌ای جذاب و اشرافی، مثل یک شاهزاده عصبانی به نظر می‌رسید که از

چیزی که می‌خواست محروم مانده بود.

_ فکر می‌کردم شجاع‌تر از اینا باشی، جیانا.

نبودم. نیستم.

او گفت:

__ یادت باشه جیانا، دفعه دیگه بدنت رو بهم پیشکش نکنی، مالیشکا، چون دفعه

بعد اون رو قبول می کنم. صرف نظر از اینکه هنوز رد اشک روی صورتت

وجود داره. لعنتی، اهمیتی نمی دهم که تمام راه رو به این شکل گریه کنی.

آب دهانم را قورت دادم.

او یک بار به شکنندگیم اشاره کرده بود، مثل یک شیشه نازک. و این حقیقت

ناگهان در گوشم صدا کرد.

باید فاصله ام با این مرد را حفظ می کردم؛ هیچ چیز خوبی از این رابطه حاصل

نمی شد.

این غافلگیرکننده و اعتیادآور بود، اما از تنفر و بدگمانی ساخته شده بود.

او همیشه برنده بود و می دانستم اگر این جاذبه را بیشتر کشف کنم، در نهایت او

پیروز خواهد شد.

سکوتم به ضررم بود.

سرش را تکان داد.

__ سوار شو، جیانا.

مرا به خانه برد و در تمام طول راه هیچ حرف دیگری نزدیم.

نالیدم.

__ فکر می‌کنم این خیلی کوچیکه.

مگدالنا در حالی که تور لباسم را تکان می‌داد، ملامتم کرد.

__ چه انتظاری داشتی؟ لکه‌های شکلات روی تمام لباسات هست.

__ اگه احساسم رو سرکوب کنم، هیچ فایده‌ای نداره.

__ اگه مراقب نباشی، کوئریدا⁵³، تا کریسمس شبیه یه قوطی بیسکویت باد کرده می‌شی.

جواب دادم.

__ همه باید برای زمستون کمی وزن اضافه کنن.

چرخیدم تا در آینه خودم را نگاه کنم. مدل لباسم تنگ و چسبان بود، با کمرست

توری چسبانی که پشت گردنم گره می‌خورد.

⁵³ به اسپانیایی عزیزم Querida

خیلی زیبا بود، اما شاید این کار عملی نبود.

دستم را روی شکمم گذاشتم.

_ واقعا نمی توانم تو این خوب نفس بکشم.

_ زیادی شلوغش نکن. حالا بذار کار موهات رو تموم کنم. بعد باید بری، روبرتو داره میاد.

می خواستم در مورد این که این آپارتمان من بود شکایت کنم، اما نمی توانستم هوا برای این کار پیدا کنم.

در نتیجه وقتی توانستم صحبت کنم، آنچه از دهانم بیرون آمد این بود.

_ شکلات رو مخفی کن، ماگدالنا.

این پنجاهمین سالگرد تاسیس کلوب آس بود و این مکان بیش از حد ظرفیت داشت.

اما احتمال داشت امشب کارهای غیرقانونی کمتر انجام شود.

آهی کشیدم.

__ می بینی، وال؟ تشییع جنازه شوهرم دو روز پیش بود.

__ اوه، بی خیال. باید گاهی اوقات به روال عادی برگردی! بیا صادق باشیم، از

آخرین باری که رابطه داشتی چند وقت گذشته؟

سوالش را نادیده گرفتم و به مرد غریبه ای که امشب برای همراهی با من با خودش آورده بود چشم دوختم.

خوش تیپ، موهای تیره، لاغر، چند اینچ از من با پاشنه های بلندم بلندتر بود.

دقیقا تیپ مورد علاقه ام بود – یا حداقل، آنچه مدت ها پیش ترجیح می دادم.

هرچند حالا، کاری از دستم برنمی آمد، اما احساس می کردم همه چیز با او اشتباه بود.

ناامیدی به من هجوم آورد. محرومیت جنسی ام آن قدر طول کشیده بود که احساس می کردم انگار دوباره باکره ام.

و حالا که سرانجام آزاد بودم که آن طور آرزو داشتم باشم، نمی توانستم هیچ

علاقه ای به مردها پیدا کنم.

خوب، البته به جز یک نفر.

کریستین مرا دوباره با رابطه جنسی آشنا کرده بود و با عقل جور در می آمد که فقط به این خاطر کمی احساس دل بستگی به او داشته باشم.

__ حداقل امتحانش کن، جیانا. خیلی مشتاق بود ببیننت.

حقیقت این بود که من به لمس شدن، رابطه جنسی و محبت نیاز داشتم. برای آن زندگی می کردم.

و فکر نمی کردم دیگر بتوانم بدون آن دوام بیاورم. شاید اگر به این قراری که برایم ترتیب داده شده بود علاقه نشان می دادم، در نهایت واقعی می شد.

__ خوب، ما رو بهم معرفی کن، وال.

__ ببین، می دونستم این دقیقا چیزیه که بهش نیاز داری.

بازویم را گرفت و ما به طرف میزی که شوهرش ریکاردو - و مردی که برای آشنا شدن با من آورده بود - پشتش نشسته بودند، حرکت کردیم.

__ به هر حال، عاشق لباستم. خیلی استیم پانک⁵⁴ درجه یکیه. می تونی نفس بکشی؟

__ ابدًا.

استیم پانک تکنولوژی نوین - آیندها، کامپیوترها، علم رباتیک، سفر هوایی - است که انرژی آن از بخار تامین میشود و از قرن 19 میلادی⁵⁴ آغاز میشود.

وقتی به میز رسیدیم ساکت شد.

__ وَن، این جیانااست. جیانا، این وَنه.

طوری مرا به سمت او هل داد که انگار من نوجوانی عصبی هستم که با پسری در

یک مجلس رقص ملاقات کرده ام.

چشم غره ای رفتم، اما پیش رفتم و دستم را به طرفش دراز کردم.

__ از ملاقاتت خوشوقتم.

لبخند زد.

__ به شما اطمینان می دم تمام خوشوقتیش مال منه.

لبخندش زیبا و صدایش بم و پرطنین بود. صدایی که باعث می شد احساس کنی تو

را لخت دیده است.

انگار مدت زیادی از همه چیز محروم بودم، چون واقعا سرخ شدم.

در حالی که پشت دستم را می بوسید، برای وال چشم هایم را گرد کردم.

او چشمک زد.

احساس کردم ستون فقراتم داغ شد، سرم را به طرف در چرخاندم.

نگاهم به نگاه کریستین خورد و همانجا گیر کرد.

ضربان قلبم کند شد، هر ضربه طوری بود که انگار آتش زیر پوستم زبانه می کشید.

او همیشه به طور خارق العاده ای خوشتیپ بود و من هرگز مانند دیگر زنان حاضر در سالن نسبت به او واکنش نمی دادم.

اما حالا می دانستم دستانش روی بدنم چه حسی دارد، بوسه هایش چقدر مست کننده است، صدای ناله اش هنگامی که در حال به اوج رسیدن است چگونه است.

و همه آنها را دوباره می خواستم. با وجودیکه می دانستم این برای ذهن - و شاید جسمم - وحشتناک خواهد بود.

متوجه گونه هایم که هنوز سرخ بودند شد. بعد چشمانش به طرف همراهم برگشت و باریک شد.

در این موقع بود که متوجه زن کناریش شدم.

آکساندرا پوپووا در لباس شب قرمز مجلل و کفش های پاشنه بلند طلایش ، حتی از عکس هایش هم زیباتر بود.

او خوشگل ترین و بی نقص ترین مدل می شد.

حتی حاضر بودم شرط ببندم پشت در های بسته او تجسم یک زن خانه دار دهه پنجاه بود، از شوهرش با لیوانی کنیاک روی سینی نقره ای پذیرایی می کرد و در حالی که پیش بند بسته، بوقلمون می پخت.

دستش دور بازوی کریستین بود.

نگاهم را برگرداندم تا سوزش ناگهانی قلبم از بین برود.

اخم کردم.

به خاطر اینکه در این لباس جا شوم، امروز حتی غذا زیاد نخورده بودم.

ظاهرا هر جا کریستین حضور داشت، سلامتیم زیر سوال می رفت.

این هشدار باید برای دور ماندن از او کافی می بود.

_ متاسفم که مجبورم این خبر بد رو بهت بدم، وال، اما به نظر می رسه بزودی
جیبیت خیلی خالی می شه.

نگاهی به سمت در انداخت، وقتی سرش را برگرداند، پوزخندی روی لبش بود.
_ اصلا نگران نیستم.

ریکاردو ابرویش را قوس داد. احتمالاً کنجکاو بود چقدر از پولش را همسرش
شرطبندی کرده.

وال در حالی که با برقی از ستایش به آلساندرا نگاه می کرد گفت:
_ هرچند دارم بهت هشدار می دم. من طرفدار پروپا قرص شم.

مطمئن نبودم این کدام بازی بود، اما هیچ قسمتی از آن را نمی خواستم.
در حالی که از لحظه ای که با کریستین آشنا شده بودم، او معمولاً در ملاء عام با
بی تفاوتی یا بی حوصلگی با من برخورد می کرد، امشب، نگاهش چنین حسی
نداشت.

نگاه خیره مان از آنسوی کلوب بیشتر از یک بار بهم گره خورد، اما حتی بعد از اینکه رویم را برگرداندم، نگاهش هم چنان روی من مانده بود. گرمایش مثل آتش پوستم را می سوزاند.

به خاطر خدا، دوست دخترش کنارش ایستاده بود و با این حال هر بار که به من نگاه می کرد، با نگاهش انگار داشت به همه اعلام می کرد ما با هم رابطه نامشروع محافظت نشده داشتیم.

با توجه به اینکه هر وقت یکی از آن بلوندهای خوشگلش کنارش بود، همیشه طوری نگاهم می کرد که انگار موجود بی ارزشی هستم، کاملاً مطمئن بودم از رابطه مان به هیچکس نخواهد گفت.

صرف نظر از این موضوع، نمی توانستم اجازه بدهم کسی بفهمد ما با هم بودیم – فهمیدن دیک به اندازه کافی بد بود – چون ممکن بود اینطور نتیجه گرفته شود که وقتی این اتفاق افتاد، متاهل بودم.

و لعنتی، این گناه باید بین من و خدا باقی می ماند.

او داشت یک بازی انجام می داد.

و من نمی خواستم بازی کنم.

بنابراین کاری را کردم که هر کسی می کرد: از درگیری با او امتناع کردم، در عوض الکی کاملاً مجذوب و شیفته همراهم شدم.

اما همه این ها ظاهری بود. از لحظه ای که کریستین قدم به داخل اتاق گذاشت، نمی توانستم روی چیزی تمرکز کنم، به جز جایی که او ایستاده بود. این حقیقت که دستش را روی کمر آلساندر گذاشته بود، باعث شد خونم از ناامیدی به جوش بیاید.

والنتینا امیدوار بود توجه آلساندر را جلب کند، آن قدر تملقش را گفت که کم کم داشتم بالا می آوردم.

آیا کریستین با او خوابیده بود؟

با اخم به نوشیدنی نگاه کردم، نمی دانستم وال چه نوع کوکتیلی برایم آورده بود. کمی سنگین بود.

وقتی وال مرا به ملاقات آکساندرا می برد، کمی احساس با مزگی می کردم.
بنابراین، طبیعتاً، برای متعادل کردن طرز برخورد، وقتی به مدل گفتم که او و
کریستین زوج دوست‌داشتنی هستند، صدایم خیلی شیرین شد.
از گوشه چشم دیدم که چشم‌های کریستین باریک شدند.

آکساندرا با لهجه غلیظ روسی گفت:

__ متشکرم. باید اعتراف کنم شما دوست داشتنی‌ترین لباس رو تو اتاق پوشیدین.
__ خوشحالم این فکر رو می‌کنی، هرچند مطمئنم بعضی‌ها طور دیگه‌ای فکر می‌کنن.

خیلی مایل بودم با مژه‌هایم به کریستین اشاره کنم، اما در عوض تصمیم گرفتم
وانمود کنم وجود ندارد.

حتی لازم نبود نگاهش کنم تا بفهمم از این کار خوشش نیامده. داشت ساعت را
روی مچش می‌چرخاند، یک بار، دوبار، سه بار.

__ بعضی‌ها نمی‌دونن در مورد چی حرف می‌زنن. گردنبندت...

نزدیک‌تر آمد، آن را بلند کرد تا در نور ببیند.

__ این واقعا... زیبا نیست، کریستین؟

به خشکی جواب داد.

__ حقیقتا هست.

__ از کجا گرفتیش؟

آلساندرا با کنجکاوی به من چشمک زد، اما چیزی تیز مثل پنجه در چشمانش دیده می‌شد.

با لبخندی شیرین آن را از چنگش بیرون کشیدم.

__ اوه، از یه عتیقه فروشی کوچیک در رم. شوهر اولم این رو برام خرید.

انگشتم را طوری روی گردنبند کشیدم که انگار چیز خاصی برایم بود.

در حقیقت، ماه گذشته آن را در لیست چیزهایی که می‌خواستم به خیریه اهدا کنم گذاشته بودم.

آلساندرا زمزمه کرد.

__ چه جالب. همسران اول همیشه خیلی احساساتی هستن.

سرم را کج کردم.

__ اوه، شما یکی از اونا داشتین؟

والنتینا داشت با شیفتگی صحنه را تماشا می کرد.

__ اوه، نه. من فقط می توئم تصور کنم اولین معشوق، اولین شوهر، این همونه،
مگه نه؟

__ نمی دونم. متاسفانه مال من هر دو یکی بودن.

لب هایش را جمع کرد.

__ چه حیف. فکر می کنم در مورد خودم باید بهتون اطلاع بدم.

دیدم که انگشتانش دور بازوی کریستین پیچیده شدند.

نوشیدنییم را یک ضرب سرکشیدم و با لذت و اشتیاق بیش از حد لزومی تکه یخ را
با دندان هایم خرد کردم.

__ می تونه فوق العاده روشنگر باشه.

وال آهسته گفت:

__ بسیار خوب. حیانا چگونه بریم نوشیدنی هامون رو تجدید کنیم؟

خدا حافظی های شیرین و مشمئزکننده مان را انجام دادیم و من موفق شدم از نگاه

خیره کریستین اجتناب کنم، هر چند می توانستم آن را مانند جوش روی پوستم

احساس کنم.

وقتی به بار رسیدیم والنتینا گفت:

__ واو... شگفت انگیز بود.

__ اون خوب و قشنگه.

والنتینا خندید.

__ تو خیلی از مرحله پرتی.

به او گفتم:

__ به نوشیدنی نیاز دارم، این بار قوی تر باشه.

__ عسلم، این قاطر مسکوئه. قوی تر از این وجود نداره.

__ بعضی چیزا تلخند.

_ آره، بعضی چیزا تلخند.

نگاه معناداری به من کرد و بعد نوشیدنی مقابلش را یک ضرب سرکشید.

از او تقلید کردم و از سوزش گلویم لذت بردم.

امشب قصد نوشیدن نداشتم، اما انتظار هم نداشتم که در سایه دراز شش فوتی

الکساندرا احساس حقارت کنم.

اعلام کردم.

_ بیا برقصیم.

مچم را گرفت و مرا به سن رقص کشاند.

_ فکر می کردم هیچوقت این درخواست رو نمی کنی.

جایی را بین جمعیت پیدا کردیم و با بدن ها حرکت کردیم، پشت مان را به هم

فشردیم و کفل هایمان را چرخاندیم.

شاید به دلیل نداشتن حیایم بود یا شاید هم به خاطر جلب توجه زیادم بود، اما دوست داشتم با یکی از حضار برقصم. و در حال حاضر، یک عالمه چشم مردانه به سمت ما نشانه رفته بودند.

هر کدام جرقه ای درونم روشن می‌کرد، هر چرخش باسن و لغزش دستم بین موهایم را کند و شهوانی می‌کرد.

این حقیقت که به خودم اجازه نمی‌دادم به کریستین نگاه کنم، نگاهش خیره تر شده بود. هر کدام لرزی غیرارادی به ستون فقراتم می فرستاد. همان طور که قطره عرق از پشتم می‌چکید، آتشی در خونم می ریخت.

از نفس افتاده، به مردان پشت میزمان ملحق شدیم و روی صندلی هایمان افتادیم. ون با صدایی بم زیر گوشم زمزمه کرد.

_ خودت می دونی چقدر خوشگلی؟

با خجالت نگاهم را برگرداندم و گونه هایم به طور ابلهانه‌ای سرخ شد.

_ بله.

از پاسخ جسورانه ام خندید.

نگاهم به کریستین افتاد. به بار تکیه داده بود، آلساندر را و النا کنارش در حال گفتگو بودند.

نگاهم نمی کرد.

به ون خیره شده بود و به قدری خشمگین بود که می توانستم سرما را روی پوستم حس کنم.

جرعه ای از لیوانش نوشید، قبل از اینکه نگاهش را بگیرد، قیافه اش پر از چیزی ناپایدار و در تضاد بود.

تردید وجودم را فرا گرفت. اگر یک رابطه دیگرم را خراب می کرد، جیغ می زدم.

حدود یک ساعت گفتگو کردیم تا اینکه احساس کردم نیاز به دستشویی دارم.

از بین جمعیت عبور کرده و به طبقه بالا رفتم. از کنار رانی لافزن که برایم سرتکان داده بود گذشتم و به دستشویی طبقه اختصاصی رفتم. آنها معمولاً خلوت تر از دست شویی های طبقه پایین بودند.

در را باز کردم و تقریباً برگشتم تا شجاعانه به صف دستشویی طبقه پایین ملحق شوم، زیرا آلساندر را جلوی سینک روشویی ایستاده و دست هایش را می شست.

چشمان گربه ایش به سمت من برگشت و حالا دیگر نمی توانستم برگردم. از توالت استفاده کردم و وقتی خارج شدم، جلوی آینه ایستاده بود و داشت رژش را تجدید می کرد.

پهلوی به پهلوی هم در مقابل سینک ایستاده بودیم. با شُت مقداری رژگونه زد.

_ بمیرم هم حاضر نیستم اون لباس رو بپوشم.

همیشه حقیقت در دستشویی آشکار می شه، این طور نیست؟

دستم را در سینه بندم کردم و برق لبم را بیرون آوردم.

_ اعتماد به نفس با زمان میاد. مطمئنم یه روز به اونجا می رسی.

خونسرد و مصمم گفت:

_ تو می خواهیش.

آهی کشیدم. واقعا به کجا رسیده بودیم.

_ اون رو داشتم. علاقه ای به تکرارش ندارم.

_ دروغ می گی.

برق لب را روی لب هایم کشیدم.

__ چیزی نیست که درموردش نگران باشی. من و کریستین هیچ وقت یکی نخواهیم شد.

__ این رو باور می کنم. تو چیزی نیستی که اون نیاز داره.

سوزش عجیبی در سینه ام احساس کردم. یک ابرویم را بالا بردم.

__ اون رو خوب می شناسی؟

__ خیلی پیچیده نیست. اون حریم خلوتش رو دوست داره و دوست داره وسایلش همون جور باشن که اون خوشش میاد. نه من چیز بیشتری ازش می خوام و نه اون از من.

چطور نمی توانست کنجکاو باشد؟

من حتی از او خوشم نمی آمد و دلم می خواست همه چیز را در موردش بدانم. در حقیقت، به طور باورنکردنی فضول بودم. هیچ وقت از داشتن رابطه ای سطحی با او خوشحال نمی شدم – تنها چیزی که باور داشتم از دستش بر می آید.

آلکساندرا کارش را تمام کرد.

__ ما ازدواج می کنیم و تو نمی تونی سرراهم قرار بگیری.

__ هیچ نقشه ای برایش ندارم.

__ خوبه.

داشت از دستشویی بیرون می رفت. چیزی توی ذهنم بود که نمی توانستم از دستش خلاص شوم.

در حالی که برق لب را به لب هایم می مالیدم از توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

__ کاک مویا⁵⁵، یعنی چه؟

کنار در متوقف شد، با نگاهی براندازم کرد.

__ معنیش می شه، مثل مال من.

فصل
بیست و یکم

جيانا

کيفم را روى جزيره آشپزخانه انداختم، کفش هايم را به ضرب از پايم درآوردم،
پاهایم را دراز کردم تا دردش کم شود.

برای ماندن در کلوب خیلی با خودم کلنجار رفتم، با اینکه توجهات ون ناخوشايند
نبود، اما بعد از گفتگو با آلکساندر ا علاقه ای به ماندن در آنجا نداشتم.

خوشحال شدم که فهميدم ماگدالنا و همراهش آپارتمانم را ترک کردند، هر چند می
توانستم ببينم از یک بطر از شراب های گرانقيتم حسابی لذت برده اند.

کمی در بطری باقی مانده بود، بقیه را در لیوان ریختم، به پیشخان تکیه دادم و
جرعه ای نوشيدم.

ضرباتی سنگین به در نواخته شد.

آهی کشيدم.

منتظر دیدار لوکا بودم – یا حالا که زن مجردی بودم - به احتمال زیاد یه بازرسی.

اینجا می آمد تا به احتمال زیاد به من یادآوری کند چرا به زندان نمی روم.

سه سال از آخرین جرم قلم می‌گذشت.

فکر می‌کنید حالا به من اعتماد می‌کنند؟

شرابم را تمام کردم و رفتم تا در را باز کنم.

قلم ریخت.

کریستین در راهرو ایستاده بود، نگاهی را پایین انداخت.

کتش را درآورده بود، اما غیر از آن، کراوات و شلوار خاکستری و پیراهن سفیدی که در کلوب پوشیده بود را هنوز به تن داشت.

وقتی نگاهی را بالا آورد متوجه شدم با چیزی تیره و ترسناک کدر شده بودند.

ضربان قلم تند شد. فقط از روی غریزه، سعی کردم در را برویش ببندم، اما با یک دست مانع شد.

وقتی وارد آپارتمانم شد، یک قدم عقب رفتم. در را بست، چشمانش به قدری داغ بود که پوستم را سوزاند.

__ من رو نادیده گرفتی.

سر تکان دادم. همان طور که عقب می رفتم به دنبالم می آمد، لحنش طوری بود که انگار خواستار پاسخی بود.

_ بهم بگو چرا؟

نفسی کشیدم.

_ تو از من خوست میاد.

نگاه خیره اش با چیزی طعنه آمیز برق زد.

_ خوش؟ نمی دونم اسمش رو خوش اومدن بذارم یا نه.

آب دهانم را قورت دادم.

_ تو از من خوست میاد...خوست میاد.

نمی دانستم برای سال ها، چطور می توانستم این قدر احمق باشم – شاید در حال انکارش بودم- اما اکنون کاملاً برایم روشن بود.

ممکن بود برای این از خودش متنفر باشد، اما کریستین آلیستر هنوز خواهانم بود. واقعا خواهانم بود.

آنقدر که مرا ببوسد.

آنقدر که فکر کند مزه ام مانند اوست.

پشتم با دیوار اتاق نشیمن برخورد کرد.

_ این تو رو می ترسونه؟

در حالی که به سمت می آمد، زمزمه پنهانی در صدایش موج می زد.

نمی توانستم تمرکز کنم - نه با بدنی که این قدر داغ بود و نه با این افشاگری که تا این اندازه متزلزل ساخته بود.

سرم را تکان دادم.

دست هایش را دو طرف سرم روی دیوار گذاشت.

_ خوبه. باید این طور باشه.

صدای خش دارش موهای تنم را بلند کرد و وقتی لب هایش از روی گردنم بالا

رفت، نفس عمیقی کشیدم.

_ همیشه بهت فکر می کنم.

کلمات بعدیش را کنار گوشم گفتم:

__ بیشتر از اون چه که همراه امشب بتونه در موردت فکر کنه.

لرزیدم.

__ در موردت خیلی فکر کردم، اون قدر که الان مال منی.

این غرشی بود که در قالب یک تهدید بیان شد.

__ شانس آوردی اجازه ندادی لمست کنه، جیانا، چون اصلا خوشم نمیاد مردم به

چیزایی که مال منه دست بزنن.

آب دهانم را قورت دادم.

__ بهت ربطی نداره کی بهم دست می زنه.

__ همیشه بهم مربوط بوده.

به همان اندازه که سخنانش پیچیده و کمی توهین آمیز بود، چیزی در موردش

وجود داشت که مرا از داخل می سوزاند.

خیلی به من نزدیک بود، خیلی بوی خوبی می‌داد و گرمای بدنش پوستم را گرم می‌کرد. قلبم بین پاهایم می‌زد.

سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم و نگاه خمارم را تا نگاهش بالا آوردم.

__ چرا من رو می‌بوسی؟

وقتی شستش را روی شکاف لب هایم کشید، لب هایم از هم باز شدند.

__ این ساکت می‌کنه.

این چیزی نبود که دو روز پیش در گورستان قصد داشت بگوید، اما ناگهان خوشحال شدم که از جواب دادن طفره رفت.

فقط نگاهش خیلی سنگین بود، چه برسد چیزهایی که اعتراف می‌کرد.

در حالی که دست هایش از کمرم پایین آمد و روی ران هایم لغزید، هم چنان بی حرکت ماندم. نفس هایم نامنظم بود.

نوازشش آهسته و احترام آمیز بود، انگار می‌خواست منحنی های بدنم را به خاطر

بسپارد. گرما زیر پوستم شکفته شد، سینه هایم را سفت کرد و مسیری به سمت

پایین را سوزاند.

نفسی کشیدم.

_ تو دوست دختر داری.

_ اون دوست دخترم نیست.

نگاه خیره اش مالکانه تماشا می کرد. تقریباً به من جرات داد، در حالی که لباس را از روی رانم بالا می کشید و لباس زیر توریم را آشکار می کرد، جلویش را بگیرم.

بدنم از انتظار می لرزید.

دو انگشتش را به لب هایم فشار داد.

_ بمک.

اوه، خدایا. غرق در شهوت شدم.

بدون معطلی انگشتش را در دهانم کشیدم. وقتی در حالی که داشت از دهانم بیرون می کشید، با دندان آنها را خراشیدم، نگاهش تیره شد.

دستش را روی بدنم حرکت داد، جای دستانش روی بدنم می سوخت.

غرید.

_ تو بر اش سرخ شدی. واقعا نباید این کار رو می کردی، جیانا. اصلا فکرش رو هم نمی تونی بکنی چطور افسار گسیخته شدی.

خیلی درگیرتر از آن بودم که به حرفی که زده بود اهمیت بدهم. همان طور که زیر لمس دستانش به خود می پیچیدم، می نالیدم و نفس نفس می زدم، برانگیختگی بدنم را گرم کرد.

انگار با هر ناله ام عصبانیتش کم تر می شد. لب هایش به لب هایم چسبیده بود.

_ کی باعث می شه به اوج برسی، مالیشکا؟

نالیدم.

_ تو.

صدایی حاکی از رضایت از سینه اش خارج شد و بعد دستش را برداشت. کمرم را چسبید و بلندم کرد و چند قدم برد.

وقتی بعد از اینکه با حرکتی خشن همه چیز را از روی جزیره کنار زد و مرا روی آن رها کرد، نفسم را بیرون دادم.

لیوان خرد شد، ظرف نقره محکم صدا کرد و کاغذها به پرواز درآمدند.

بعد لباس زیرم را پاره کرد و من با دستی لرزان با کمر بندش ور رفتم.

با رسیدن دستم به زیر بند شلوارش، نالید.

مجنوب چیزی که زیرش بود شده بودم، داشتم می مردم تا بیشتر کاوش کنم.

هر چند یک بار دیگر فرصتی پیدا نکردم. پاهایم را باز کرد و با فشاری عمیق خودش را در من جای داد.

خفه شدم.

در حالی که نگاهش به نقطه اتصالمان بود، از بین دندان های بهم فشرده هیس کرد.

بازویش را چسبیدم و التماس کردم.

_ یواش، خدایا، یواش تر.

هنوز به اندازه اش عادت نکرده بودم، اما حتی اگر بزرگ تر هم بود، چیزی بسیار

نیرومند در مورد داشتن رابطه جنسی با این مرد وجود داشت که فکر می کردم

اگر تظاهر به داشتن کنترل روی آن نمی کردم، یا از دست می رفتم یا دست به کار
احمقانه ای مانند گریه کردن می زدم.

لحظه ای از حرکت ایستاد، بعد دوباره به کارش ادامه داد. رگ هایم از لذت می
سوخت.

ناله کردم.

در حالی که روی لبه کانتر ترتیبم را می داد، انگشتانم را روی سینه اش کشیدم و
تا بازوانش امتداد دادم.

هر دو به نقطه اتصالمان نگاه می کردیم.

نفسی کشیدم.

_ کریستین... دوباره بدون کاندوم؟ فکر می کنم دختر عموم با داشتن سه بچه همین
طوری حامله شده.

همین برای ترساندن هر دویمان کافی بود، اما با نفس های سنگین فقط به کارمان
ادامه دادیم.

با صدای بم و خش دار گفت:

_ من پاکم.

_ نگران نیستم. مطمئنم دمای بدنت برای زنده موندن هر نوع ویروسی خیلی
سرده.

نگاهش تا چشمانم بالا آمد و چشم هایش باریک شدند.

_ به نظرم میاد قبلا توی تو بودم، مالیشکا.

مرا با یک حرکت از روی کانتنر بلند کرد، به دیوار فشار داد و عمیق و سخت با
من عشقبازی کرد.

هر فشار موجی از گرما می فرستاد که درونم را می سوزاند.

سینه به سینه هم بودیم، دستش روی گلویم بود و پاهای من دورش پیچیده بود.

هنوز لباس تن مان بود، با این وجود، هر نقطه تماس بسیار داغ و دیوانه کننده بود.
هیچ وقت تا این حد نسبت به کسی احساس نزدیکی نکرده بودم.

فقط دو بار مرا بوسید. هر دو کوتاه و حواس پرت، اما هر بار چیزی گرم در سینه
ام حل می شد که مانند مواد مذاب در تمام بدنم پخش شد. با به اوج رسیدن ستاره
ها بین چشمانم چشمک می زدند و نفسم در سینه حبس شد.

مشتی از موهایش را چنگ زدم و بین شانه و گردنش را گاز گرفتم. با صدایی
خشن به اوج رسید. به هیچ وجه رمانتیک نبود، اما در دیدنش در این حالت چیزی
وجود داشت که باعث شد ناخواسته بخش لطیف و قدر شناس وجودم رو شود.
درحالی که هنوز پاهایم دورش پیچیده بود، گردنش را بوسیدم و از بویش لذت
بردم.

در حالی که چانه، گونه ها و لبش را می بوسیدم، دست هایش را دو طرف سرم
روی دیوار گذاشته بود و به سختی نفس می کشید.

_ اگه می دونستم فقط باید باهات عشقبازی کنم تا ببینم واقعا چقدر می تونی شیرین
باشی، زودتر این کار رو می کردم.

گرما به صورتم دوید. و می دانستم وقتی انگشتش را روی گونه ام کشید آن سرخی
را دیده بود.

دو کلمه خشن را در گوشم زمزمه کرد.

_ مویا زیزدچکا⁵⁶.

به روسی یعنی "ستاره من" ⁵⁶

از حرکت ایستادم.

آن کلمات...قبلا آنها را شنیده بودم. بیشتر از یک بار.

و بعد حافظه ام سر جایش برگشت.

چشمانم گشاد شدند، نفس عمیقی کشیدم.

_ تو...تو در عروسیم بودی.

جيانا

بيست سالگی

_ زیبا به نظر میای، استالینا.⁵⁷ اخم نکن.

دست هایم را از سنجاق مویم پایین انداختم و از انعکاس تور سفیدم در آئینه دور

شدم.

⁵⁷ به ایتالیایی ستاره کوچولو Stellina

فقط نمی خوام ناامیدش کنم.

ماما تشر زد.

حتی اگه گونی تنت باشه هم لیاقتت رو نداره.

آهی کشیدم.

صورتم را با دستانش قاب گرفت، چشمانش نرم بود.

این رو برات آرزو نداشتم.

ماما، بس کن.

خودم را از دستانش کنار کشیدم و به سمت پنجره رفتم. نمی خواستم روز عروسیم

با ترحم و دلسوزی تیره و تار بشود. بد یا خوب این سرنوشتم بود و قصد داشتم

بهترین زندگی را بسازم.

Mi dispiace, stellina⁵⁸. فقط چند دقیقه وقت داریم.... آیا لازمه در مورد

مسائل مربوط به رابطه زناشویی حرف بزنیم؟

نگاهی به او انداختم.

⁵⁸ "متأسفم، ستاره کوچولو" به زبان ایتالیایی یعنی

ساکت شد.

__ شک دارم چیزی از سینیور⁵⁹ تیلر یاد گرفته باشی.

معلم سرخانه هایم آن قدر پیر بودند که بازماندگان جنگ دوم جهانی باشند و به اندازه کافی عبوس و محافظه کار بودند که خودشان باکره باشند. آب دهانم را قورت دادم و رویم را به سمت پنجره برگرداندم و با رازی تاریک در سینه ام از پنجره به بیرون زل زدم.

برای چهار سال از دوران کودکیم مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودم و مادرم نمی دانست. حتی در هشت سالگی، می دانستم که اگر بفهمد، سعی می کند مرا بگیرد و دوباره فرار کند.

وحشت داشتم که اگر بک بار این کار را می کرد، پاپا واقعا او را می کشت. حالا در بیست سالگی، نمی توانستم بگذارم این راز از دهانم خارج شود، چون می دانستم چقدر ناراحتش می کند.

__ Ricorda, mia figlia⁶⁰ اگه راضی نیستی مجبور به این کار نیستی. تو

جوونی، آنتونیو حتما درک می کنه.

⁵⁹ به ایتالیایی یعنی خانم Signora

_ از شب اول ازدواج نمی ترسم، ماما. حتی در باره ش عصبی هم نیستم. فقط می
خوام اون...ازم خوشش بیاد.

دوستم داشته باشه.

_ اوه، stellina...!

سینه ام فشرده شد.

_ لطفا برام خرابش نکن، ماما.

_ حق با توست. متاسفم. فکر می کنم وقتشه بریم پایین، آماده ای؟

نفسی عمیق کشیدم.

_ آماده ام.

اولین عروسم خیلی پرزرق و برق بود. تا چشم کار می کرد زنبق، تور و حریر
سفید بود. وقتی کلیسا را ترک کردیم، میهمان ها برای عروس و داماد هورا کشیدند
و رویشان نقل پاشیدند.

روز زیبایی بود. روحیه ام عالی بود. همه گفتند، زیبا شدم. روی ابرهای خوشبینی
شناور بودم. درست تا زمانی که در حالی که سعی می کردم حمام را پیدا کنم، در
پذیرایی خانه ده هزار فوتی شوهرم گم شدم.

بعد آن خوشبینی مانند شیشه در پایم خرد شد و همه به خاطر در نیمه بازی بود که
باید بسته می بود.

نامش ماری ریچی بود.

دختر آنسوی در، در واسط بیست سالگی و کمی ارزان به نظر می رسید.

از آنجا می شناختمش که در فیلمی نقش پیشخدمت را بازی کرده بود. همه چیزش
معمولی بود. اما غیرممکن بود وقتی در مقابل صندلی دفتر شوهرم زانو زده و
شوهرم دست در موهای سیاهش فرو برده، از او چشمپوشی کنم.

این همان لحظه ای بود که نخستین نجوای تلخ در روح خسته و فرسوده ام رخنه

کرد – با تماشای شوهرم که درست شب عروسی مان توسط هنرپیشه ای ایتالیایی
برانگیخته می شد.

از راهرو پایین رفتم، ناگهان احساس کردم لباسم پنجاه پوند سنگین‌تر شده. فکر می‌کردم شوهرم شرکای جنسی کمی دارد، اما ظاهراً مجموعه شگفت‌انگیزی از آنها و مجموعه کاملی از ویسکی اسکاچ داشت.

در زندگیم بیشتر از یک جرعه از آن نخورده بودم – پایا آن را ممنوع کرده بود – اما می‌دانستم بطری که دارم چوب پنبه اش را بیرون می‌کشم قیمتش از ماشین خیلی از مردم گران‌تر است.

پایا مشروبات الکلیش را در قفسه‌هایی می‌گذاشت که فقط دست خدا به آن می‌رسید.

بطری را سرکشیدم.

کمی بعد، پشت پیانو نشسته بودم و آهنگی را اجرا می‌کردم که در کودکی آموخته بودم.

خواستم بطری نیمه خالی را تا لب‌هایم بلند کنم، و در عوض، از روی نیمکت به عقب افتادم و سرم را به زمین کوبیده شد. مشروب روی قالیچه شرقی پخش شد. زمزمه کردم.

_ آخ...

اما وقتی متوجه شدم آن قدر مستم که اصلا درد نمی کند، خندیدم.

صدای بم و کشداری گفت:

_ اون وقت می گن ازدواج نعمته.

نگاهی به طرف صدا انداختم.

تمام اتاق می چرخید و فقط توانستم شبخ سیاهپوش بزرگی را در آستانه در ببینم.

نگاه از غریبه برداشتم و چرخش پره های پنکه را تماشا کردم.

_ مثل یه... امپرسیونیست⁶¹ به نظر می رسی.

مایه سرگرمیش شد.

_ فکر می کنم منظورت بدبینیه.

همچنان میان دامی از پولک ها و تورهای سفید دراز کشیده بودم.

_ شوهرت می دونه همسر زیبای نوجوونش در چه حالیه؟

امپرسیونیسم⁶¹

مکتب و سبکی در هنر که در آن هنرمند بنا به احساس لحظه ای خود موضوع یا تصویر را خلق می کند و هرگونه احساس و تأثیری را به همان حالت که روی داده است، ادا می کند.

به او خیره شدم و بعد پلک زدم، چون ناگهان دو تا از او به عقب و جلو تاب می‌خوردند.

__ خیلی ازت متشکرم، اما من بیست سالمه.

__ اوه، اشتباهم رو ببخشین.

__ و جواب سوالت – هر چند بهت ربطی نداره – مطمئنم هنوز تو دفترش داره حال

می‌کنه سرش شلوغ تر از اونه که یاد من بیفته.

با لحن کشداری گفت:

__ پس دختره در حال حاضر سیره.

در حالی که جویده جویده حرف می‌زدم، گفتم:

__ امیدوارم مرده هم جبران بکنه. نمی‌دونم رسمش چیه، اما معتقدم مردا باید تلافی

کنن. تو تلافی می‌کنی؟

__ اولین باره مست شدی؟

__ چطوری از دستش خلاص می‌شن؟

خندید.

صدایی بم بود، مثل اولین اشعه گرم خورشید پس از زمستانی طولانی.

آن را دوست داشتم.

دوباره پرسیدم.

__ خوب؟

__ می خوای بشی؟

__ اگه به اندازه کافی علاقمند بودم، لطفت رو جبران می کردم. و هیچ وقت به

اندازه کافی علاقمند نیستم.

اخم کردم.

__ و زن ها خیلی مشتاقن که راضیت کنن، در حالی که در عوض هیچی گیرشون

نمیاد؟ متاسفم، قربان. ولی شما از اینجا خیلی خاص به نظر نمی رسیدن.

به دلایلی خندید، حرف هایم مایه تفریحش بود.

__ تو مستی، عزیز دلم.

زیر لب چیزی نامفهوم زمزمه کردم، ناگهان چشمانم بسته شد و بیهوشی مرا در
خود فرو برد.

_ می خوام اینجا بخوابم؟

_ بله، این طور فکر می کنم. از ملاقاتت خوشوقت شدم. هرچند، اولین مردی
نیستی که داوطلب می شم برایش ساک بزنم.

خنده ای دیگر، اما این بار نزدیک تر بود.

_ فقط در صورتی که نظرت رو عوض کنی، بهت اطلاع می دم کی داوطلب ها
کم شدن.

_ نمی...

وقتی ناگهان از زمین بلند شدم، چشمانم لرزید، اما قدرت نداشتم آنها را باز نگه
دارم.

اعتراض کردم.

_ لباسم سنگینه.

_ آها، پس این سنگینی لباسته، هان؟

این باعث شد لبخند بزnm.

_ تو بی ادبی.

_ تو جوونی.

_ احساسش نمی کنم.

_ بهش نگاه کن.

پرسیدم.

_ گفتی اسمت چی بود؟

_ نگفتم.

ناگهان کنجکاو شدم ببینم از نزدیک چطور به نظر می رسد، چشمانم را باز کردم،

اما به محض انجام این کار دنیا دور سرم چرخید و ترسیدم حالم بهم بخورد.

بنابر این دوباره بستمشان و اجازه دادم این غریبه مرا تا پایین راهرو حمل کند.

در برابر سینه اش زمزمه کردم.

_ امیدوارم نخواستی من رو جایی ببری که ازم سوءاستفاده کنی، می دونی که باکره

م. خیلی بهت خوش نمی گذره.

با لحنی کشار گفت:

_ ابن رو نمی دونستم.

وقتی مرا روی تخت گذاشت، روی پهلو خوابیدم و در خودم جمع شدم، هوشیاریم

را کم کم از دست می دادم.

زمرمه کردم.

_ اون رو عاشق خودم می کنم، خواهی دید.

شستی گونه ام را نوازش کرد.

_ اگه کسی بتونه این کار رو بکنه، اون تویی...

صدایش نرم و خشن بود.

_ مویا زیزدچکا.

و بعد همه چیز سیاه شد.



جيانا

در حالی که سبد خریدم جیر جیر می کرد آن را به طرف راهرو غلات هل دادم،
با حواس پرتی دو جعبه شکلات را در سبد قرار دادم.

این امتیاز یک هفته پیش خیلی مهم بود، اما الان نمی توانستم هیچ هیجانی در آن
پیدا کنم، زیرا ذهنم درگیر شب گذشته بود.

یک بار از او پرسیده بودم "چطور ممکنه کسی چهره ت رو فراموش کنه"
به دلایلی فکر می کرد این حرف بامزه است.

احساس حماقت می کردم.

هر چند موضوع فقط این نبود. به نظر می رسید همیشه کار خوبی برایم انجام می
داد و به موقع به دادم می رسید.

البته، به همان اندازه حس می کردم هر کاری می کند تا مرا بدبخت کند، اما از
وقتی هشت سال پیش قدم به شهر نیویورک گذاشتم، به معنای واقعی کلمه، مرا از
زمین بلند کرده بود.

بعد از اینکه اعلام کردم در عروسیم بوده، دهانش را به گوشم چسباند و زمزمه کرد.

_ خوشحالم یادت اومد، مالیشکا. چون هیچی نیست که در موردت فراموش کرده باشم.

بعد مرا روی پایم ایستاند و از آنجا بیرون رفت.

تقریباً داشتم به خانه می رسیدم که متوجه شدم آن چیزی که به خریدنش به فروشگاه رفته بودم را نخریدم.

آهی کشیدم و با کیسه های خریدی که در دستام بود برگشتم. نیاز به تخم مرغ داشتم، چون قرار بود امروز به الناطرز درست کردن خمیر پاستا را یاد بدهم. در حالی که روزی که به این ساختمان اسباب کشی کرده بودم به کریستین گفته بودم منتظر باشد تا به یخچالش ناخنک بزنم، اما هنوز آماده روبرو شدن با او نبودم.

بدنم هنوز از دیشب با این انرژی نفس گیر، که همیشه به نظر می رسید از من بیرون می کشید، گیج بود.

به آلساندرا گفته بودم هیچ علاقه ای به او ندارم و چند ساعت بعد داشتم به دستور او انگشتش را می مکیدم. شاید آلساندرا و او در انحصار هم نبودند، اما وقتی با هم بودند به اندازه کافی با هم راحت به نظر می رسیدند که یقین پیدا کنم با هم خوابیده اند.

تنها فکر کردن به این موضوع باعث می شد تا معده ام درد بگیرد. و هنوز آماده نبودم دلش را تحلیل کنم.

__ ماما، ماما، می تونم داشته باشمش؟ خواااهش می کنم، ماما؟

با شانه ای تخم مرغ در دست مکث کردم تا به دختری کوچک با موهای تیره نگاه کنم که به نظر می رسید خیلی دلش... موز می خواست. پاسخش حتما مثبت بود، زیرا دخترک لبخند بزرگی زد و میوه را در آغوش گرفت.

نگاهم به سمت مادر کشیده شد که به غان و غون کردن نوزاد زیبایش می خندید.

موجی از گرما وارد قلبم شد، با این وجود فشار عجیبی در سینه ام احساس می

کردم. برای مدت زیادی آنجا ایستادم و آن سه نفر را تماشا کردم تا اینکه در

گوشه ای ناپدید شدند.

آب دهانم را قورت دادم، از احساسی که مرا در جایم متوقف کرده، گیج بودم. از احساسی که مانند امید شکوفا شده و در عین حال مانند ناامیدی پژمرده می شد. در جایی بین بیست و بیست و هشت سالگی، فراموش کرده بودم داشتن آرزو چه احساسی دارد.

__ اوه، خدای من، الانا! داری سعی می‌کنی خونه رو آتیش بزنی؟
با دستکش فر سعی کردم آتش کوچک روی اجاق گاز را خاموش کنم. با گرفتن گوشه پارچه ای که با شعله گاز داشت می سوخت، با اخم چرخیدم.
__ متاسفانه، حوله ها خیلی خوب نمی پزند.
لبش را گزید.

__ ناامیدکننده ام، مگه نه؟

__ همیشه به خودم افتخار می‌کنم که انسان مثبتی هستم و در حالت عادی چیزی برای گفتن دارم، اما.... فکر می‌کنم وقتشه قبل از اینکه کسی رو بکشی یه آشپز استخدام کنی.

دو دقیقه رفتم دستشویی و وقتی بیرون آمدم آپارتمانم در شعله های آتش بود، در حالی که النا فراموشکار، جلوی تلویزیون ایستاده بود.

آهی کشید و به سبک نمایشی خود را روی کاناپه انداخت.

__ اگه مجبور بشم ایزابل دیگه ای تو خونه م داشته باشم، فکر کنم جیغ می کشم.
سر تکان دادم.

__ مطمئنا در بیشتر مواقع جیغ زدن خیلی کمک می کنه.

__ هرچند حق با توئه. باید یکی رو استخدام کنم. به نظر نمی رسه اشتیاقی به آشپزی...

__ یا ایمن تره.

__ ظاهرا همین طوره.

__ می دونی، این منصفانه ست. زنایی که مثل عروسک باربی هستن نباید آشپزی بلد باشن. تو به راحتی ما رو پشت سر می ذاری.

سرخ شد.

__ مسخره بازی رو بس کن. به هر حال چرا تلویزیونت به زبون اسپانیاییه؟

آهی کشیدم.

__ از دست مستخدم گستاخم.

از جایش بلند شد و پرسید.

__ موبایل رو ندیدی؟ مطمئنم نیکو تا حالا بهم پیام داده. متنفره از اینکه جواب

پیامش رو ندم. مخصوصا وقتی با توام. گمونم فکر می کنه روم تاثیر بد داری.

چشمک زدم.

__ خوب شد یادم انداختی، نزدیک بود یادم بره مواد مخدر و الکل رو بیارم. گرچه

تا اندازه ای برام عجیبه چطور اون رو نادیده می گیری. اون زن هایی داشت که

همیشه بیش از حد براش چاپلوسی می کردن.

__ به عمد اون رو نادیده نمی گیرم...

حرفش را قطع کرد و خم شد تا چیز کوچکی را از کف اتاق نشیمن بردارد.

__ اوممم...

لحنش شیطننت آمیز بود.

_ از کی تا حالا دکمه سردست استفاده می کنی، جیانا؟

قیافه ام را بی اعتنا نشان دادم و جلو رفتم تا آن را از دستش بگیرم.

_ دارم ظاهر جدیدی رو امتحان می کنم.

خندید.

_ حتما. خوب، اون... کی اینجا بود؟

معصومانه گفتم:

_ کی؟

دکمه سردست را در مشتم فشردم. کف دستم سوخت.

_ می دونی کی رو می گم.

چشمانم را باریک کرده و نگاهش کردم، آه کشیدم.

_ دیشب.

چشمانش جرقه زد.

__ می شناسمش! می دونستم یه چیزی بین تو و کریستین هست.

__ اگه منظورت از "چیزی" رابطه جنسیه، البته.

__ فکر می کنم برای شنیدن جزئیاتش باید پول بدم.

به شوخی گفتم:

__ چقدر پیشرفت کردی.

درست در همین لحظه ضربه ای به در خورد. آهی کشیدم، زیرا می دانستم چه کسی است. رفتم تا در را باز کنم.

نیکو آنجا ایستاده بود، عملاً به من چشم غره رفت.

پوزخند زدم.

__ اوه، درست به موقع برای مهمونی اومدی! تازه می خواستم فاحشه مذکر رو از تو کمک در بیارم.

چشمانش را در حلقه چرخاند و به سمت همسرش رفت، که کنار مبل ایستاده بود و گناهکار به نظر می رسید.

__ یه ساعته دارم بهت زنگ می زنم، النّا.

النّا لبش را جوید.

__ حتما سایلنت بوده.

نیکو تکه ای از موهای النّا را گرفت و او را به سمت خود کشید.

__ دلم برات تنگ شده.

احساس کردم آنجا مزاحمم، رفتم تا آشپزخانه را تمیز کنم.

چند لحظه بعد در حالی که النّا داشت به دنبال موبایلش می گشت نیکو پرسید.

__ شام چی داریم؟

__ حوله سرخ شده به همراه پاستای نیم پز.

__ ها ها.

چانه اش را مالید و پشت جزیره آشپزخانه نشست، چشمانش از سرخوشی برق می

زد.

شعله گاز را روشن کردم تا پختن پاستا تمام شود و شروع به خرد کردن گوجه
فرنگی ها برای تهیه سس کردم.

با صدایی آهسته گفت:

_ زنم از تو خوشش میاد.

گفتم:

_ تعجبی نداره! من خیلی دوست داشتتیم.

_ شاید به این زندگی آورده شده باشه، اما اون مثل من و تو بزرگ نشده، جیانا.
اون مثل من و تو... نیست.

چی نیست؟ آسیب دیده؟ بی تفاوت؟ بدون دلسوز؟ آیا کلمه ای برای همه اینها وجود داشت؟

_ سر د؟

سر تکان داد، انگار او هم نمی توانست کلمه درست را پیدا کند.

_ ازت خواهش می کنم، وقتی باهات هستی این رو فراموش نکنی.

_ تو ازم خواهش می کنی؟ چرا آس؟ آیا موقع اومدن سرت به جایی خورده؟

گمانم شنیدم گفت:

_ گاهی وقتا این طور احساس می کنم.

در حالی که با نگاهی لطیف و آسیب پذیر به النا نگاه می کرد.

ناگهان نگران کسی شدم که جرات کند به موهای النا دست بزند. بعد دوباره آن احساس برگشت - آن احساس گیج کننده که هشت سال بود از آن طفره می رفتم. آرزوی شدید.

آرزوی اینکه در معرض نگاهی اینچنین مشتاق باشی.

نگاهی سرشار از چیزی بسیار بی پرده و پرحرارت، که می توانست هر کسی را باورمند کند.

آن شب، بعد از اینکه سه نفری کانال هفت را به زبان اسپانیایی تماشا کردیم و در سکوت شام خوردیم، در بستر دراز کشیدم و نمی توانستم بخوابم. بهم ریخته و آشفته بودم. زنده بودم. پوستم می درخشید.

کارت‌هایی که به من داده شده بود هرگز به طور دقیق برای عشق ردیف نمی شدند،
اما اگر چیزی نزدیک به آنچه احساس می‌کردم سوژه آن نگاه است وجود داشته
باشد، می‌دانستم کجا آن را پیدا کنم.

شعاعی از نور از شکاف در حمام به داخل اتاق می آمد و باعث می شد دکمه
سردستی که روی میز توالتم گذاشته بودم برق بزند.

او با هر زن تنها سه بار می خوابید.

هنوز یه بار دیگه وقت داشتم، مگه نه؟

روی پاهایم ایستادم، دکمه سردست را گرفتم و به سمت در جلویی رفتم. تنها یک
تیشرت خیلی بزرگ و جوراب های ساق بلند پوشیده بودم، اما مقصدم آپارتمان
روبرویی بود.

به جای در زدن، دستگیره را امتحان کردم. در قفل نبود.

قبل از اینکه در را کامل باز کنم، صدایش را شنیدم، صدایی بم و پرتنین که داشت
روسی حرف می زد.

تلفن را به گوشش چسبانده بود و به پیشخان آشپزخانه تکیه داده بود. نگاهش به طرفم بالا آمد و باریک شد، بعد پایین آمد، منحنی های بدنم را لمس کرد و روی ران های برهنه ام نشست.

در حالی که پوستم از داغی نگاهش می سوخت، نفس سردی کشیدم. هرگز کسی را نمی شناختم که بتواند تنها با یک نگاه تعادل را بهم بریزد. مدت ها از این مسئله ناراحت بودم – زیرا او بود که باعث می شد این طور احساس کنم – اما اکنون به دلیل یک دوره جنون موقت، مطمئن بودم بیشتر از این می خواهم.

درحالیکه با چشمانش مرا دنبال می کرد که به طرفش رفتم و دکمه سردست را روی جزییره گذاشتم، به زبان کافری خودش به چیزی که در تلفن به او گفته شده بود پاسخ داد.

بعد به او نزدیک تر شدم، آن قدر نزدیک که برای نگاه کردن به چشمانش مجبور شدم به بالا نگاه کنم.

زمزمه کردم.

_ نظرم عوض شده.

یک ابرویش را بالا برد. روی انگشتان پاهایم بلند شدم، لب هایم را به گوشش
چسباندم و نفس کشیدم.

_ داوطلب می شدم.

همان طور که به دنبال معنای پشت آن دو کلمه، از مکالمه ای که هشت سال پیش
داشتیم بود، چهره اش را تماشا کردم.

وقتی از قیافه اش متوجه شدم آن را به یاد آورده، مقابل پایش زانو زدم.
گرما در نگاهش شعله ور شد.

گونه ام را به قسمت جلوی شلوارش مالیدم. بدنش برانگیخته و سخت شده بود.

دستی به دهانش کشید و چند کلمه خشن روسی زمزمه کرد. حرامزاده حتی توجه
کاملی به من نکرد، اما ظاهرا بدنم نیازی به آن نداشت، زیرا با فکر کاری که می
خواستم بکنم، ستون فقراتم می لرزید.

در حالی که با چشمانی که تیره و گرفته شده بود تماشا می کرد، ساکت بود.

دستش دور تلفن محکم شد. تنش در وجودش به اوج خود رسیده بود و من در حال مرگ بودم تا فروریختنش را ببینم.

به کسی که آنسوی خط بود با صدایی عاجزگفت:

__ دا⁶². یا سلیشال واس⁶³.

نگاه خمار و پر شهوتم را به او دوختم.

__ لعنتی.

تلفنش را به کناری انداخت و بعد صورتم را بین دستان خشنش گرفت. با انگشت شستش طوری گونه ام را نوازش می کرد گویی چیزی گرانبها و خاص بودم.

برای لحظه ای آرامم کرد.

تا زمانی که متوجه نشده بودم که این لحظه همان لحظه ای است که آخرین ذرات فداکاری در وجودم جا به جا می شود و سقوط من شروع شده، موجی از گرما به سینه ام هجوم آورد.

⁶² به روسی "بله" Da

⁶³ دارم می شنوم Ya slyshal vas

صورت‌م را بیشتر به بدنش فشرد، چشمانم پر آب شد، به سختی نفس می‌کشیدم، اما اجازه دادم کارش را بکند. چون دلم می‌خواست هر جور می‌خواهد از من استفاده کند. زیرا می‌خواستم هر چه نیاز داشت باشم.

آب دهانم را قورت دادم و لبم را لیسیدم، پوستم زیر گرمای نگاه خیره اش داغ شد. اکنون می‌فهمیدم چرا زن‌ها بی‌آنکه انتظار چیز متقابلی را داشته باشند، مقابلش به زانو می‌افتادند. زیرا شاید این تحقیرآمیز به نظر می‌رسید، اما به همان اندازه، هیچ چیزی بیشتر از اینکه باعث از دست دادن کنترل مردی مثل او بشوی، به یک زن احساس قدرت نمی‌داد. نفسی کشید و شستش را روی لب پایینم کشید.

__⁶⁴ Takaya krasivaya.

می‌خواستم بپرسم معنایش چیست، اما قبل از اینکه این سوال از دهانم بیرون بیفتد، جلویش را گرفتم. نمی‌خواستم بدانم.

⁶⁴ خیلی زیباست

مطمئن بود امشب آخرین شب ماست، به محض اینکه من هم به سومین شب می رسیدم همه چیز تمام می شد و می دانستم این دو کلمه تنها دلبستگی و وابستگی که ظاهرا داشتم به این مرد پیدا می کردم را تقویت می کند.

شلوارش را درآورد، وقتی ناگهان پشت ران هایم را گرفت، بلندم کرد و مرا روی جزیره انداخت، جیغ خفیفی از گلویم خارج شد.

عصبی بودم. قبلا یک بار در آپارتمانش برهنه شده بودم و در پایان احساس خوبی نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ تماس تلفنی ت تموم نشده.

__ دراز بکش.

چشمکی به او زدم.

__ نمی خوای من رو ببوسی؟

وقتی واقعا این کار را کرد قلبم سوخت. پس گردنم را گرفت و لبش را به لبم فشار داد، زبان هایمان در برابر یکدیگر می چرخیدند.

دردی عمیق و گرسنه میان پاهایم نبض می زد و می دانستم تنها یک چیز ساکتش می کند.

نالیدم، انگشتانم را بین موهایش فرو کردم و عمیق تر بوسیدمش.

برابر لب هایم زمزمه کرد.

_ چه حریص.

دستش بین پاهایم لغزید. نالیدم و سرم را عقب انداختم. لبش را روی گردنم کشید و صدایی خشن از گلویش خارج شد.

_ تو خیسی.

گردنم را گاز گرفت، انگار به خاطرش از دستم عصبانی بود.

پاهایم را روی شانه هایش گذاشت و سرش را بین پاهایم فرو برد. همان طور که لذت وجودم را فرا می گرفت، پشتم را روی پیشخان گذاشتم و چشم هایم را بستم. خونم با آتشی غیر قابل کنترل پر شد. در حالی که کارش را می کرد، بدنم لرزید. حاضر بودم عزیزترین چیزم را بدهم تا آنچه می خواهم را به دست بیاورم.

سرم را به آرامی روی کانتر فشار دادم، نالیدم و نفس ناامید و نیازمندم را رها کردم.

خودش را عقب کشید.

_ بهم بگو چرا اون شب مهمونی مواد کشیده بودی؟

حالا آخر بازی این حرامزاده را می دانستم. نفس نفس زنان گفتم:

_ خدایا، ازت متنفرم.

جوابم را نداد، زیرا به شکنجه دادنم برگشت.

بی اختیار گفتم:

_ چون پایا بهم زنگ زد. گفت باید برای عروسی عموزاده م به شیکاگو برم.

من زنی بسیار ضعیف بودم.

_ چه وقت؟

_ شنبه.

تا آنجا که می توانستم از فکر کردن به آن پرهیز می کردم، اما حالا اینجا بود.

می دانستم اگر خودم را به پدرم نشان ندهم، همان طور که گفته بود، به اینجا می آمد و مرا می کشید و به آنجا می برد.

لذت مرا از این فکرها بیرون کشید، پشت چشمانم نور باران شد، درونم پر از گرما شد و رها شدم.

در حالی که سوار امواج لذت می شدم، نالیدم و انگشتانم را در موهایش فرو بردم. عقب کشید، با پشت دست دهانش را پاک کرد.

این عمل بسیار ابتدایی و داغ بود، موج تازه ای از شهوت درونم شعله ور شد. ناگهان به شدت او را درونم می خواستم و نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم.

از کانتر پایین لغزیدم، از روی پیراهن سینه اش را بوسیدم.

لرزش خفیفی از بدنش گذشت. دستش را در موهایم مشت کرد و نگاهم را به سمت خودش بالا کشید.

_ امشب نمی خوام باهات بخوابم. وقت ندارم.

قیافه ام آویزان شد. برای این حقیقت ساده که او را انکار می کردم. اما چیزی

عمیق تر هم درگیر این قضیه بود!

اگر من حالا این موضوع را با او حل نمی کردم، هرگز نمی توانستم از او دل بکنم، تا مرد دیگری را پیدا کنم که به من علاقه مند باشد.

وقتی داشتم احساساتم را بررسی می کردم، واقعیت مهمی را فراموش کرده بودم. کریستین آن قدر باهوش و حساس بود که امکان داشت به خوبی ذهن خوانی کند. و مطمئن بودم افکارم را از چهره ام خوانده بود.

قبل از اینکه به سمت کت ش که روی پشتی صندلی آویزان بود برسد، چشمانش روی من باریک شد.

_ به شایعات گوش می کنی؟

لبم را جویدم.

_ بعضی وقتا شایعات فقط تو دامن تو می افتن...

با حالتی عادی و در عین حال ترسناک کتش را به تن کرد.

_ باور کردی؟

نبضم نامنظم شد.

هیچ جوابی ندادم، زیرا نیاز نداشتم بدانم برایش چه کار کردم.

دکمه سردست هایش را تنظیم کرد، چشمانش روی کارش متمرکز بود، اما چیزی تاریک مثل طناب دورش پیچیده بود.

شکمم یخ کرد. می خواستم قدمی به عقب بروم، اما این کار را نکردم. وقتی دستش به سرعت دراز شد و گلویم را گرفت، نفسم از ترس بند آمد.

از سنین پایین عادت کرده بودم که انتظار بدترین چیزها را از مردها داشته باشم و در حالی که منتظر آنچه می خواست انجام دهد بودم، قلبم در سینه به سرعت می کوبید.

در انتظار درد بودم. تا آن حد که، وقتی بوسیله گلویم مرا جلو کشید و بوسید، شوک و گرما قلبم را تکان داد. زبانش را روی لبم کشید و بعد آن را گاز گرفت. لب هایش را به گوشم فشرد و شستش را روی نبض پر تپش گردنم گذاشت.

__ من می گم کی این کار تموم بشه، جیانا.

رهایم کرد، چرخیدم تا در حالی که به طرف در می رفت نگاهش کنم.

__ شنبه باهات میام.

حتی نتوانستم اعتراض کنم، چون به خاطر کار یک لحظه پیشش هنوز حیرت زده
و شوکه بودم.

گفت:

__ ساعت نه حرکت می کنیم.

و بعد در را پشت سرش بست.

سواد داری



کریستین

چشمانم را باریک کردم.

__ این چیه پوشیدی؟

جیانا در حالی که ناموفق بود رشته مویی را که از شینیون مدل حلزونیش بیرون آمده بود را سر جایش ثابت کند، نگاهی به لباس کوکتیل⁶⁵ خاکستری موقر و کفش پاشنه کوتاه سفیدش انداخت.

بعد به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

__ واضح نیست؟ دارم سعی می کنم خودم رو به زنی تبدیل کنم که تو بتونی دوستش داشته باشی.

نمی دانم چرا طعنه موجود در کلامش باعث شد خشمم فوران کند.

__ نه.

ابرویی بالا انداخت.

⁶⁵ . لباس شب یک پوشاک رسمی برای جشن ها و مراسم هاست؛ این پوشاک آمریکایی است و بسیار پیشینه طولانی دارد

__ نه؟

__ منم همین رو گفتم، جیانا. یه چیز دیگه بپوش.

همان طور که سعی می کرد آن رشته موی گریزان را بار دیگر به عقب بکشد،
چپ چپ نگاهم کرد.

در این زمان متوجه لرزش خفیفی در دستش شدم.

عصبی بود.

از اول هم از این لباس خوشم نیامد، اما الان ازش متنفر بودم. چین و چروک
نامرئی آستین کتم را صاف کردم.

__ وقتم با ارزشه و تو داری هدرش می دی. پنج دقیقه وقت داری تا عوضش کنی.
با تمسخر گفت:

__ و دوست دارین من رو تو چی ببینین، عالیجناب؟

تو تخرم، برهنه و با پاهایی باز و آماده.

__ هر چی که معمولاً در عروسی هایی که پدرت شرکت نداشت می پوشیدی.

برای لحظه‌ای به من خیره شد، وقتی فهمید برنده نخواهد شد، با اوقات تلخی سرش را برگرداند. اما قبل از ناپدید شدن در آپارتمان‌ش، لبخند خفیف روی دهان زیبایش را از دست ندادم.

ده دقیقه بعد، در لباس شب پولکی قرمزی که زیر چراغ‌ها مثل توپ دیسکو می‌درخشید، برگشت. پای صاف و برنزه و کفش پانزده سانتی‌اش از چاک لباس مشخص بود.

با دیدنش موجی از گرما به کشاله رانم هجوم آورد.

یک ابرویش را بالا برد که جرات دارم چیزی بگویم.

این زن هیچ نمی‌دانست. فکر می‌کرد از او خوشم می‌آید.

برای سال‌ها تمام تلاشم را کردم هر جا او هست باشم تا فقط نگاهش کنم. فقط به

این خاطر به او توهین می‌کردم که صدای گرفته و پاسخ‌های طعنه آمیزش را بشنوم.

و حالا، بعد از اسباب‌کشی به سیاتل، سخت بود باور کنم اینجا در مقابلم است.

که می‌توانم دستم را دراز کنم و لمسش کنم. که به من اجازه می‌دهد.

برایم مهم نبود که مانند همسر رئیس قاچاقچیان مواد مخدر دهه ۱۹۷۰ یا یکی از طرفداران سرسخت آریانا گرند⁶⁶ لباس می‌پوشید – هیچ چیز نمی‌توانست موجب شود که فراموشش کنم.

حالا خیلی بدتر بود، زیرا خاطره ای از او داشتم که جلوی پایم زانو زده و به من نگاه می‌کند. این تصویر آن قدر عمیق در جانم نفوذ کرده بود که هرگز نمی‌توانستم آن را از ذهنم خارج کنم.

به همان اندازه که می‌خواستم نگهش دارم، می‌دانستم نباید این کار را بکنم. نمی‌توانستم هر آن چه از من می‌خواست را به او بدهم.

قصد داشتم او را به این عروسی ببرم، کارم را با سرگئی تمام کنم و بعد به سیاتل برگردم. با این وجود هر بار که به ترک کردنش فکر می‌کردم، احساس می‌کردم یقه ام خیلی تنگ شده و هوا برای نفس کشیدن وجود ندارد. نمی‌دانستم از نظر فیزیکی می‌توانم این کار را انجام دهم یا نه.

وقتی پایین می‌رفتیم تا به لابی برسیم، در حالی که به در آسانسور خیره شده بودم پرسیدم.

⁶⁶ بازیگر و خواننده اهل آمریکا است Ariana Grande

__ خودت مبهوت این شدی؟

آهی کشید و دستش را دراز کرد تا هلم بدهد یا کار مسخره دیگری انجام دهد، اما قبل از اینکه بتواند موفق شود دستش را گرفتم.

با چشم هایی معصوم پلک زد.

__ فقط می خواستم گیره کراواتت رو درست کنم، کج شده.

بدون اینکه حتی نگاه کنم، با اعتماد به نفس گفتم.

__ نه، نشده.

سعی کرد دستش را عقب بکشد، اما من فقط به این دلیل که می توانستم آن را نگه داشتم.

فقط به این دلیل که لعنتی خیلی نرم و لطیف بود. شستم را روی کف دستش کشیدم. لرزید و آن را بیرون کشید.

در حال رفتن به فرودگاه آرایشش را در آئینه دستی انجام داد، در حالیکه وانمود می کردم از بودن در کنارش خونم داغ نشده. حتی کارهای بی ربطی مانند ریمل زدنش هم باعث تحریکم می شد.

وقتی سوار جت اختصاصی شدیم، چهره اش در هم رفت.

_ بگو که این هواپیما مال اداره نیست.

_ این هواپیما مال اداره نیست.

_ دروغگو.

وقتی سوار هواپیما شدیم، زیر لب چیزی در مورد اینکه جوش زده غرغر کرد.

مهماندار بلوند هواپیما لبخند زد و به جیانا خوشآمد گفت، اما احساس کردم خیلی طول کشید تا به من نگاه کند و با حالتی عصبی پرسید آیا می تواند کتم را بگیرد یا نه.

وقتی با ژاکتم در انتهای هواپیما ناپدید شد، جیانا چشم غره رفت.

_ حتی متوجه نحوه رفتار زنها مقابل خودت نیستی، مگه نه؟

_ به هر کاری می کنی توجه می کنم، مالیشکا.

ساکت شد و لحظه ای به من خیره ماند، بعد نگاهی را برگرداند.

_ کی بابت این هواپیمای خصوصی پول پرداخت می کنه؟ دلارهای مالیاتی من؟

روی کاناپه چرم سفید نشستم و تماشایش کردم که به اطراف حرکت می‌کرد و به همه چیز دست می‌زد.

__ باید در آمدی داشته باشی تا مالیات بدی.

__ دارم. من... سرمایه گذارم.

با لحنی خشک تصحیحش کردم.

__ تو قماربازی.

__ در واقع، یکی هستن.

__ چرا پدرت اصرار داره تو این عروسی حضور داشته باشی؟

وزنه کاغذی⁶⁷ اف بی آی را از روی میز برداشت تا بررسیش کند.

__ مطمئنم به دلایل شرورانه و بد.

__ توضیح بده.

اب دهانش را قورت داد.

⁶⁷ (وزنه ی کاغذ (وزنه ی زینتی که روی اوراق روی میز و غیره می گذارند تا باد آنها را نراند

_ حالا دیگه یه زن مجردم.

_ هستی؟

نمی‌دانستم چرا این سوال مثل یک تهدید از دهانم خارج شد.

نگاه مرددی به من انداخت.

_ اره. احتمالاً می‌خواد فکری براش بکنه.

آن لحظه می‌دانستم او هرگز با هیچ مرد لعنتی به جز من ازدواج نخواهد کرد. و می‌دانستم او با من ازدواج نمی‌کند.

_ و اگه این کار رو بکنه؟

_ بهت گفتم، هیچ وقت دوباره ازدواج نمی‌کنم.

او ترک می‌کرد. این زندگی، شهر و مرا.

این فکر بی‌معنی که نمی‌توانم پیدایش کنم، موجی از سرمای هراس را درونم فرستاد.

می‌توانستم هر فرد لعنتی را پیدا کنم. هرگز اجازه نمی‌دادم ترکم کند.

اهمیتی نمی‌دادم اگر مجبور می‌شدم او را با دست‌بند به بالای تختم دست‌بند بزنم.

این قول را به خودم دادم، آن را در اعماق وجودم قرار دادم تا هجوم خون در رگ
هایم را آرام کند.

روی صندلی مقابلم نشست و یک مجله مد را باز کرد.

_ چطور می‌خوای توضیح بدی که چرا با منی؟

تو مال منی. و من هر جا بری میام.

_ هیچکس ازم سوال نمی‌کنه.

تلفن در جیبم لرزید، آن را بیرون آوردم.

آلساندرا: پدر می‌خواه خیلی زود باهات شام بخوره.

ناامیدی وجودم را فرا گرفت. سرگئی فقط از طریق دخترش با من صحبت می

کرد. به نظر می‌رسید آن قدر دلش می‌خواهد این وصلت انجام شود، که اگر او

را لخت جلویم می‌گذاشت و پیشنهاد خوابیدن با او را به من می‌داد، تعجب نمی

کردم.

می‌خواست در حالی که هنوز ارزش های روسیش را حفظ می‌کند، دستش را در دنیای زیرزمینی آمریکایی فرو ببرد و ظاهراً خویشاوندی با من راهی برای انجام این کار بود.

دولت روسیه مقررات امنیتی مرزی را بالا برده بود و بر حسب اتفاق، سرگئی بیش‌تر آن امنیت را در جیبش داشت.

سیاست روسیه هیچ اهمیتی برایم نداشت، اما متأسفانه برای تنها خویشاوندی که برایم باقی مانده بود، داشت.

بعد از آزاد شدن از سلول‌های پرجمعیت بوتیرکا⁶⁸ در ۱۹ سالگی، به ایالات متحده آمدم، در حالی که رونان⁶⁹ ترجیح می‌داد به عنوان مدیر اجرایی براتوا⁷⁰ در مسکو بماند.

پانزده سال بعد، او صاحب امپراتوری خودش بود. اما هنوز هم برای دستیابی به آنچه می‌خواست، رویکردی دست و پاگیر داشت، در حالی که واگذاری اختیارات - و کمی تقلب، برای پیروزی بر سرگئی پوپوف گزینه مناسب‌تری بود.

⁶⁸ زندانی مخوف در روسیه Butyrka

⁶⁹ Ronan

⁷⁰ مافیای روسیه Bratva

به آکساندرا پیام دادم که جمعه وقتم ازاده و بعد تلفن را به جیبم برگرداندم.

وقتی توجهم را به جیانا بازگرداندم، دیدم داشت لبش را می جوید، رنگ زیتونی

چهره اش پریده بود.

از پدرش می ترسید. این باعث شد وجودم از خشم پر شود. تنها کسی که باید ازش

می ترسید من بودم.

71. Voy kak volk, malyshka _

مثل گرگ زوزه بکش.

چشمان نرمش سمت من برگشت. آنها سوراخ کوچکی را در سینه ام می سوزاندند.

زمزمه کرد.

Voy kak volk. _

درست گفته بود.

و ناگهان فهمیدم می خواهم نگهش دارم.

⁷¹ به روسی " مثل گرگ زوزه بکش، عزیزم "

سال ها بود پا به کلیسا نگذاشته بودم. به این دلیل که آنها خیلی متظاهر و بی روح
یا بسیار پرمدعا بودند.

وقتی وارد می شدید، عملاً جو سخاوتمندانه اش کل شما را می بلعید، با این حال،
وقتی سیزده سالم بود، حتی یک کلیسای کوچک هم به من غذا نداده بود که از
گرسنگی جان سالم به در برم.

به محض اینکه وارد کلیسا شدیم فامیل جیانا دورش جمع شدند و یکی یکی او را
در آغوش گرفته و بوسیدند.

از خجالت سرخ شده بود و لبخندی واقعی بر لب داشت که من هرگز از او ندیده
بودم.

یکی از عمه هایش نگاهی به من انداخت، با بروشور عروسی محکم خودش را باد
زد و بعد به جیانا نگاه کرد و گفت:

__ یا مریم مقدس.

جیانا آهی کشید، نگاهم کرد.

__ این...!....

ساکت ماندم و گذاشتم تقلایش را بکند، چون می‌خواستم ببینم چه می‌گوید، اما متاسفانه، حرفش با صدایی که از پشت سرمان شنیده شد قطع شد.

_ آلیستر.

جیانا عصبی شد.

دستی به کمرش انداختم و به طرف پدرش چرخیدم.

_ سول.

این نام برای لب هایم کاملاً آشنا بود. به جیانا نگاه نکردم، اما نگاه خیره و سرخورده اش را می‌توانستم روی صورتم حس کنم که تنگی عجیبی در سینه ام ایجاد کرده بود.

نگاه سول به دست من روی کمر جیانا بود.

_ امروز انتظار حضورت در اینجا رو نداشتم. اونم همراه دخترم.

_ فکر می‌کردم مردی به سن تو یاد گرفته که باید انتظار هر چیزی رو داشته باشه.

جيانا نفس مضطربى كشيد.

اهانت مبتذلى بود، اما در طول سال ها ياد گرفته بودم كه سريع ترين نتيجه را كسب مى كنم. سول در حالى كه به چشم هايم خيره شده بود، در قيافه اش تزلزلى نشان نداد. اما وقتى سرانجام چشمش به دخترش افتاد، از لاي دندان هاى به هم فشرده اش به او گفت:

__ قبل از مهمونى مى خوام باهات تو خونه صحبت كنم، جيانا.

__ دوست دارم اين كار رو بكنم، اما...برنامه مون اون قدر فشرده ست كه بعيد مى دونم بتونم اين كار رو بكنم.

چشمكى به من زد.

__ فكر مى كنى وقت داشته باشيم، كريستين؟

مى خواستم لبخند بزنم. او را به خاطر اينكه يك گرگ كوچك خوب است ببوسم.

در عوض، فقط گفتم:

__ فكر كنم بتونيم يه جاى خالى براش پيدا كنيم.

دودلی در چهره‌اش نقش بست.

از پدر جیانا همان قدر خوشم می‌آمد که از آنتونیو خوشم می‌آمد. ضربه زدن به آنها
برایم مثل رفتن به تعطیلات بود.

اما اگر او حالا با جیانا صحبت نمی‌کرد، برمی‌گشت تا آنچه می‌خواست را به
دست بیاورد.

_ خوشحالم می‌بینم می‌تونی چند دقیقه برای پایات وقت بذاری.

تهدیدی ظریف در چشمان سول برق زد.

_ تا بعد،⁷² cara mia.

در حالی که به سمت محراب می‌رفت تا در نیمکتش جای بگیرد، سم به سختی
مهار شده در صدایش از بین مان گذشت.

جیانا از درون وحشت زده و متزلزل شد، اما به خوبی آن را پنهان کرده بود.
عصبانیتش؟ چندان پوشیده نبود.

_ جیانا...

⁷² به ایتالیایی "عزیزم"

مرا به حال خود رها کرد و رفت. با اینکه سریع رفتنش به همان اندازه مرا هم عصبانی کرده بود، اما اجازه دادم خشمش را نگه دارد، چون الان این چیزی بود که نیاز داشت.

مراسم کاتولیک طولانی و کمی ملودرام⁷³ به نظر می‌رسید. جیانا از وقتی روی نیمکت کنارم نشسته بود، یک کلمه هم با من حرف نزده بود. بدون یک شوخی یا توهین.

این را دوست نداشتم. در راه رفتن به خانه پدرش، از پنجره به بیرون خیره شد و ساکت ماند. وقتی این ماجرا تمام می‌شد، می‌خواستم مجبورش کنم دو ساعت قبل از ارضا شدنش با من حرف بزند.

یکی از پسر عموهایش که نوجوان بود و جیانا "گوچیو" صدایش می‌کرد، در را به رویمان باز کرد و ما را به دفتر پدر جیانا راهنمایی کرد.

گوچیو از نگاه کردن به من پرهیز می‌کرد.

__ اون می‌خواد...!..تنها باهات صحبت کنه.

جیانا آهی کشید.

اثری نمایشی یا ادبی است که پی‌رنگ آن احساسی و متقدم بر شخصیت‌پردازی است. شخصیت‌ها در ملودرام، ساده و معمولاً کلیشه‌ای هستند⁷³

__ باشد.

وقتی قدمی به سمت در برداشت، مچ دستش را گرفتم.

__ مجبور نیستی تنها بری اونجا.

چشمانش از دلخوری برق زد.

__ مشکلی نیست. سعی می کنم این کار رو سریع انجام بدم، تا بعدش شما زمان

کافی برای صحبت های کاری داشته باشید.

فکم سفت شد، اما اجازه دادم برود. در را پشت سرش بست.

گوچیو مشتش را در دست دیگرش مالید و این پا و آن پا شد.

__ شما می تونین تو پذیرایی منتظر بمونین.

__ همین جا منتظر می شم.

آب دهانش را قورت داد.

__ پذیرایی بهتره.

نگاهی به او انداختم و اجازه دادم بفهمد باعث ناراحتیم شده و بهتر است گورش را
گم کند!

زیر لب گفت:

باشه.

و از آنجا دور شد.

کنار در ایستادم، می‌توانستم صدای خفه‌شان را از داخل بشنوم.

سول گفت:

__ خیلی تند می‌ری، جیانا. شوهرت یه هفته پیش نمرده؟

جیانا تصحیح کرد.

__ یه هفته و نیم.

__ واسم زرننگ بازی در نیار، دختر. امروز می‌خواستی من رو مثل یه احمق

جلوه بدی؟

__ نمی‌دونم، چطور می‌تونم شما رو احمق جلوه بدم.

_ این لباس...ظاهر شدن با مردی مثل آلیستر- این باعث می شه مثل یه فاحشه لعنتی به نظر برسی.

با لحن تلخی گفت:

_ وقتی ده سالم بود و لباس صورتی کلیسا رو می پوشیدم از نظرت به فاحشه بودم. این کلمه یه کم کهنه شده، پاپا. نمی تونی به چیزی مبتکرانه فکر کنی؟

_ می بینم زندگی پرزرق و برق تو نیویورک خرابت کرده.

مقداری کاغذ جابه جا شد.

_ ایرادی نداره. مطمئنم چیزی نیست که نتونی برش غلبه کنی. تا اونجا که یادم

میاد خیلی زود می شکستی. بهم بگو ببینم، هنوزم از تاریکی می ترسی؟

سکوت.

سول با دهان بسته خندید.

_ همون چیزیه که فکر می کردم. نیازی نیست الان راجع به... چنین موضوعی

صحبت کنیم. فکر می کنی آلیستر باهات ازدواج می کنه؟

__ نه، نمی کنم.

آن قدر با اطمینان این را گفت که دلم می خواست همین الان او را به دادگاه
بکشانم.

__ تو چی فکر می کنی، دانی؟

سوال سول از مرد دست راستش بود، که احتمالاً آنجا حضور داشت.

__ من این طور فکر نمی کنم، رئیس.

سول گفت:

__ پس فکر نمی کنم برایش مهم باشه که تو به شیکاگو برگردی. وقتی مستقر شدی،

در مورد ترتیب ازدواجت صحبت می کنیم. وقتشه بچه دار بشی، جیانا. کم کم داره

از سنت می گذره.

__ با وجودی که از نگرانی واقعی که تو صداتون هست قدردانی می کنم – نه. نه،

برای نقل مکان. نه، برای ازدواج. و نه، برای مرد لعنتی مورد نظرتون.

دختر خوب.

صدای دستی که به میز ضربه زد شنیده شد.

__ لعنتی، تو در قبال این خانواده وظیفه داری!

با تمسخر گفت:

__ وظیفه؟ شما تا حالا برام چی کار کردین؟ مطمئناً از دختر هشت ساله ت در

مقابل دوستت با اون ذهن بیمارش محافظت نکردی!

سکوت غلیظی از زیر در به بیرون می خزید.

وقتی پدرش سعی نکرد اتهام او را رد کند، در آن لحظه فهمیدم از چیزی خبر

نداشت. و این تنها چیزی بود که جانش را نجات می داد.

__ من بهت لباس و غذا دادم...

__ اساساً، این فقط زنده نگه داشتن یک نفره و همه از این حق برخوردارند،

پاپا... شما واقعا پدر عالی بودین.

سول داد زد.

__ هرزه ناسپاس.

صدای جیانا از هیجان می لرزید.

_ می دونین، براتون احساس تاسف می کنم. شما شیفته و دلبسته ماما بودین و اون

ازتون نفرت داشت. اون قدر ازت متنفر بود که خطر فرار دوباره رو به جون

خرید و ازت فرار کرد، بارها و بارها و با....

با صدای کوبیده شدن صندلی به دیوار در را هل دادم و باز کردم.

صدایم به طور غیر طبیعی آرام بود.

_ حالا دستت رو ازش بردار.

سول با پنجه اش صورت او را نگه داشته بود، انگشتانش در گونه های او فرو

رفته بودند.

فکش فشرده شد اما جیانا را رها کرد، قدمی به عقب برداشت و بعد آستین کتش را

با دست صاف کرد.

به جیانا نگاه نکردم - نمی توانستم نگاهش کنم - چون اگر یک علامت قرمز روی

پوستش دیده می شد نمی توانستم خشمم را کنترل کنم.

گفتم:

_ برو بیرون، جیانا.

مردد بود.

_ بیرون.

وقتی داشت به سمت در می‌رفت دانی به سول نگاه کرد تا ببیند آیا باید اجازه بدهد از در خارج شود یا نه.

سول محکم سر تکان داد.

دانی در را بست و کنارش ایستاد.

سول پشت میزش برگشت و شروع به مرتب کردن کاغذهای روی آن کرد. انگار نه انگار چند لحظه پیش به دخترش حمله کرده بود.

_ بشین، آلیستر. خیلی وقته با هم گپ نزدیم.

هرگز با مردی در زندگیم گپ نزدم. حتی با سول ارتباط کاری هم نداشتم. فقط

آشنایی مختصری از طریق آنتونیو با او داشتم. و فقط با آنتونیو - یک ایتالیایی -

کار می‌کردم، چون دلبسته همسرش بودم.

ایستاده ماندم.

_ نمی‌دونم چطور می‌تونم این رو برات مختصر و دلپذیر کنم - دیگه برای تو

جیانایی وجود نداره.

_ جوری می‌گی که انگار ادعایی در موردش داری، آلیستر. یادت باشه من کسی

هستم که اون رو به این سیاره لعنتی آوردم.

_ تو این کار رو کردی؟ شنیدم یکی دیگه سخت‌تر از تو ترتیب زنت رو داده.

خون به چهره اش دوید.

_ تو که نمی‌خواهی من رو دشمن خودت کنی.

_ متأسفانه ممکنه دیر شده باشه.

نگاه خیره‌ما صورت دیگری را می‌سوزاند.

_ دخترم رو می‌خواهی؟ باشه می‌تونی داشته باشیش. فقط وقتی فهمیدی با مکانیک

لعنتیت رابطه داره نیای پیشم گریه کنی. می‌ترسم در این مورد به مادرش رفته

باشه.

این مرد آن قدر تلخ بود که بوی گند می داد. اما چیز دیگری هم در آنجا بود، احساس گناه.

رئیس پیرتر می شد و جدانش ادیتش می کرد. طرز فکرش پیچیده تر از آن بود که بداند چگونه باید عذرخواهی کند و نهایتاً، به جای اینکه از دخترش دلجویی کند، داشت خفه اش می کرد.

__ من شانسم رو امتحان می کنم.

وقتی داشتم از کنار معاونش عبور می کردم، تپانچه کالیبر 45 را بیرون آوردم و یک گلوله ای به بازویش شلیک کردم. از درد فریاد کشید و کنار دیوار سُر خورد.

فک سول از خشم فشرده شد، اما فقط ابرویش را به نشانه سوال بالا برد.

__ ابن به خاطر این بود که بهش دست زدی.

اسلحه را در جیبم گذاشتم و در را باز کردم.

__ هر وقت به چیزی که متعلق به منه دست بزنی، یه چیزی که مال توئه رو داغون می کنم.



جیانا

صدای شلیکی که هوا را شکافت، قطعه ای یخ را به قلبم فرستاد.

به محض اینکه کریستین قدم به سالن پذیرایی گذاشت، خیالم راحت شد و نفسم بند آمد.

نبضم تند شد.

چشم هایم سوخت.

خشم، آرامش و ترس این تجدید دیدار خانوادگی – همه منفجر شدند.

به سمتش رفتم و تکانش دادم. حتی بک اینچ هم از جایش حرکت نکرد و این تنها مرا بیشتر عصبانی کرد. اشک روی گونه هایم لغزید.

متهمش کردم.

_ تو با پایا کار می کردی!

_ هرگز با پدرت کار نکردم.

صدای تلخی از دهانم خارج شد که نشان می داد حرفش را باور نکردم. فکش
فشرده شد.

__ من فقط با آنتونیو سروکار داشتم. همون طور که می دونی، اونا تو یه محدوده
قرار داشتن.

چیزی که گفت با عقل جور درمی آمد. زود نتیجه گیری کرده بودم، چون همیشه
بدترین فرضیات رو در مورد مردها داشتم. اما موضوع فقط این نبود. می خواستم
بدترین چیزها رو در مورد او باور کنم. به خاطر اینکه باعث می شد احساس کنم
دارم از کنترل خارج می شوم، انگار هر بار دستش را روی من می گذاشت، سکان
کشتی زندگی از دستم سُر می خورد.

از این احساس متنفر بودم.

حق شناسی. عدم قطعیت. آسودگی.

زیرا سرانجام می خواستم در آنها غرق شوم.

و او قصد داشت اجازه این کار را به من بدهد.

عصبانیت با تمام قوا برگشت، پشت پلک ها و رگ هایم را سوزاند.

فریاد زدم.

_ دروغگو.

و بعد دوباره هلش دادم. دلم می خواست به او صدمه بزنم.

می خواستم کاری کنم تا احساسی که از شنیدن صدای گلوله داشتم را تجربه کند.

آن قدر به سینه اش ضربه زدم تا اینکه مرا به سمت خود کشید، مچ دستانم را در یکی از دست‌هایش گرفت. تقلا کردم، اما با گرمای بدنش بدنم گرم شد، خستگی بر عضلاتم چیره شد.

درخواست کرد.

_ نفس بکش.

عمیقاً هوا را درون بردم.

_ بذار بیاد بیرون.

به او تکیه دادم، نفس عمیق و بی‌صدا کشیدم، اشک روی گونه‌هایم جاری شد.

می‌خواستم از خودم متنفر باشم که باز دارم جلوی این مرد گریه می‌کنم، اما به نظر نمی‌رسید بتوانم روی چیزی تمرکز کنم، به جز اینکه احساس فشرده شدن به او چقدر خوب و بجا است.

__ صدای شلیک شنیدم.

آرامش در صدایم مشهود بود. چهار کلمه ساده قلبم را بیرون آورد و آن را برایش به نمایش گذاشت. داشت خونریز می‌کرد و روی زمین زیر پاهایش می‌چکید. چانه‌ام را گرفت و نگاهم را به سمت خودش کشید. از بین چشمان خیسم صورتش را نزدیک و تار می‌دیدم.

__ فکر می‌کردم ازم متنفری، مالیشکا.

در مقابل لب‌هایش زمزمه کردم.

__ هستم.

اما ظاهراً لحن ناشیانه‌تر و سرخورده‌تر از آن بود که قانعش کند.

درست وقتی که فکر می‌کردم لبش را روی لبم فشار می‌دهد، از من دور شد.

نفس عمیقی کشیدم و با از دست دادنش احساس کردم انگار باد سردی زیر پوستم
دوید.

صدایش دور بود.

_ باید بریم.

گفتم:

_ صبر کن. کتاب های آشپزی مادرم. لازمشون دارم.

به خشکی گفتم:

_ سریع کارت رو انجام بده. فکر نمی کنم کسی دعوتمون کنه برای صرف قهوه
بمونیم.

کنجکاو بودم که بعد از ترک دفتر پایا، آنجا چه اتفاقی افتاده، به خصوص در مورد
شلیک آن گلوله، اما در حال حاضر، در خودم نیروی لازم برای پرسیدن این سوال
را نمی دیدم.

وقتی گوجیو را در حال خوردن ساندویچ پشت جزیره آشپزخانه پیدا کردیم، دست و
پایش را گم کرد.

در حالی که من کابینت بالای ماکروویو را به دنبال کتاب ها جستجو می کردم،
جایی که مادرم آنها را همیشه آنجا می گذاشت، با تعجب نگاهم می کرد.

به اندازه کافی پدرم را می شناختم که بدانم وسایلش را دور نینداخته. به روش
آزاردهنده و ظالمانه ای عاشقش بود.

وقتی نتیجه نگرفتم، به طرف پسر عمویم، که وقتی فقط هفت سالش بود او را دیده
بودم، چرخیدم.

_ کتابای آشپزی مامانم؟ اونا کجان؟

اخم کرد.

_ اون خوشش نمیاد اونا رو بگیر...

_ اونا. کجا. هستن؟

لحن کریستین بی تاب بود. کوچیو آب دهانش را قورت داد، بعد نفسش را بیرون
داد.

_ اتاق مهمون. طبقه بالا.

بعد شکست خورده، روی صندلیش نشست.

ده دقیقه بعد، هر کدام جعبه خاک گرفته کتاب های آشپزی را با خودمان به ماشینی که بیرون در حاشیه پیاده رو منتظرمان بود، حمل کردیم.

در راه رسیدن به فرودگاه، از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بودم. آن لحظه سالن پذیرایی، مانند چسب بین مان کشیده شده بود؛ و حذف کردنش غیر ممکن بود.

ظاهرا بعد از یک دوره طولانی تجرد، نمی توانستم بفهمم چطور بین عمل و احساساتم تعادل برقرار کنم. تصور می کردم این تنها یک وابستگی جنسی است، نوعی سندروم استکهلم. تنها یک راه حل واقعی برای این مشکل وجود داشت: باید خوابیدن با او را متوقف می کردم. مشکل به سادگی حل می شد. اما باید می دانستم هیچ چیزی در مورد کریستین آلیستر ساده نبود.

انتظار نداشتم به این زودی به خانه پرواز کنیم، اما بعد از این که همراه تصادفا به شلیک کردن به یکی از بستگانم اعتراف کرد، به این نتیجه رسیدم که شاید بهتر باشد میهمانی را نادیده بگیریم.

احساس می کردم با ایستادگی مقابل پدرم، سرانجام بعد از سال ها، بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده و می دانستم اگر کریستین کنارم نبود، دل و جرات این کار را نداشتم.

هنگام برخاستن هواپیما او روی کانپه سفید لم داد و من روی صندلی مقابلش نشستم. طی یک ساعت اخیر رفتارش سرد و بی توجه بود، اما اکنون، احساس می کردم سرتا پا توجه و علاقه است.

وقتی ران برهنه ام از میان چاک دامن لباسم نمایان شد، نگاهش مثل آتش روی پوستم زبانه کشید. سعی کردم نادیده اش بگیرم، اما بدنم هنوز واکنش نشان می داد. نفسم کند شد. سینه هایم سفت شدند. به محض اینکه در هوا بودیم، کلمات خشنش را بین پاهایم حس کردم.

_ بیا اینجا.

بدنم گر گرفت.

سرم را تکان دادم. فقط با طرز نگاهش تحریک شده بودم. اگر به من دست می زد، شانس وجود نداشت که بتوانم موضعم را حفظ کنم.

_ زنا بهم نه نمی گن، مالیشکا.

صدایش گرفته و کشدار بود.

_ همیشه کاری رو که بهشون می گم انجام دادن.. هر چیزی که بتونم بهش فکر

کنم. با این حال هیچ کدوم از اینا به اندازه با تو بودن برام رضایت بخش نبوده.

موجی از حسادت درونم شعله ور شد، اما اما قسمت های دیگر بدنم با هر کلمه

احمقانه ای که از دهانش خارج می شد داغ تر شده بود.

می خواستم تسلیم شوم. تنها یک چیز بود که می دانستم مرز ایجاد می کند.

یکی از ابروهایم را چالشی بالا بردم.

_ پیراهنت رو دربیار.

با چشمانی باریک شده به من خیره شد. چهره اش اندیشناک شد و بعد چیزی گفت

که قلبم را آرام کرد.

_ بیا خودت درش بیار.

وسوسه درونم را به تلاطم انداخت. برای سه ثانیه نفسگیر با این تلاطم سخت جنگیدم.

داشتم سربه سر چه کسی می گذاشتم؟

این نبرد پیش از آنکه حتی شروع شود، تمام شده بود.

روی پا ایستادم، فاصله بین مان را به صفر رساندم. بین پاهایش ایستادم، از بالا نگاهش کردم، با این وجود احساس برتری نمی کردم. _ متشکرم که امروز همراهیم کردی.

دستانش پشت ران هایم لغزید و مرا نزدیک تر کشید تا سوار پاهایش شوم.

آهی از موافقت از دهانم خارج شد.

صورتش را به گردنم فشار داد و گفت:

_ برای تشکر می تونی بهم اجازه بدی مدل میشنری⁷⁴ ترتیبیت رو بدم.

اوه، خدایا.

گودی پشت گوشم را زبان زد.

⁷⁴ مبلغ مذهبی. در ادبیات جنسی، به رایج ترین پوزیشن سکسی که طی آن زن به حالت درازکش و مرد روی زن قرار می گیرد Missionary

__ این مورد علاقه ته، مگه نه؟

نالیدم.

لب هایش روی گلویم لغزید.

__ احتمالا دوست داری وقتی دارم باهات عشقبازی می کنم ببوسمت.

بله.

دستم را گرفت و روی برانگیختگیش فشار داد. در حالی که هم چنان گردنم را می بوسید و من برانگیختگیش را از روی شلوار می مالیدم، بدنم در حال آتش گرفتن بود.

__ لباست رو دربیار.

قبل از این که بفهمم چه کرده است، زیپ را باز کردم و لباسم را تا کمر پایین کشیدم.

خود را عقب کشیده و به او خیره شدم.

__ حواسم رو پرت کردی.

با دهان بسته خندید. و صدایش آن قدر بم و سکسی بود که حتی نمی توانستم به
عصبانیتم ادامه دهم.

_ خوب.

دستی به چانه اش کشید . بازوهایش را روی پشتی کاناپه گذاشت.

_ شروع کن، جیانا.

آب دهنم را قورت دادم، ناگهان احساس کردم انگار دارم شروع به کاری پر
مخاطره تر از فقط درآوردن پیراهن یک مرد انجام می دهم.

از پایین شروع کردم و نمی دانستم با باز کردن هر دکمه شاهکاری را از بند رها
می کنم.

نیم تنه اش با تتوهای سیاه و سفید پوشیده شده بود، از مریم عذرا و کودک روی
شکمش گرفته تا خنجری که روی استخوان ترقوه اش از این شانه تا آن شانه نقش
بسته بود.

صلیبی روی یک عضله سینه و گل سرخی رو عضله سینه دیگر تتو شده بود. یک
کلیسای گنبدی در پهلوش و یک فانوس دریایی روی بازوی راستش بود.

دستبندی به مچ یکی از دست هایش بود که واقعا همه چیز را روشن می کرد.

او در زندان بود.

یک زندان روسی.

اسکناس های دلار آمریکا را روی شانه هایش دنبال کردم و در فکر بودم آیا وقتی

این را تتو می کرد می دانست سرانجام به اینجا خواهد رسید، در هواپیمای دولتی

ایالات متحده، در ارتفاع سی و یک هزارپایی؟

وقتی دستم را پایین کشیدم، عضلات شکم منقبض شد.

پرسیدم.

_ بهم می گی معنی اینا چیه؟

_ نه.

لحنش قاطع بود.

انگشتانم را روی بدنش کشیدم، می‌دانستم که این نمادها گاه به این معنا بودند که صاحب آن واقعا کارهای وحشتناکی کرده که اینها را به دست آورده، اما با این وجود به نوعی، هنوز مجذوب هر کدام از آنها بودم.

شاید به این دلیل که می‌دانستم از "بچه مثبت بودن" خیلی فاصله دارد.

__ معنی یکیش رو بهم بگو.

__ نه.

نمی‌توانستم دست از لمس کردنش بردارم. نه تنها به این خاطر که او سکسی‌ترین مردی بود که تا به حال دیده بودم، بلکه به خاطر اینکه او جذاب‌ترین مرد بود.

در ظاهر یک حرفه‌ای خونسرد و بی‌عاطفه و در زیر آن جنایتکاری کثیف بود. دستم را دور تتوی زنجیر مچش پیچیدم.

__ این یکی. بهم بگو معنی این چیه و بعد بهت اجازه می‌دم هر چی می‌خواهی باهام بکنی.

__ "هر چی" کلمه پر معناییه.

لحنش کمی تهدید کننده بود و باعث شد درونم بلرزد.

_ می دونم.

_ تو رو راضیت می کنم، اما فقط به خاطر اینکه دو ساعت از پرواز باقی مونده و

ترجیح می دهم اون رو با تو لعنتی بگذرونم، نه به خاطر این که موضوع رو برات

تشریح کنم. فهمیدی؟

عوضی.

آهی کشیدم.

_ فکر می کردم با این پیشنهاد بهت نزدیک تر می شم.

_ این نماد پنج سال محکومیت زندانه.

پنج سال؟

سوال های زیادی داشتم، اما آنها را برای خودم نگه داشتم. می دانستم اگر او را

بیشتر تحت فشار قرار دهم، تصمیم می گیرد دیگر چیزی به من نگوید.

به سرعت یک معادله در ذهنم انجام دادم. این مرد را هشت سال بود می شناختم.
باید سال ها طول کشیده باشد تا به اندازه کافی اعتبار کسب کند که بتواند موقعیت
فعالش را حفظ کند.

کریستین چند ساله بود، سی و سه؟ وقتی به زندان می رفت احتمالا در اوایل
نوجوانی بود، ممکن بود؟

خدایا، روسیه وحشی بود.

انگشتم را روی گونه اش کشیدم، از اینکه با این صورت در زندان بود وحشت
کردم.

دوباره افکارم را خواند. مچ دستم را محکم گرفت، صدایش خشن بود.

_ نیازی به ترحم ندارم. خودم رو تو زندان حفظ کردم. از خیلی از اشخاص
چهارده ساله بزرگتر بودم، ناگفته نماند، سردتر، به لطف...

حرفش را قطع کرد.

به لطف کی؟

توجهم به چیزی جلب شد. نگاهم به پنجه هایش دور دستم افتاد، به نوار پلاستیکی دور مچش.

_ این...؟

وقتی فهمیدم قضیه چیست، حرفش را قطع کردم. و فقط به خاطر این که از وقتی یادم می آمد، همان کش موی پهن مشکی را می بستم.

همان طور که خاطره در ذهنم زنده می شد، قلبم از جا کنده شد. درحالی که سه سال پیش در تختش برهنه بودم، آن کش مو را در جیبش گذاشت. پ شوک آن قدر شدید بود که با لحنی تهاجمی گفتم:

_ اون مال منه.

انگار چیز مهمی را از من دزدیده بود.

دستم را دراز کردم تا پشش بگیرم، اما با گرفتن مچم مانع شد.

_ الان مال منه.

این را مدت سه سال نگه داشته بود؟

نمی توانستم بفهمم این موضوع کمی نگران کننده است، یا...داغ.

آه کشیدم، انگار اهمیتی نمی دادم.

_ خیلی خوب. می تونی نگهش داری.

بعد خم شدم و قبل از اینکه بتواند افکار ضد و نقیضم را بخواند، بوسیدمش.

مقابل لب هایم زمزمه کرد.

_ ازت اجازه نخواستم.

با سُر خوردن پرحرارت زبانش، بوسه عمیق تر شد. گرما میان پاهایم چرخید و

نفسم را بند آورد، اما به نوعی، هنوز تصمیم داشتم با او بهم بزنم.

در برابر لب هایش لبخند زدم، خودم را عقب کشیدم تا بگویم.

_ جالبه این رو ببوشی.

ضربه ای به باسنم زد، آن قدر محکم که دردم گرفت.

در حالی که نقطه حساس پشت گوشم را می مکید، نفس بریده گفتم:

_ تقریباً...عاشقانه ست.

صدای سرخوش مرموزی از او به گوش رسید.

_ قصد داشتم اون رو خوب و راحت بهت بدم، مالیشکا.

لب هایش روی گردنم پایین آمدند، صدایش چیزی جز یک غرش نبود.

_ حالا می خوام وادارت کنم جیغ بکشی.

لرزشی ستون فقراتم را فرا گرفت.

مرا روی دست به اتاق خوابی در پشت هواپیما برد و روی تخت انداخت.

به قدری سخت و با اشتیاق با من عشقبازی می کرد که انگار داشت کاری را انجام

می داد که در نهان دوست می داشت. اما هر چند دقیقه یک بار، عملی ملایم و

سکسی از خود نشان می داد - غرشی به نشانه تحسین روی گلویم، طوری که

انگار داشت قدردانش را از من نشان می داد، که آن جا دراز کشیده بودم

و همراهیش می کردم.

در حالی که ژرف و آهسته درونم می لغزید، در مقابل گردنم لب زد " برای من

ساخته شده"

فشار لب هایش روی لب هایم و نرمی نوازش هایش، حتی در حالی که آن قدر سخت عشق بازی می کرد که می توانستم از بیهوش شوم. جایی در وسط آن، باقی لباس هایم را از دست داده بودم و صاف روی شکمم دراز کشیده بودم. در حالی که میچ دست هایم را کنار سرم نگه داشته بود از پشت خودش را به من می مالید. در حالی که لب هایش به پشت گردنم می خورد، بی حرکت شد، به سختی نفس می کشید.

_ می خوام خودم رو داخل خالی کنم، مالیشکا.

در حالی که بدنم جیغ کشید، بله، ذهنم در اعتراض نالید.

روز بعد از آخرین رابطه مان پررود شده بودم و تازه دو روز قبل تمام شده بود.

بنابراین از نظر آماری کاملاً امن بود.

هرچند کاری که می کردیم خطر پذیر بود؛ حتی این اعتماد به نفس را هم نداشتم که او غیر از من با زن دیگری نمی خوابد.

اما در آن لحظه، چنان شدید و عمیق با من عشقبازی می کرد که مرا به جایی برد

که هرگز پیش از آن نرفته بودم و اشک به چشمانم آورد.

هم چنان که مرا پایین نگه داشته بود، سنگینی و زنش لذتی درونم فرستاد.

و بعد این احساس، سبکی و سنگینی هر دو یکباره در سینه ام بود.

خیلی زیاد بود.

در حالی که در مرز رها شدن بودم، همه عقل و منطق درونم را از دست دادم.

ناگهان دلم می خواست این کار را انجام بدهد. نیاز داشتم این کار را بکند.

برایش التماس کنم.

خواهش کردم.

_ درونم رها شو.

صورتش را به گردنم فشار داد و با رضایت خاطر غرشی کرد. این صدا تنها

چیزی بود که نیاز داشتم تا به اوج برسم.

شاید طی چند سال گذشته، بعضی احساسات را فراموش کرده باشم، اما می دانستم

این یکی چیست.

سعادت.

فصل
بیست و پنجم

جيانا

حالا من هم يك "سوم" ديگر شده بودم.

اين را مي دانستم.

او اين را مي دانست.

احتمالا مهماندار لعنتي هم اين را مي دانست.

روي تخت نشست، آرنج هاش را روي زانو هاش گذاشته بود. قيافه اش پشيماني را

نشان نمي داد، بلکه بسيار، بسيار انديشناک بود. چاره جويانه.

انگار داشت نقشه تسلط بر جهان را مي کشيد.

آهي کشيدم و مثل گربه بدنم را کشيدم.

__ خدايا، گشنمه.

__ نمي دوني گرسنگي چيه.

کلماتش نرم و محزون بودند، انگار حتي متوجه نشده بود که اين حرف را زده

باشد. لحظه اي مبهوت شدم.

زیرا اکنون می دانستم، در مقطعی از زندگی این مرد، گرسنه بوده است. به خودم اجازه نمی دادم به این موضوع با سوالات دیگری که مانند کاغذهای رنگی از ذهنم بیرون می ریخت فکر کنم و همه می دانیم او چه احساسی نسبت به مطرح شدنشان دارد.

هنوز در افکارش غوطه‌ور بود که من پیراهنش را قاپیدم و آن را پوشیدم. دکمه هایش را بستم و به طرف در به راه افتادم که مچ دستم را کشید.

_ داری کجا می ری؟

دارم می رم کمی بادوم زمینی پیدا کنم. دعا می کنم اداره با پول مردان سخت کوش کمی ولخرجی کرده باشه و کمی بادم زمینی با روکش شکلات اینجا پیدا بشه. مرا نزدیک تر کشید، تا اینکه بین پاهایش ایستادم.

_ ما ده دقیقه پیش فرود اومدیم.

اخم کردم.

_ واقعا؟ چطور متوجه نشدم؟

چیزی شهوت انگیز در چشمانش نمایان شد.

_ خیلی مشغول صدا زدن خدا بودی.

آرزو می کردم این اتفاق نیفتد، اما نتوانستم جلویش را بگیرم. سرخ شدم.

وقتی شستش را روی گونه ام کشید، گرما به قلبم نفوذ کرد و آب شد.

_ بهم بگو، ازم متنفری، مالیشکا

طوری که این حرف را زد، چنان عمیق و شدید بود که جریان خون در رگ‌هایم کند شد.

سنگینی وزن بدنش را بیادم آورد.

در حالی که دست هایش مرا زیر نگه داشته بود.

سعی کردم این را بگویم. واقعا سعی کردم. با این حال، به قدری گیجم کرد که به طور فیزیکی نمی توانستم آن را بر زبان بیاورم.

بنابراین به جایش از او فاصله گرفتم، مضطرب و دستپاچه گفتم:

_ این مسخره ست.

_ ازم متنفر نیستی.

صدایش آهسته و تسلیم بود.

اما باید بپذیری این از قبل بود.

این؟

ما.

انگار دوباره تکرار شده بود. چیزی نوستالژیک، گرم و برقی در ستون فقراتم حرکت می کرد.

با یقینی ناخوشایند در چشمانش نگاهم می کرد، در حالی که قلبم با احساساتی که درونش در کشمکش بود سعی می کرد ادامه دهد. آخرین نفری که از سایه ذهنم بیرون می خزید - کسی که بیشتر از همه با او آشنا بودم - برنده شد. وحشت.

هشت سال گذشته عمرم را در دو ازدواج ناخواسته گیر افتاده بودم. ایده هر نوع تعهد مثنی بود که دور ریه هایم می پیچید و آن را می فشرد.

سعی کردم تا جایی که می توانم پنهانش کنم، اما می دانستم که همه چیز را روی صورتم دیده.

فکش سفت شد و کرکره چشمانش پایین آمد.

_ در مورد رابطه جنسی صحبت می کنم، جیانا.

اوه.

_ منظور از رابطه جنسی بود؟

سر تکان داد و نگاهش را از من گرفت.

_ موقتاً. تا وقتی به سیاتل برگردم.

اوه.

مشت دور ریه ام شل شد، اما حرف هایش سوزشی را پشت سر به جا گذاشت.

هر چند به دلایلی، برقی که در نگاهش قبل از اینکه سرش را برگرداند بود،... این

خلاف حقیقت بود.

غریزه ام می گفت به من دروغ می گوید، اما دقیقاً در این باره مطمئن نبودم.

می دانستم مجذوبم شده، می دانستم مرا از نظر جنسی می خواهد - حتی شاید از

مشاجره با من لذت می برد - اما باورکردنش بسیار سخت بود که جدا به من

علاقمند شده باشد.

من شلوغ و شلخته بودم. او به همان اندازه سخت گیر و مقرراتی بود.

__ مگه با آکساندرا نیستی؟

متوجه شدم این باعث می شه مثل یک خونه خراب کن به نظر برسم که داشتم بهش

التماس می کردم محض رضای خدا باهام رابطه داشته باشه، اما در واقع من

مسائل عمیق تری نسبت به این داشتم.

__ نه.

__ باهاش می خوابی؟

__ هرگز باهاش نخوابیدم.

از این موج سونامی آرامشی که با من برخورد کرد کمی ناراحت بودم.

می خواست چهار بار با من بخوابد؟

نمی دانستم باید احساس خاص بودن داشته باشم یا وحشت کنم. هر دو احساس در

وجودم بود.

در حال تامل لبم را گاز گرفتم. آیا به خودم نمی گفتم باید خوابیدن با او را بس کنم؟

چرا حتی در موردش فکر می کنم؟

ذهنم آشفته بود، اما بدنم قبل از این تصمیمش را گرفته بود. هنوز از لذت شدیدی

که او دو بار به من داده بود خشنود بود.

_ برات جبران می کنم، مالیشکا.

_ من برده جنسی نیستم. انتظار نداشته باش با یه بشکن زدنت، مثل زنای دیگه

جلوت زانو بزنم.

با سرخوشی گفت:

_ ترک عادت سخته، اما تلاشم رو می کنم.

_ می دونم فکر می کنی چقدر شوخ و هیجان آورم و دوست داری وقتت رو با من

بگذرونی، اما من زن پرمشغله ای هستم. باید به حریمم احترام بذاری.

با لحنی خشک گفت:

__ تو کنار استخر رمان های مزخرف می‌خونی و بقیه وقتت رو در فروشگاه
بارنیز⁷⁵ صرف می‌کنی.

حرفش را نشنیده گرفتم و شرط بعدی را با لحنی چنان جدی مطرح کردم که باعث
شد لبخند بزند.

__ هر وقت خواستم باید من رو ببوسی.

__ قبوله.

__ کریستین، کاندوم. باید یاد بگیری ازش استفاده کنی.

__ باشه.

چشمانم باریک شدند، زیرا خیلی راحت آنها را پذیرفته بود.

__ چیز دیگه؟

__ نمی‌دونم چه نوع مشکل روانی و جنسی داری، اما بعضی کارها رو نباید باهام
بکنی.

⁷⁵ فروشگاه های بزرگ زنجیره ای لوکس ایالات متحده آمریکا Barneys

مشخصاً منحرف بودم، چون وقتی آن‌ها را روی انگشتانم تیک می‌زدم نمی‌توانستم از فکر کردن به آنها خودداری کنم.

__ دهان بند بردگی،... غلغلک سخت، و ترجیحا، بدون هیچ عملی از عقب.

ایستاد، باعث شد سرم با بالا بگیرم تا نگاهش کنم.

__ همین؟

در حالی که خوشم نمی‌آمد به چشم‌هایش نگاه کنم، با تردید پاسخ دادم.

__ این طور فکر می‌کنم.

__ برای دوتای اولی جوابم بله و برای آخری نه هست.

بعد پیراهنم را در مشتش گرفت، مرا جلوتر کشید، لب‌هایش را به گوشم فشرد و کلمات بعدی را در گوشم زمزمه کرد.

__ می‌خوام هر قسمت از بدنت رو برای مردهای دیگه خراب کنم، مالیشکا و تو

قراره وقتی کارم رو انجام دادم ازم تشکر کنی.

داشتم با شیطان معامله می کردم و حتی لطف پروردگار هم نمی توانست نجاتم دهد.

صبح روز بعد از اینکه از شیکاگو برگشتیم، قبل از رفتن به یوگا داشتم با قفل آپارتمانم کلنجار می رفتم. تصادفا کریستین در همان زمان از آپارتمانش بیرون آمد.

نگاهمان در هم گره خورد.

زمان به کندی می گذشت، مانند موجی گرم پوستم را لمس می کرد و مرا داغ، قرمز شده، با نفسی بند آمده برجا می گذاشت.

ابن جور مواقع معمولاً چیزی به طعنه و شوخی می گفتم، اما در حقیقت، احساس... خجالت می کردم! دیشب بعد از اینکه با ماشین مرا به خانه آورد، مقابل در آپارتمانم با من رابطه داشت.

داغ، سریع و خشن بود.

بعد از آن، فقط مرا بوسید. مرا آن قدر طولانی بوسید که مغزم خمیر و پاهایم به ژله تبدیل شد و قلبم شروع به سوختن کرد. بعد مرا، در حالی که بی جان و بی نفس بودم و زمان زیادی داشتم به او فکر می کردم، تنها گذاشت.

اکنون با تماس چشمی مختصری، گرما زیر پوستم دوید و تمام چیزهای فوق العاده خاصی که می توانستم به او بگویم، در گلویم گیر کرده بود.

چه اتفاقی داشت برایم می افتاد؟

وقتی بدون اینکه حرفی بزند مرا آنجا تنها گذاشت، گویی همسایه مزاحمی بودم که هیچکس نمی خواست با او معاشرت کند، نفس راحتی کشیدم.

اگر این کار را نمی کرد، نمی دانستم چه باید می گفتم. احساسی سنگین، ناپایدار و تحلیل برنده در سینه ام بود.

این احساس خیلی به وحشت نزدیک بود.

پنج روز بعدی، ساعات روشن روز را صرف شیو کردن پاها، تماشای کانال های تبلیغاتی و لاک زدن ناخن هایم می کردم – اساسا هر کاری که مرا تا ساعت نه شب مشغول نگه می داشت.

زیرا این موقع بود که او می آمد. در طول روز مرا در راهرو نادیده می گرفت، اما وقتی خورشید غروب می کرد، انگار من تنها زنی بودم که روی کره زمین باقی مانده بودم.

او برنامه ای روتین داشت. و من شیفته تماشایش شدم.

با ساعتش شروع می کرد، بندش را باز می کرد و آن را روی میز آرایش می گذاشت. بعد سراغ دکمه سردست هایش می رفت، آنها را کنار ساعت رولکسش قرار می داد، تقریباً در یک اینچی سمت راستش.

شیء مورد علاقه ام کراوات بود — در حالی که نگاهش به من بود، گره اش را شل می کرد، آن را از گردنش بیرون می آورد.

بعد شروع به باز کردن دکمه های پیراهن می کرد، ابتدا آستین ها و بعد یقه اش. در حالی که مشغول باز کردن کمر بندش می شد، آنها را باز شده رها می کرد. در حقیقت این تنها پیش نوازی بود که به آن نیاز داشتم.

کفش هایش چیزهای بعدی بودند که باید درآورده می شدند. منظم کنار هم قرار می گرفتند.

بعد برهنه می شد، لباس هایش را مرتب پشت صندلی آویزان می کرد. درست
همین یک هفته پیش او را برای این کار مسخره می کردم. اما حالا، آن قدر آن را
سکسی می دیدم که لب تخت می نشستم و فقط تماشایش می کردم.

ما رابطه را از آخر به اول انجام می دادیم.

رابطه مان هرگز با بوسه شروع نمی شد.

اما همیشه با بوسه تمام می شد.

به محض این که لباس هایش را درآورد، خودم را به سمتش کشیدم. درحالی که
مسیر سینه تا شکمش را می بوسیدم، موهایم را بین مشتت گرفته بود تا سرم را
پایین تر ببرد.

من فقط داوطلبی دیگر بودم. اما او همیشه جبران می کرد.

وقتی او را به جایی رساندم که از بین دندان های بهم فشرده اش کلمات خشن
روسی بیرون آمد، پنجه اش که موهایم را گرفته بود دهانم را از او دور کرد و مرا
روی پاهایم بلند کرد و بعد مرا عقب عقب به سمت تخت برد.

وقتی پشتم به ملحفه برخورد کرد، انتظار همچون سیم داغی در معده ام چنبره زد.

شب اول کاندوم استفاده کرد، اما شب بعد، کاری با من کرد که برای اینکه بدون پوشش درونم باشد، التماسش کردم و بعد فقط در حال عشقبازی بودیم.

تمام موقعیت ها و مدل هایی که با من عشقبازی می کرد را دوست داشتم، اما حق داشت، مدل مورد علاقه ام میسنری بود. با بازوهای محکمش کنارم روی تخت، عضلات شکمش که از شدت انقباض سخت شده بود و میل و اشتیاق شدید چشمانش، که در چشمانم می سوخت.

سعی می کردم نسبتا مسئولیت پذیر باشم و از او خواهش نکنم دوباره بدون کاندوم درونم بیاید.

و بعد، برای یک لحظه، فقط در برابر پوست هم دیگر نفس های عمیق می کشیدیم. قبل از اینکه مرا برای دوش گرفتن با خودش به حمام ببرد، در حالی که هنوز نفس نفس می زدیم، همدیگر را کوتاه و شیرین می بوسیدیم.

بدنم را تمیز می کرد و بعد موهایم را می شست. تا حالا در زندگیم این قدر موهایم را شامپو نکردم – آرایشگرم می خواست مرا بکشد – اما مطمئنا، اگر فقط یک بار دست این مرد را بین موهایش داشت، درکم می کرد.

وقتی کارش تمام می شد، مرا زیر دوش می بوسید. آن قدر ادامه می داد تا اینکه نفس نفس می زدم و برای داشتن رابطه التماسش می کردم.

اما هرگز این کار را نمی کرد.

می دانستم که می خواهد.

وقتی دستم را دورش حلقه می کردم، غرشی از عذاب و رنج از گلوش خارج می شد، اما تنها بوسیدنش آهسته می شد و از من فاصله می گرفت.

وقت هایی که با تلفن صحبت می کرد را دوست داشتم، چون وقتی این کار را می کرد، بیشتر می ماند.

همان طور که روی کاناپه اتاقم نشسته بود و به زبان روسی با تلفن حرف می زد، در حالی که داشتم موهایم را شانه می زدم، به پوستم لوسیون می مالیدم، لباس های ظریف و جذابی می پوشیدم و می مردم تسلیم شود و از تنم درشان بیآورد، تماشا می کردم. گرمای نگاهش هر حرکتی را دنبال می کرد و پوستم را حساس و بیش از حد آگاه به جا می گذاشت.

به محض تمام شدن مکالمه اش، می رفت، در حالی که بی تاب بازگشتش بودم.

از زمان انتونیو و حتی بعد، هیچکس را در فضای خصوصیم نداشتیم، که موهایم را بشوید، نصف این مرد برایم سکس دهانی انجام دهد، مرا با نگاهی در چشمانش تماشا کند که باعث شود بسوزم.

داشتم به این عادت می کردم.

و این مرا می ترساند.

پنج شنبه صبح توی کلاس یوگا، وال داشت در مورد پسری که تازه با او آشنا شده بود و راجی می کرد. مربی قبلاً تهدیدمان کرده بود که دو بار صحبت کردیم و بار سوم اخراجمان می کند.

در دفاع از خود، به سختی در گفتگو شرکت کردم، زیرا ذهنم مشغول کارهای کریستین بود.

دیشب وقتی داشت موهایم را با شامپو می شست، پرسیدم آیا فتیش⁷⁶ مو دارد؟ و جوابش این بود.

__ فقط موی تو.

⁷⁶ هر چیزی که بیش از حد معمول مورد علاقه یا پیروی باشد

نفسم بند آمد و گفتم:

__ چرا؟

__ موهاتو دوست دارم، مالیشکا. این اولین بخشی از وجودت هست که من از پشت سرت تو عروسی دیدم. و بعد برگشتی و مستقیم به من نگاه کردی. اما تو بهم نگاه نمی کردی، با درخششی احمقانه در چشمانت، به پشت سرم، به طرف شوهر تازه ت نگاه می کردی.

اولین زنی که در زندگیم می خواستم نگاهم کند، مشغول تماشای مرد دیگه ای بود. از اون موقع به تدریج از ازش متنفر شدم – هنوز هم با وجودی که مرده ازش متنفرم...

صدایش با کمی لهجه خشن شد.

__ ...چون اون نگاه رو ازت به دست آورد و من هیچوقت نداشتم.

__ خوب، اون مرد خوشبخت کیه؟

صدای وال مرا به واقعیت برگرداند.

__ چی؟

__ اوه، بی خیال. تمام صبح این قیافه "بعد از یه رابطه راضی کننده" رو رو صورتت داشتی.

وقتی مربی به طرفمان چپ چپ نگاه کرد گفتم:

__ هیس.

پاهایش را روی هم انداخت و بدنش را کش داد.

__ باشه، بهم نگو. با این حال من همه چیز رو بهت می گم. هر چند گمان کنم

فراموش کردم بهت بگم که بالاخره این کار را با کریستین انجام دادم.

قلبم ایستاد.

و نگاهی به او انداختم که می توانست او را بکشد.

پوزخند زد.

__ و جوابم رو گرفتم.

بازی خورده بودم. هرچند این باعث شد بفهمم فقط فکر رابطه داشتن وال با کریستین بیشتر از آنچه باید مرا ناراحت و پریشان کرده بود.

__ خدایا، چقدر عوضی هستی.

خندید.

__ خیلی خوب، خانما، بیرون! اینجا جای مقدسیه و شما تمام امروز صبح بهش بی احترامی کردین.

به طور اتوماتیک به طرف کافی شاپ به راه افتادم و به خاطر فکر کردن به کریستین خیلی پریشان بودم، نهایتاً به باریستا⁷⁷ نوشیدنی اشتباه سفارش دادم - با وجودیکه سال ها بود یک نوشیدنی را سفارش می دادم. آن موقع بود که فهمیدم چقدر زندگیم را بهم ریخته است. پنج روز.

فقط پنج روز طول کشید تا احساس کنم انگار باید گروه حمایتی برای معتادان کریستین پیدا کنم.

⁷⁷ کسی که در کافی شاپ انواع قهوه را درست می کند. Barista.

من در ابتدا شرایط محتاطانه ای فقط برای رابطه ای صرفاً جنسی داشتم، اما نباید این قدر به خودم اعتماد داشتم. داشتم به سرعت همه کنترل‌م را از دست می‌دادم.

فقط به تار مویی بند بود تا من هم یکی از عشاق سینه چاک کریستین شوم.

آن شب عقب و جلو قدم می‌زدم و نقشه می‌کشیدم که دقیقاً چه بگویم. زیرا می‌دانستم اگر استدلال قوی نداشته باشم، مثل همیشه، او برنده می‌شود.

اما وقتی ضربه‌ای به در آیارتمانم زد و من جوابش را دادم، تمام کلماتی که قصد داشتم بگویم مثل پروانه بال زد و از سرم بیرون پرید.

باید بدنم را تعلیم داده باشد، چون فقط با نگاه کردنش، پوستم از انتظار نشئه شد. آب دهانم را قورت دادم.

چشمانش باریک شد و با سوءظن نگاهم کرد.

__ بذار پیام تو، مالیشکا.

حتی با وجودی که نقشه اولیه این نبود، اجازه دادم. مثل هر شب به طرف اتاق خوابم رفت، نفس عمیقی کشیدم تا قبل از اینکه به دنبالش راه بیفتم، کمی اراده ام را قوی تر کنم.

وقتی به او رسیدم ساعتش را درآورده بود.

گفتم:

_ باید رابطه جنسی رو بس کنیم.

در حالی که روی دکمه سردست هایش کار می کرد، حتی نگاهم نکرد.

_ نه.

_ نه؟

_ این همونه که من گفتم...

صورتم سرخ شد.

_ نمی تونی فقط بگی نه، کریستین.

در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کرد و کم کم عضلات محکم شکمش

داشت آشکار می شد گفت:

_ یه دلیل خوب برام بیار که چرا باید بس کنیم.

با خشم گفتم:

__ چون! خدایا، ممکنه درآوردن لباسات رو بس کنی؟

__ "چون" به اندازه کافی دلیل خوبی نیست.

__ بسیار خوب، می تونم به اندازه یه کتاب ضخیم برات دلیل بیارم. اولیش،

موکای⁷⁸ کاراملی بزرگم...

__ تمام روز صبر کردم تا باهات بخوابم، جیانا. نمی تونستم به چیزی غیر از تو

فکر کنم. الان صحبتت تموم شد؟

گرمای چشمانش به جریان خونم نفوذ کرد و خشمم را از بین برد.

آب دهانم را قورت دادم.

__ قسم می خورم حرف زدن با تو مثل اینه که انگار دارم با یه دیوار بتونی صحبت

می کنم.

شستش را روی گونه ام کشید.

__ دیوار آجری.

حالا چیزی جز شورت به پا نداشت، گرمای بدنش مرا احاطه کرد و نفسم بند آمد.

⁷⁸ موکا از نوشیدنی‌های گرم بر پایه اسپرسو هستش که بین دوستداران قهوه و شکلات محبوبیت زیادی داره.

_ بهم نه نگو، مالیشکا.

صدایش گرفته و لحنش تقریبا ناامید بود، انگار اگر او را پس می زدم، نمی دانست
با خودش چه باید بکند.

ایکاش می توانستم بگویم بر موضعم ایستاده ام. اما به محض اینکه مرا بوسید، و
در برابر لب هایم قول داد به روش میسنری با من عشق بازی کند، همه چیز از یادم
رفت.



جيانا

در حالی که داشتم شلوار جین سفید چسبانم را از کفلم بالا می کشیدم، ناله ای از گلویم خارج شد.

وقتی پوشیدمش یک دفعه نفس آسوده ای بیرون دادم، اما وقتی متوجه شدم دکمه اش بسته نمی شود، بادم خالی شد.

نالیدم.

__ نه.

در حالی که داشتم به وال فحش می دادم که باعث شده بود دیروز از کلاس یوگا بیرونم کنند، تلاش کردم شلوارم را در بیاورم.

به وضوح نیاز به ورزش داشتم. و تنها کنار گذاشتن شکلات گزینه واقع بینانه ای نبود.

اکنون اکتبر بود. برگ‌های نارنجی و قرمز می افتادند و تابستان در حال از دست دادن پنجه عرق کرده اش در نیویورک بود.

با تاکسی به کلوب رفتم، جایی که قرار بود با النما ملاقات کنم. داشت جشن
سیسمونی خواهرش رو سازماندهی می کرد و من داوطلب شده بودم کمکش کنم.
به وضوح این روزها هر کاری می کردم تا حواسم را از مامور فدرال کثیف چشم
آبی پرت کنم. آن قدر قوی و تحلیل برنده بود که نمی دانستم چند تا از زنهایی که با
او بودند هنوز به او چسبیده اند.

حتی با وجودیکه می دانستم فرق می کنم، این فکر باعث هجوم گرمای حسادت به
سینه ام شد.

دیشب بعد از سخت ترین و قوی ترین رابطه جنسی میشنری که تا کنون داشتم، در
حالی که سرم را به قلب پرتپشش تکیه داده بودم پرسیدم.

__ با چند زن بیش از سه بار بودی؟

برای یک لحظه، فکر کردم قصد ندارد جواب بدهد.

__ سوالی نکن که جوابش رو از قبل می دونی، مالیشکا.

یک نفر بود.

و آن من بودم.

با دانستنش احساس سنگینی در سینه ام جنبید. احساسی که خیلی به وحشت نزدیک بود، با این حال به اندازه کافی دور بود که طفره بروم.

النا در غرفه ای نشسته بود و در حالی که بروشورهای پذیرایی و جشن روی میز مقابلش پخش شده بود با مادرش بحث می کرد.

__ نه ماما، اون از صورتی خوشش نمیداد.

سلیا دستانش را بالا برد.

__ اون به دختر داره، النا!

__ می خواد همه چی سبز باشه.

__ سبز؟

تصمیم گرفتم اجازه بدم گفتگویشان تمام شود و از پارچ روی بار برای خودم لیوانی آیس تی⁷⁹ ریختم.

__ بهت می گم چی کار کنیم، بهم نوشیدنی مورد علاقه ت رو بگو. می برمت خونه و بهترین نوشیدنی که تو عمرت خوردی رو بهت می دم.

⁷⁹ آیس تی یا چای سرد نوشیدنی است که در بسیاری از کشورهای شرق آسیا نوع سنتی آن متداول است و در اغلب کشورها نوع بسته بندی شده ⁷⁹ آن عرضه می شود. این نوشیدنی از آن دسته نوشیدنی های مناسب آب و هوای گرم است

لبخند زدم.

_ خیلی دوست دارم. با این حال، اگر با عموت زندگی نمی کردی، ممکن بود بهتر هم بشه.

بنیتو ابلی از اولین ملاقاتمان، هر بار که مرا می دید، یک پیشنهاد مضحک می داد. سرگرم کننده و بی ضرر بود و معمولاً لبخند به لبم می آورد.

پسر عموی النا کنارم به بار تکیه داد.

_ زیرزمین همه ش مال منه، عزیزکم. حتی ورودی مخصوص داره. خندیدم.

_ واقعا بلدی چطور یه زن رو اغوا کنی. اما من واقعا دختر زیرزمینی نیستم. رشته ای از مویم را پشت گوشم برد.

_ پس چه جور دختری هستی؟

_ پروازی.

صدا از لای دندان های به هم فشرده بیرون آمده بود. عصبی شدم. چون این حرف ها از دهان کسی بیرون آمده بود که تمام هفته گذشته با او خوابیده بودم.

کسی که موهایم را می شست و وقتی داشت با من عشقبازی می کرد به اصلیت روسی اش برمی گشت.

در حالی که از پشت سرم عبور می کرد، هیکلش را در آینه بار دیدم. به من توهین کرده بود.

همیشه این کار را می کردیم. همان کاری بود که عادت داشتیم.

اما حالا احساس می کردم به من....خیانت شده. احساس ناخوشایندی در دلم به وجود آمد.

بنیتو زمزمه کرد.

_ واخ!

گفتم:

منظورش عالی بود. به وضوح اصطلاحات گیج کننده به کار می بره. وقتی کله
ت باد داشته باشه، راحت این کار رو می کنی.

اگر نگاه ها قابل لمس بودند، نگاهی که او قبل از ناپدید شدن در ورودی زیرزمین
به من انداخت، مانند ضربه کف دستی به کفم بود.

من او را برهنه دیده بودم و صدای به اوج رسیدنش را شنیده بودم، اما لباس پوشیده
و در ملاءعام، تفاوت هایمان به طور برجسته ای آشکار بود. او یک حرفه ای
خونسرد، سخت گیر و مقرراتی بود، من دختری بیکار و دمدمی مزاج بودم که
هنوز تلاش می کرد زندگیش را جمع و جور کند.

به مدت یک ساعت در باشگاه ماندم، تلاش کردم به النا و مادرش کمک کنم تا
نقطه مشترکی پیدا کنند. متأسفانه رنگی بین سبز و صورتی وجود نداشت که به
توافق برسند.

همان طور که به ساعت نگاه می کردم که داشت به نه شب نزدیک می شد،
اضطراب در سینه ام تشدید شد.

نمی دانستم وقتی برسد انتظار چه چیزی را باید داشته باشم. آیا طوری رفتار می کرد که انگار امروز هیچ اتفاقی نیفتاده؟

حرتم بیش از آن بود که اجازه دهم در ملا عام به من توهین کند و بعد در خلوت با من بخوابد، درست است؟ هر چند خودم مرزی ایجاد کرده بودم که به من یادآوری می کرد این فقط یک رابطه جنسی است و طی چند روز گذشته چیزهایی که به من گفته بود، این مرز را محو کرده بود.

اما با گذشت زمان، شک و تردیدی در من به وجود آمد که شاید درک کرده بود ما چقدر متفاوتیم و تصمیم گرفته بود این رابطه را تمام کند. ساعت نه تبدیل به ده و ده یازده شد.

او هرگز نیامد.

_ بهم بگو دیوونه، اما هنوز رو شرطم هستم.

پیامش همراه مقاله ای با عنوان " ملاقات با پدر....آیا صدای ناقوس های کلیسا را در آینده ای نزدیک می شنوم؟"

خدایا، طوری از خواندن این مقاله مریض شدم که دلم می خواست موبایلم را از پنجره به بیرون پرت کنم.

به خودم گفتم آن را نمی خوانم، اما سرانجام، کنجکاوی بر من غلبه کرد.

تصویر مردی با موهای نقره ای، کریستین و آکساندرا را در حال ورود به رستورانی پنج ستاره نشان می داد.

دیشب نیامده بود، چون با او بود.

شکم در هم پیچید. نگاهم روی آکساندرا نشست. مثل نی باریک بود، در حالی که من اینجا با شلوار استرچ کنار یک پاکت نصفه اسمارتیز نشسته بودم.

از جا بلند شرم و به سراغ کمد لباسم رفتم. وقتی سعی می کردم چیزی برای پوشیدن پیدا کنم، لباس ها را از روی شانه ام به عقب پرت می کردم.

هنگام بیرون آمدن، قرص نانی برداشتم، اما وقتی در آپارتمانم را باز کردم، مثل این بود که دارم در بیداری کابوس می بینم- زنی زیبا با موهای بلوند و 183 سانت قد، جلوی آپارتمان کریستین ایستاده بود.

کریستین در مقابل در باز آپارتمانش ایستاده بود، در حالی که آلکساندرا لباس
ابریشمی توری صورتی پوشیده بود و یک دستش را روی سینه او گذاشته بود.
هر دو چشم به من دوختند.

چشم های الکساندرا از تعجب گشاد شد و بعد برقی از مبارزه در آن درخشید.
به سمت کریستین برگشت.

__ به هر حال فقط می خواستم ساعتت رو برگردونم و بگم دیشب خیلی عالی بود.
کریستین ساعتش را در دست گرفته بود. همان که هر شب روی میز آرایشم می
گذاشت.

کریستین در حالی که هنوز نگاهش به من بود، کمی سرش را تکان داد.
__ امیدوارم بزودی بتوانیم تکرارش کنیم.

آلکساندرا این را گفت و لبخند مغرور و از خودراضی به من زد.
از او نفرت داشتم.

او دور شد و من با کمی احساس تهوع، به سمت قفل در چرخیدم.

_ من باهانش نخواهیدم.

خیالم راحت شد. و این اذیتم کرد.

گفتم:

_ ازت چیزی نپرسیدم.

_ حتی لمسش نکردم.

_ برام مهم نیست.

_ بند ساعت پاره شد، موقع شام اون رو روی میز گذاشتم.

_ قانع کننده ست.

آشفته و خشمگین بودم، دستم عرق کرده بود و نمی توانستم کلید احمق را در قفل

بچرخانم و در را قفل کنم.

_ جیانا...

با کیفی که در آن نان بود چرخیدم.

_ بهم گفתי پروازی!

غرید.

__ جلوی بار عملا بهش اجازه دادی دستمالیت کنه.

__ اوه، خواهش می کنم. اون حتی دستش هم بهم نخورد.

واقعا از یه قاتل خونسرد انتظار داشتم منطقی باشه؟

__ مجبور نیستم خودم رو برات توجیه کنم. این یه رابطه نیست، فقط سکسه، یادته؟

جوابی در چشمانش درخشید، اما سرش را تکان داد و آن را در خودش نگه داشت.

__ کجا می ری؟

__ دارم می رم به کبوترها غذا بدم و در مورد انتخاب های زندگیم مثل یه نیویورکی

واقعی تامل کنم.

به طرف قفل چرخیدم، هر لحظه که با این قفل دست و پنجه نرم می کردم، ناامیدی

زیر پوستم بیشتر و بیشتر نفوذ می کرد.

__ من سه بعد از نیمه شب به خونه رسیدم. نمی خواستم بیدارت کنم.

__ برام مهم نیست. دیگه نمی خوام به این رابطه ادامه بدم.

__ نه.

صدایش غضبناک بود.

__ تموم نشده.

فکر می کردم می خواهد این رابطه را تمام کند و حالا، لحن صدایش قلبم را پر از
آسودگی و شادی کرد. اما فضای کافی برای تمام این احساسات عجیب و غریب
وجود نداشت و همه آنها مانند تله انفجاری منفجر شدند.

کلید را در قفل رها کردم و روبرویش ایستادم.

__ گوش کن کریستین، همه اینا....

به خودمان اشاره کردم.

__ ...برام یه ماجرای خیلی هیجان انگیزه. قسم می خورم، از شدت استرس دست

کم پنج پوند وزن اضافه کردم و من این شکلات لعنتی رو کنار نمی دارم!

وقتی قطره ای اشک روی گونه ام سرازیر شد، فکش سفت شد.

__ دیگه نمایشی نخواهد بود، جیانا. حالا منحصر به فرد.

این موضوع که به او گفته بودم دارم به این رابطه خاتمه می‌دهم و او با جدی‌تر کردن این رابطه با حرفم مخالفت کرده بود، رویم بی‌تاثیر نبود.

پلک زدم.

__ فقط منحصر به رابطه جنسیه؟

سرش را تکان داد، چیزی طعنه‌آمیز از چشمانش گذشت.

__ هر چی تو بخوای همون می‌شه، مالیشکا.

آب دهانم را قورت دادم.

__ تو همین روزا ترکم می‌کنی، کریستین. بیا روراست باشیم، این رابطه تا ابد

ادامه پیدا نمی‌کنه.

در حالی که به چشمانم خیره شده بود گفت:

__ دلم برای شهر تنگ شده.

اوه. نفس عمیقی کشیدم.

__ بهم گفتی دختر پروازی.

__ منظورم کامل و عالی بود.

در حالی که این مردی که قبلا از او نفرت داشتم شستش را روی گونه ام می کشید،
با کیسه نان در دستم آنجا ایستاده بودم و کلیدم در میان قفل گیر کرده بود.

چه توالی عجیب و غریبی از حوادث.

اما باید بگویم، احساس می کردم چیزی در موردش به طور غیرقابل انکاری
درست بود.

با من به کبوترها غذا داد. خوب، واقعا یک تکه نان در نیاورد و آن را پرت نکرد،
اما روی نیمکت کنارم نشست. اصرار داشتم که برای رفتن به پارک نیازی به
اسکورت ندارم، اما اجازه مخالفت بیشتر را به من نداد.

__ چون می شناسمت، می دونم دستگیر می شی. باهات میام.

و این پایان بحث بود.

در مورد گرفتن سلفی شوخی کردم و در این فکر بودم که او حتی در تصویر هم ظاهر خواهد شد یا نه. او گفت فقط وقتی دارد جلوی آینه حمام با من عشق بازی می کند عکسش خیلی خوب می شود.

از او پرسیدم معنای مویا زیوزدچکا چیست. او گفت به معنای "ستاره کوچولوی من" هست.

از من پرسید زخم روی چانه ام در اثر چیست. گفتم بر اثر عدم کنترل نفس و آبله مرغان.

پرسیدم همه همسایه هایش را می بوسد یا فقط مرا. به چشمانم نگاه کرد و گفت، تو تنها زنی در زندگیم هستی که بوسیدمش، مالیشکا.

بعد از آن دیگر سوال پرسیدن را متوقف کردم. چون هر چیزی درونم بر این محور شروع به چرخیدن کرد.

در حالی که در مورد پوشیدن کت و شلوار سفارشی و گرانقیمت ادیتش می کردم، به ساختمان برگشتیم. در مورد شلوار طرح کهکشانی که پوشیده بودم سربه سرم گذاشت و گفت حتما درباره همایش جنگ ستارگان در شهر چیزی نشنیده است.

کریستین خیلی سرد و بی تفاوت رفتار می کرد، اما زیر این پوسته چیزی داغ و سوزان بود.

چیزی که مدت های خیلی طولانی زیر یخ پنهان بود.

می خواستم آب شدنش را تماشا کنم. تا از او پرده برداری شود و بتوانم تمام لایه هایش را درک کنم.

می دانستم خطرناک است.

حتی می دانستم برنده نمی شوم.

اما گاهی حتی بهترین قماربازها هم نمی دانند چه موقع دست نگه دارند.



کریستین

__ من کارم رو انجام دادم، الان سرگئی مشکل توئه.

__ چرا؟

__ چون نمی خوام با دخترش بخوابم.

نگاهم روی تختخواب سُر خورد. موهای وحشی تیره، پوست صاف زیتونی و ملحفه های درهم پیچیده.

جیانا دمر خوابیده و هر دو دستش را زیر بالشش گذاشته بود. وقتی به چهره آرامش نگاه کردم، سینه ام سنگین شد.

دلم می خواست این منظره را ضبط کنم و با خود به همه جا ببرم. انگار در این صورت احساس می کردم روی آن کنترل دارم.

رونان خنده نصفه نیمه ای کرد.

__ همون مدله؟ فقط تو ممکنه اون رو یه مشکل ببینی. بذار حدس بزنم، حتما

صورت خوشگلت رو دیده و به پدرش التماس کرده کاری کنه تو مال اون بشی.

باور نمی کردم این طوری باشد.

آلساندر را سرد و حسابگر بود. اغلب احساس می کردم، چیزی جز یکی از مراحل طرح کلیش نیستم و گاهی اوقات این نقشه احساس ناامیدی می کند.

__ فکر می کنم باور داره من انتخاب بین بد و بدترم.

رنان غرغر کرد.

__ متنفرم ببینم اون مرد دیگه کیه. حالا که مدل ها رو پس می زنی، دوست دارم نگاهی به کسی که تو تختته بندازم.

گفتم:

__ اون ایتالیاییه.

انگار این حرف همه چیز را توضیح می داد.

__ آه، زنان پرشور و آتیشی. این جدیه؟

به طعنه نفسی بیرون دادم.

__ اون بیست هزار دلار شرط بسته که با زن دیگه ای ازدواج می کنم.

پرنده کوچکی داشتم که دیروز صبح در خیابان این را برایم زمزمه کرده بود.
خوب او در لفافه در این مورد صحبت کرده بود، اما من دو دو تا چهارتا کرده و
فهمیده بودم.

دلیل دیگری که خونسردیم را از دست داده بودم این بود که جیانا با یکی از ابله ها
که داشت به مویش دست می زد می خندید.

واضح تر از اینکه هر شب می شستم شان، چگونه می توانستم بگویم که هر رشته
اش مال من است؟

_ از قبل دوستش داشتم.

با دهان بسته خندید.

_ چرا این طور به نظرم میاد که می خوام با این ایتالیایی کوچولو ازدواج کنی؟

زیرا احساس می کردم اگر سند مالکیتش را نداشته باشم، دوباره از بین دست هایم
لیز می خورد.

خسته بودم، می دانستم این علاقه بیمارگونه تنها وقتی به اوج می رسد که جسمش،
توجهش و لبخندش، همه را برای خودم داشته باشم.

سال ها پیش وقتی لبش را به لبم فشردده بود به او هشدار داده بودم.

به او اجازه دادم این کار را بکند، چون فکر می کردم این کار آتشم را خاموش می کند و بعد می توانم بالاخره این شیفتگی را با او پشت سر بگذارم.

از بوسیدن، به خصوص از شنیدن صدایش از اتاق مجاور- و معنایی که معمولا برایم داشت- تا آنجا که به یاد داشتم متغیر بودم.

اما وقتی او مرا بوسیده بود، حداقل این کار منجرم نکرده بود.

لب هایش نرم بودند. زبانش گرم و خیس بود. و آهش باعث می شد بلرزم. شهوتی شدید میان خونم می خروشید و دیدم را تار می کرد.

این مرا بی تاب و بعد آن قدر عصبانی می کرد که از او دور می شدم.
_ اون می گه دیگه ازدواج نمی کنه.

_ زنا چیزایی می گن که الزاما همیشه به یک معنا نیست.

_ اون منظورش همونه. فکر می کنه این منحصرأ به رابطه جنسیه.

این دو کلمه واقعا عصبانیم کرد.

_ ظاهر ا موقعیت ایده آلی داری. اون باهات می خوابه - به تخم که نمی خواد
باهات ازدواج کنه.

_ اون تو گروه مافیاست.

_ آهان.

لحنش نشان می داد دارد تفریح می کند.

_ شلوغ و بی نظمه.

روابط عاشقانه زنان در کوسا نوسترا مرسوم نبود. این رابطه دیر با زود لو می
رفت. ازدواج تنها راه منطقی بود که می توانستم او را داشته باشم.

در غیر این صورت، او واقعا مال من نبود. چه متوجه این موضوع باشد یا نه، باید
در نهایت تصمیم بگیرد ازدواج کند، و من به اندازه کافی خودخواه بودم که
وادارش کنم مرا انتخاب کند.

زیرا حتی یک گرم از من هم اجازه نمی داد او مال فرد دیگری شود.

_ می دونم یه نقشه شیطانی براش داری، برام بگو.

لعنتی. از اینکه مرا اینقدر خوب می شناخت متنفر بودم.

جیانا تکان خورد و روی پشتش چرخید. چشمان قهوی نرمش باز شد و روی من

نشست. می توانستم گرمایشان را در سینه ام حس کنم.

هر بار که نگاهم می کرد، فقط تصمیمم را تقویت می کرد. شاید زمان طولانی با آن

مبارزه کرده باشم – به خاطر هردویمان – اما حالا او متعلق به من بود. نمی

توانست تصور کند من چه خواهم کرد تا این وضع را حفظ کنم.

نگاهش را نگه داشتم.

__ قبل از اینکه به همه چی گند بزنم، اون رو عاشق خودم می کنم. بعد ترکم نمی

کنه.

__ به نظرم کمی استکھلمی⁸⁰ میاد، اما ازش خوشم میاد. یه راهی برای کنار او مدن

با سرگئی پیدا می کنم.

صدایش آمیخته به خنده بود.

__ اگه مجبور بشم برای این کار با دخترش بخوابم، پس اینکار رو می کنم.

پدیده ایست روانی که در آن گروگان حس یکنلی و همدردی و احساس مثبت نسبت به گروگان گیر پیدا کرده و در مواقعی این حس وفاداری تا ⁸⁰ حدی است که از کسی که جان، مال و آزادیش را تهدید می کند، دفاع نموده و به صورت اختیاری و با علاقه خود را تسلیمش می کند. علت این عارضه روانی عموماً یک نوع مکانیزم دفاعی دانسته می شود.

بعد از قطع کردن تلفن، دوباره به انگلیسی برگشتم.

_ بیدارت کردم؟

_ بله.

آهی کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

_ اما خوشم میاد وقتی داری با تلفن حرف می زنی گوش کنم.

گمان کنم باید کمی احساس گناه می کردم که علیهش توطئه می کردم، اما نکردم.

روی کاناپه صورتی مسخره اش نشستم و آرنج هایم را روی زانویم گذاشتم.

_ چرا؟

_ چون صدای سکسی داری.

خمیازه کشید.

لبخندی روی لبم نشست. همیشه بسیار صادق بود.

این ویژگی بود که خیلی به ندرت باهاش برخورد می کردم - حتی نمی توانستم

بگویم از آن استفاده کردم - گرچه شاید به همین دلیل برایم تازگی داشت.

هر حرفی که می زد، یک تکه واقعی از وجودش بود. می خواستم همه آنها را جمع کنم.

گونه هایش رنگ گرفت.

_ متاسفم روی تو خوابم برد.

من برهنه اش کرده و تمام بدنش را غرق بوسه کرده بودم، زیرا چند ثانیه بعد از به اوج رسیدن خوابش برده بود.

صادقانه بگویم، حاضر بودم این کار را برای تمام عمرم برایش انجام دهم بدون اینکه در عوض انتظار چیزی داشته باشم.

مدت بسیار طولانی در موردش خیال بافی کرده بودم، و این رویا حتی نمی توانست واقعیت را لمس کند.

_ می تونم راضیت کنم؟

این ایده را دوست داشتم، اما بعد خمیازه کشید و پلک هایش سنگین شد.

_ صبح این کار رو برام بکن.

وقتی زیر ملحفه لغزیدم و او را به سینه ام چسباندم، پرسید.

_ داری چی کار می کنی؟

_ می خوابم.

_ اینجا؟

صدایش وحشت زده بود.

_ بله. حالا ساکت باش. خیلی خسته م.

هرگز در زندگیم این کار را نکرده بودم. حتی به اندازه یک چشم به هم زدن هم
نخوابیده بودم.

_ باشه.

پنج دقیقه طول کشید تا مثل چراغ خاموش شد.

دستم را روی کفلش کشیدم، قوس و پوست مخملیش را به خاطر سپردم.

دوتا چال بالای کمرش داشت که همیشه عاشقش بودم، درست بالای دلپذیرترین
باسن. و تمامش به من فشرده می شد.

موهایش توی صورتم بود و بوی وانیل می داد.

تمامش اضافه بار حسی بود. مثل تزریق دوپامین. قلبم به شدت می زد. خون آن

قدر به سرعت در رگ هایم جاری شد که دستم لرزید.

مثل وقتی که برای مدتی طولانی نسبت به چیزی دلبستگی دارید و در نهایت آن را
به دست می آورید.

احساس می کردم انگار به سوی خدا بازگشته ام.

و هیچکس از جای لعنتیش در بهشت دست برنمی دارد.

فصل

بیست و هشتم

جيانا

داغ بود.

چرا احساس می کردم پتویم پنجاه پوند وزن دارد؟ سعی کردم بچرخم، اما نتوانستم
تکان بخورم.

وقتی با پریشانی و بی هوشی جنگیدم، متوجه شدم که چیزی مرا پایین نگه داشته
است.

یک مرد در اتاقم بود. در تخرم.

وحشت به رگ هایم ریخت و چشمانم باز شد.

_ برگرد بخواب، مالیشکا.

قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد.

_ اوه، خدای من.

نفس راحتی کشیدم.

_ فکر کردم قاتل سریالی هستی.

خنده خفیفی کرد.

_ خیلی هم بیراه نیست.

پتوی پنجاه پوندی فقط بازوی او بود که دورم پیچیده بود. و گرما - همه از او بود،
که خودش را به من می فشرد.

هیچ نور خورشیدی از پنجره تو نمی آمد، با این وجود اتاق روشن بود.

در حمام را باز و چراغش را روشن گذاشته بود، مثل کاری که من هر شب می
کردم.

این تفکرات باعث شد قلبم در سینه احساس سنگینی کند. اما حالا که تنها نبودم، به
نظر می رسید اتاق به طور خجالت آوری روشن بود.

آب دهانم را قورت دادم.

_ اگه این باعث می شه نتونی بخوابی، من می تونم بدون نور بخوابم.

فقط با فکر کردن به این مسئله عرق سردی روی پوستم نشست.

_ این طور نیست.

نمی دانستم حرفش را باور کنم یا نه، اما وقتی متوجه شدم بدنش برانگیخته شده،
موضوع را فراموش کردم.

وقتی جابجا شدم و خودم را به بدنش مالیدم، غرشی از گلویش خارج شد.

خدای من، این مرد نیمه برهنه به قدری گرم بود که فقط با فشردن بدنش به بدنم،
انگشتان پایم از شدت لذت خم می شد.

اگر می دانستم عشقبازی با کریستین این قدر خوب است، فقط به همین خاطر، سال
ها پیش به بسترش می رفتم.

.هیچ چیز جز خش خش ملحفه ها و صدای نفس هایمان شنیده نمی شد.

در آغوشش چرخیدم و در حالیکه روی بدنش سوار می شدم، روی پشتش دراز
کشید.

دستش را روی رانهایم کشید، چشمان خمارش روی بدن برهنه ام نشست.

نگاهم به لب هایش افتاد. نمی توانستم باور کنم هرگز جز من زن دیگری را
نبوسیده است.

این مرد خاطر خواهانی داشت که از اینجا تا چین صف کشیده بودند. هر چند باید
اعتراف می کردم، حقیقت این بود که من تنها کسی – تنها تجربه اش در این بخش-
بودم که به شدت داغ بودم.

مسلمان او مجبور بود تلاش کند تا از بوسیدن زنانی که با او قرار می گذاشتند
ممانعت کند. می دانستم به خاطر میکروب نیست. چندین بار لب هایش با
خصوصی ترین قسمت های بدنم در تماس بود.
اما به نوعی می دانستم، اگر مراقب سوالاتم نباشم، آنها در صورتم منفجر می
شدند.

دستم را روی سینه اش کشیدم.

__ کارت توی اداره چیه؟

__ هر کاری ازم بخوان انجام می دم.

__ خوب،...اگه بهت بگن برو آپارتمان پیرزن همسایه ت رو آتیش بزن؟

__ آپارتمانش رو آتیش می زنم.

آب دهانم را قورت دادم و سوال بعدی را کمی بی جان پرسیدم.

__ اگه بهت بگن باید من رو بکشی؟

__ نگاه خیره اش را دیدم.

شعله های آبی مالکانه.

چیزی از نظر اخلاقی مبهم.

دستش تا گلویم بالا آمد و شستش نبضم را نوازش کرد. سپس به نرمی فشار داد.

__ مجبورم رد کنم.

نفسم را با فشار آزاد کردم و به زور لبخند زدم.

__ چون خیلی سرگرم کننده م؟

__ چون مال منی.

لبخندم محو شد.

گرمای نگاهش در سینه ام نفوذ کرد و با حرارت سنگینش کرد.

دست هایم را روی ملحفه در دوطرفش قرار دادم و خودم را به بدنش فشردم.

از او خیلی کوچک تر بودم، تضادی واضح میان پوست زیتونیم و تَن روشن پوستش در میان امواج موهای شکلاتی و تتوهای سیاه وجود داشت.

دوباره مقابل لب هایش گفتم:

_ بهم بگو چرا منو می بوسی؟

فکر می کردم ممکن است این بار جوابم را بدهد.

این کار را نکرد.

مرا روی پشت خواباند و کاری کرد که اسمم را فراموش کنم.

صبح روز بعد، در حالی که هنوز در بسترم دراز کشیده بودم و او دکمه های

پیراهنش را می بست، از او پرسیدم.

_ خوب، یک کار روزانه داری یا اینکه مثل یک سوپر قهرمان با کت و شلوار و

کراوات می شینی و منتظر اونا می شی تا بهت بگن که آپارتمان اون پیرزنه رو

آتش بزنی؟

با سرخوشی گفت:

__ مثل اکثر آمریکایی های بزرگسال، یه کار روزانه دارم. از فردا شروع می کنم.

لب هایم را جمع کردم.

__ الان بهم طعنه زدی، سرکار؟ باید بدونی که برنامه م خیلی شلوغه. خوش

شانسی که حتی به طور موقت تونستم تو رو تو برنامه جا بدم.

در راه خروج از اتاق، مچ پایم را گرفت و مرا به پایین تخت به سمت خودش

کشید. وقتی صورتم را بالا آورد، صدایش خشن بود.

__ اگه مجبور شدی تمام برنامه هاتو حذف کن و برای امشب من رو تو لیست بذار.

بعد مرا بوسید و لب پایینم را گاز گرفت.

وقتی رفت، آهی کشیدم و در حالی که لبم می سوخت به پشت روی تخت دراز

کشیدم.

سعی کردم جلوییش را بگیرم، اما نتوانستم.

لبخند احمقانه ای صورتم را پوشاند.

آن شب حدود ساعت هشت به خانه رسید و در آستانه در اتاق خوابش توقف کوتاهی کرد.

روی تخت او روی شکم دراز کشیده بودم و پاهایم را در هوا تکان می دادم. برهنه.

این کاری جسورانه بود. و ترسناک.

کف دست هایم عرق کرده بود و قلبم با سرعت ناجوری می تپید. با خجالت شانه ام را بالا بردم.

__ مطمئن نبودم این قرار ملاقات رسمیه با خودمونی، بنابراین، تصمیم گرفتم بدون لباس بیام.

نگاهش روی بدنم سُر خورد، طوری که سنگینیش باعث شد پوستم دون دون بشود. به سمت حرکت کرد، مقابلم در پای تخت ایستاد و کف زبر دستش را روی گونه ام کشید.

اگر اشتباه نکرده باشم، دستش لرزش خفیفی داشت. لحنش ملایم ، اما آمیخته با تهدیدی نرم بود.

_ می تونم هر کسی رو...در هرجا پیدا کنم.

با شستش خط چانه ام را نوازش کرد.

_ باعث می شه آدمای خوشایند و دلپذیری کنارم داشته باشم. آنتونیو به مشارکت با من علاقه نشون داد، اما من به اندازه کافی متعهد بودم و در ضمن دلم نمی خواست با ایتالیایی ها قاطی بشم. قصد داشتم باهاش ملاقات و پیشنهادش رو رد کنم. اما بعد تو رو دیدم.

قلبم خاموش شد.

_ دنبالت بودم تا ببینم به همون اندازه که به نظر میاد جالبی یا نه.

پنجه اش روی صورتم محکم تر شد، انگار از اینکه بودم عصبانی بود.

_ و موافقت کردم با شوهرت کار کنم. من رو مجذوب خودت کردی، اما منم تنفر

از تو رو شروع کردم. چون نه می تونستم جلوی فکر کردنم به تو رو بگیرم و نه

می تونستم داشته باشمت. و تو به طور خارق العاده ای زیبا بودی.

شستش را روی لب هایم کشید.

_ بعد مجرد شدی، اما من قبلاً باعث شده بودم ازم متنفر بشی.

همان طور که دستش روی گلویم می لغزید، آب دهنم را قورت دادم.

_ این آرامش بخش بود، مالیشکا. چون ما کارهای اشتباهی برای هم دیگه می

کردیم. اما هیچ احساسی تا کنون درست تر از پیدا کردنت توی تختم، به این

صورت نبوده.

هیچ حرفی نزدیم، زیرا کلمات در گلویم گیر کرده بودند.

با خشونت گفت:

_ بیا باهام دوش بگیر.

دستم را کشید و بلندم کرد. پشت سرش به حمام رفتم.

زیر دوش مرا به دیوار چسباند، پایم را دور کمرش پیچیدم و بعد او نشانم داد که _

لااقل در یک مورد- چقدر درست با هم جور هستیم.

صبح روز بعد، از سروصدای ناخوشایندی، در تختش بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم، شش صبح بود.

ناله کردم و بالش را روس سرم گذاشتم تا صدا را خاموش کنم.

تا کمی بعد از دو بامداد مرا بیدار نگه داشته بود. دست و دهانش تمام بدنم را لمس کرده بودند.

وقتی سعی کردم به تختم برگردم، پاسخش ساده بود.

نه _

و بعد دستش را دورم پیچید و من فراموش کردم که در وهله اول چرا می خواستم ترکش کنم.

از جایم بلند شدم، کشوی کمدش را باز کردم و یکی از زیرپوش هایش را پوشیدم.

او را کت و شلوار و کروات پوشیده پشت پیشخان آشپزخانه، در حالی پیدا کردم که داشت مایع سبزی را از مخلوط کن درون لیوان می ریخت.

قیافه اخمویم نگاهش را پر از سرخوشی کرد.

چشم هایم را باریک تر کردم.

_ از اونجایی که همه دوست دخترای دیگه ت باید بیش از حد ازت ترسیده باشند
که بهت این رو بگن، من این کار رو می کنم. یه قانون نانوشته وجود داره - هیچ
کس تا قبل از طلوع آفتاب مخلوط کن رو روشن نمی کنه، و شرایط دیگه ای هم
هست. مثل سبز، کریستین. مایعات هرگز نباید سبز بشن.

_ هیچوقت زیباتر از اونچه الان هستی نبودى، مالیشکا.

سرخ شدم و قلبم به طور مضحکی گرم شد.

_ متوجه نمی شی، دارم سعی می کنم ازت عصبانی باشم؟

لبخند زد.

_ آه، ببخشید.

آب دهنم را قورت دادم. سر جایم جابجا شدم.

_ این رو می خوری؟

یک ابرویش را بالا برد و آن مایع سبز تهوع آور را یکضرب سرکشید.

لیوانش را با آب تمیز کرد و بعد در ماشین ظرفشویی گذاشت.

چقدر تمیز و مرتب.

احساس می کردم انگار فقط با ایستادن در آنجا فضایش را بهم می ریزم.

_ بله، می خورم.

کمرم را گرفت و مرا روی جزیره آشپزخانه نشاند، پاهایم را باز کرد تا بینشان بایستد.

دست هایش را دو طرف ران هایم کشید و گرمایشان باعث لرزم شد.

لبم را گاز گرفتم.

_ ایتالیایی؟

_ تصادفا مورد علاقمه.

نقطه حساس پشت گوشم را مکید و بدنم داغ شد.

_ آلرژی چطور؟ به چیزی آلرژی داری؟

در حالی که با حرکتی آرام برانگیختگی‌اش را میان پاهایم فشار می داد، گازش گرفتم.

_ البته غیر از عاطفه، گرما و نور خورشید؟

خنده اش آرام و خشن بود.

_ آگه به این کارت ادامه بدی، اونوقت اونقدر درد خواهی داشت که نمی تونی برام شام درست کنی.

متنفر بودم از اینکه این قدر خوب می توانست فکرم را بخواند که بداند از شام درست کردن برایش هیجان زده ام، در حالی که من هنوز چیزی در موردش نمی دانستم.

_ به هر حال باید بهت هشدار بدم، معمولاً برای مردها آشپزی نمی‌کنم. این ریسک رو داره که عاشقم بشن.

با لحن کشداری گفت:

_ فکر می کردم قماربازی.

تنها پاسخی که توانستم بدهم، ناله ای ضعیف بود. چون انگشتانش بین پاهایم حرکت کرد و بعد آن قدر سخت با من رابطه داشت که تا ساعت ها بعد می توانستم او را حس کنم.

ده بار با روانکاوم قرار داشتم و هر بار که مجبور می شدم از حرف زدن در مورد کریستین و رابطه فقط جنسی مان طفره بروم احساس گناه می کردم. دلم نمی خواست این حباب هیجان انگیز، جنون آمیز جنسی که در آن بودم بترکد، مخصوصا جلوی دکتر رزاموند.

می خواستم از آن لذت ببرم، زیرا می دانستم این وضع تا ابد ادامه نخواهد داشت. ما از هر نظر برای هم مناسب نبودیم. کم کم متوجه می شدم که نهایتا هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.

در آن زمان دقیقا نمی دانستم که چند روز طول خواهد کشید. شام را در آپارتمان خودم درست کردم، چون می ترسیدم مبادا ذره ای آرد روی سطح پیشخان آشپزخانه اش بریزد.

در حالی که اولین گاز را به غذایش می زد، از آنسوی جزیره آشپزخانه اش با دقت با او خیره شدم.

لبخند نصفه نیمه ای بر لبش نقش بست، اما غیر از این، کاملاً مرا نادیده گرفت و غذایش را در سکوت صرف کرد.

قلبم با دیدن قیافه اش گرم شد.

_ از غذا خوشت اومد، مگه نه؟

برقی از شیطننت در چشمانش ظاهر شد.

_ خیلی خوبه.

نیشخند زدم.

_ دوستش داری.

جزیره را دور زدم.

_ وقتی من رو می بینی احساس گیجی نمی کنی؟ یا شاید احساس گرمای بیش از

حد؟

پشت دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، گویی داشتم تبش را بررسی می‌کردم.

__ قلبت چطور؟ شروع به تپیدن می‌کنه؟

داشت تفریح می‌کرد.

__ درواقع، احساس کمی متفاوت شده.

چشمانم از احساس هشدار گشاد شدند.

بعد دستم را گرفت و به سختی اش فشار داد.

با خنده سرم را تکان دادم، سینه‌اش را هل دادم و چرخیدم تا از او دور شوم، اما

مچ دستم را گرفت، مرا نزدیک تر کشید تا چیزی در گوشم بگوید.

__ این خوشمزه ست، مالیشکا. مرسی که این رو برام درست کردی.

کلماتش مانند شیشه مذاب در خونم جاری شد.

آن شب در بسترم خوابیدم.

و نه شب بعد.

و شب های دیگر.



جيانا

مقابل كمد لباسم ايستاده بودم، با حالي عصبى لبم را مى جويدم.

چرا با اين مسئله موافقت كردم؟

زيرا او به طور آزاردهنده اى متقاعدكننده بود.

شب گذشته، روى كاناپه خانه كريستين پاروى پا انداخته بودم و يكى از برنامه هاى اشغال تلويزيونى را تماشا مى كردم، او پشت جزيره آشپزخانه نشسته بود و با تلفن صحبت مى كرد.

به محض اينكه تماس را قطع كرد گفت:

__ لازمه كه فردا باهام به يه جايى بيائى، ماليشكا.

چاد داشت با ريچل حال مى كرد، در حالى كه زنش در اتاق زايمان بود.

با لكنت گفتم:

__ يه شام كارى؟ مثل مهمونى اداره اف بى آى؟

__ بله.

آب دهانم را قورت دادم، خنده نصفه ای کردم.

__ به هیچ وجه.

__ من همیشه یه همراه دارم، جیانا.

آب دهانم را قورت دادم، از هر کلمه ای که از دهانم بیرون می آمد متنفر بودم.

__ مطمئنم اگه تو روزنامه آگهی بدی، زنای بلوند جلوی تالار صف می کشن.

تهاجمی تر از معمول گوشیش را روی میز انداخت.

__ اگه می خواستم کس دیگه ای رو ببرم، از تو نمی خواستم.

__ چطور می خوای توضیح بدی که چرا من همراهتم؟ بعضی از مامورای فدرال تو

این مهمونی ممکنه منو بشناسن.

__ هیچکس ازم سوال نمی کنه، جیانا.

__ اگه این کار رو کردند؟

__ بهشون می گم گم شن.

آهی کشیدم.

_ کریستین، قرار مون.....همراهی تو مهمونی ها نبود. این رو پیچیده نکن، لطفا.

_ تو تنها کسی هستی که پیچیده ش می کنی. اگر نمی تونی انتظار پیشنهاد همراهی

تو یه مهمونی رو ازم داشته باشی، پس فقط همین رو بگو.

آه. می دانست نمی خواستم این حرف ها را بزنم.

کمی بعد، برای تلافی، مسواک دقیق تنظیم شده اش را در جا مسواکی کمی به سنت
چپ جابجا کردم.

بعد از یک ساعت بررسی طولانی، یک لباس شب دنباله دار پولکدوزی شده
مشکی، سبک مرلین مونرو پوشیدم.

باکلاس، اما پرزرق و برق.

قسمت کمر لباس را صاف کردم و خیالم راحت شد.

وقتی قدم به راهرو گذاشت، داشتم در آپارتمانم را قفل می کردم.

به عقب چرخیدم، اعصابم را آرام کردم و یک ابرویم را بالا بردم.

_ خوب، والا حضرت تایید می کنن؟

نگاه گرمش سراسر بدنم دوید، اما چیزی غیر از شهوت از نگاهش گذشت. عدم

تایید؟ نارضایتی؟

هرچه بود باعث شد درونم پر از خشم شود.

لعنتی، به خاطرش حتی موهایم را باز گذاشته بودم.

چرخیدم تا به آپارتمانم برگردم و در را در صورتش بکوبم، اما میچ دستم را گرفت.

__ نه، مالیشکا، ازش خوشم میاد.

شستش را روی گونه ام کشید.

__ فقط این برام تازه ست.

مکث کرد، ماهیچه فکش سفت شد.

__ و هنوز نفهمیدم چطور باهش کنار بیام.

__ با چی؟

__ تو.

هنوز درک نمی کردم منظورش چیست، اما وقتی رشته ای از موهایم را پشت
گوشتم زد و مقابل لب هایم با صدایی خشن گفت که درخشان و جذاب هستم، تمام
خشمم با تنفس بعدیم از بین رفت.

میهمانی شام در همان هتل عروسی النا برگزار شد، اما به جای آن که ایتالیایی های
خوش لباس تالار را پر کنند، پر از ماموران فدرال بود.

کریستین به قیافه ام خندید.

اخم عمیق تر شد.

اگه وقتی رفتی دستشویی یکی منو دستگیر کنه چی؟

_ به قید ضمانت آزادت می کنم.

_ اگه نتونستی چی؟

_ کنارت زندانی می شم.

نمی توانستم جلوی لبخندم را بگیرم. زنها طوری به کریستین خیره می شدند که

انگار او مسیح موعود بود. زنهاى متاهل، مجرد، پیر، جوان، فرقی نمی کرد.

خوشبختانه، فقط چند تا از آنها که به نظرم شجاع تر از همه بودند، به او نزدیک شدند.

کریستین با حفظ فاصله، با آنها مودب بود. ناگهان از خود پرسیدم وقتی رابطه ما به پایان برسد، با آنها در رختخواب چگونه خواهد بود.

این فکر طعم بدی در دهانم داشت.

بعد از اینکه پانزده دقیقه آنجا بودیم و سومین زن آمده بود تا خودش را معرفی کند پرسیدم.

_ آیا پدر و مادرت هم به اندازه تو خوش قیافه اند؟

محض رضای خدا نمی توانستند ببینند همراه دارد؟

تنش مختصری شانه هایش را منقبض کرد. فکر کردم قصد ندارد جوابم را بدهد، اما لحظه ای بعد گفت:

_ مادرم بود.

بود؟

_ پدرت چطور؟

_ هیچوقت ندیدمش.

او.ه. وای.

پرسیدم.

_ خواهر و برادر چی؟

_ یه برادر. در مورد جذابیتش، نمی تونم چیزی بهت بگم. بیکار نیستم بشینم و در

مورد جذابیت فوق العاده ش حرف بزنم.

رگه هایی از آزدگی در صدایش بود.

بسیار خوب.

دست روی نقطه حساسش گذاشته بودم. و می دانستم این چهره زیبایش نبود. بارها

در این مورد با او شوخی کرده بودم و او همیشه زیرسبیلی رد می کرد.

تنش بدی بین ما به وجود آمده بود.

در حالی که کریستین رفت تا برایمان نوشیدنی بیاورد، جایمان را سر میزمان پیدا کردم.

از اینکه قبول کرده بودم به این میهمانی بیایم، پشیمان شده بودم و همه چیز داشت بدتر می‌شد.

سر جایم مستقر شدم و چرخیدم تا ببینم همراه اخمویم کجاست که دیدم مامور فدرالی مقابلم ایستاده.

نگاهم از کت و شلوار یک سایز بزرگ‌ترش روی کفش های کتانیش سُر خورد. نیشخند زد.

_ سلام. کایل شیتز هستم.

با لبخند با او دست داده و جواب دادم.

_ جیانا.

فامیلیم را حذف کردم. چون مطمئن بودم با جرایم جنایی زیادی مربوط است. نام خانوادگیم هنوز مارینو بود و قصد تغییرش را نداشتم.

نسبت به فامیلی قبلی ام، روسو و نام دوشیزگیم بیانچی دیگر احساس خوبی نداشتم.

حتی اسمم هم گیج شده بود.

سرش را یکور کرد.

_ باید بگم، شما... به نظرم آشنا میاین.

بفرمایید، نگفتم؟

لبخند کمرویی زدم.

_ بخاطر اینکه که چهره معمولی دارم.

_ نه.

چشمانش آهسته و نرم، سرتاپایم را برانداز کرد.

_ ادا اینو نمی گم.... بنابراین، همراه کی هستین؟

با نگاه به کارت روی میز که کنار کیفم قرار داشت و رویش نوشته شده بود،

میهمان کریستین آلیستر اشاره کردم.

_ آه، فکر کنم باید می دونستم.

در حالی که پشت گردنش را می خاراند، نگاه مایوسانه ای کرد.

_ آلیستر بهم نگفته بود چنین دوست دختر زیبایی داره.

به نوعی شک داشتم کریستین چیزی را به او بگوید.

این مرد آشکارا سعی داشت بفهمد من دوست دختر کسیم یا زنی آزادم.

با نگاهی به گذشته، فقط باید خودم را با آن وفق می دادم. اما کمی احساس حقارت می کردم. کریستین تمام داستان زندگیم را می دانست، در حالی که من درست همین پنج دقیقه پیش فهمیدم او خواهر و برادر دارد.

به نظر می رسید تمایلی نداشت اینها را با من به اشتراک بگذارد.

تمام کلماتی که اخیرا از دهانش خارج شده بود با "این فقط رابطه جنسی است" در تناقض بوده، تفاوت هایمان را محو کرده بود و من باید هر طور شده دوباره ان را برمی گرداندم.

_ متشکرم، اما احتمالا به این خاطر بوده که دوست دخترش نیستم.

ابروهایش بالا رفتند.

_ شوخی می کنی؟ تو... با زنایی که باهاشون قرار می ذاره فرق داری. حدس می زنم برایش مهم تری.

خندیدم، طوری که انگار خیلی خنده دار بود. این مرد حتی به من اعتماد نداشت.
_ نه. ما جدی نیستیم.

پیش از اینکه آخرین کلمه را تمام کنم، فهمیدم که همراه بهترین لحظه را برای برگشتن پیدا کرده است.

دمای اتاق ده درجه کاهش یافت.

نگاه مرد به نقطه ای پشت و بالای سرم خیره شد.

_ آلیستر.

هیچ پاسخی نداد.

مرد گلویش را صاف کرد. نگاهم کرد.

_ خوب، شاید بازم این دور و برا ببینمت، جیانا.

لبخند زدم.

__ شاید.

وقتی دور شد، به سمت همراه که نگاهش یخ زده بود، برگشتم.

گیلاس شامپاین را به دستم داد و در حالی که جرعه ای از نوشیدنیش می خورد،

خیلی عادی به اطراف نگاه می کرد.

صدایش آرام، ولی برنده بود.

__ اون مرد زیاد اسم و رسم دار نیست. اون رو به لیست شوهرات اضافه نکن.

حرف هایش به سینه ام ضربه زد و نفسم را بند آورد.

با لبخند شیرینی گفتم:

__ از توجهت سپاسگزارم، سرکار. داشتم برنامه ریزی می کردم موقتا اون رو تو

لیستم قرار بدم.

تنش وجودش را فرا گرفت، رفتارش تقریبا عبوس و ناخوشایند شد.

خوب، داشت عالی پیش می رفت.

در حالی که میهمانان میزمان سر جایشان برمی گشتند و روی صندلی هایشان می نشستند، با توجه به حرفی که به من زده بود، شاید بهترین کار این بود که حتی کنارش نمی نشستم.

اگر چیزی وجود داشت که نشان می داد چقدر متفاوت و نامناسبیم، این بود که او داشت به سوالی در مورد پیشرفتی تازه در زیستگاه نیمه طبیعی – یا هر کوفتی که بود - پاسخ می داد، در حالی که در آن لحظه عمیق ترین فکر در ذهنم این بود که این هفته از چه نوع نرم کننده ای برای موهایم استفاده کنم.

جرعه ای از شامپایم نوشیدم، از بالای لیوان لبخند می زدم، در حالیکه هر لحظه که می گذشت، بیشتر از این وضعیت ناراحت می شدم.

در سالنی پر از ماموران فدرال گیر کرده بودم، در شرایط راحتی نبودم و همراهم نیز حتی نگاهم نمی کرد.

به نظر می رسید دیوارها داشتند به من نزدیک می شدند.

احساس می کردم سینه ام فشرده می شود.

کیف دستیم را گرفتم، خودم را بهانه کردم و تا وقتی در گوشه ای ناپدید می شدم، گرمای نگاه خیره کریستین را روی پشتم احساس می کردم.

مقابل آینه دستشویی ایستادم، وقتی داشتم شیر آب را باز می کردم، دستم کمی می لرزید.

باید از اول سر حرفم می ایستادم و دعوت کریستین را رد می کردم. زیرا حبابی که طی چند هفته گذشته از آن لذت برده بودم در حال ترکیدن بود. با هر نفسی که می کشیدم می توانستم احساسش کنم.

داشت می ترکید.

و تا الان متوجه نشده بودم چقدر شدید دارد آسیب می بیند. معده ام آشوب شد و به آرامی نفس کشیدم.

واقعا امیدوار بودم حالم بد نشود. این آخرین چیزی بود که الان لازم داشتم.

به سالن برگشتم، وقتی چشمانم روی میزمان افتاد، متوقف شدم.

زنی روی صندلی من، روبروی کریستین نشسته بود.

نامش پورتیا بود.

این را می دانستم چون سال ها پیش با او قرار می گذاشت.

زن به سمتش خم شده بود و به آرامی انگشتش را روی پایه لیوان شامپاینم می کشید.

کریستین در پاسخ به چیزی که او گفته بود، یکی از آن لبخندهای نادرش را زد. آشنا و صمیمی به نظر می رسیدند و می دانستم چرا. زیرا سه بار با او خوابیده بود.

_ زوج زیبایی اند، اینطور نیست؟

زنی نزدیک سن بازنشستگی، در حالیکه پیراهن ساتن قرمز و یک سنجاق سینه طلا به تن داشت کنارم ایستاد.

با یک نگاه به او متوجه شدم که مرکز پخش شایعات است.

آهی کشید.

__ بیش از نیمی از افراد اداره شرطبندی کرده بودند که اونا نامزد می کنند. احتمالا یکی از زنای هرزه رابطه شون رو خراب کرده. نمی دونم مردا کی یاد می گیرن که این زنا ممکنه برای یه چیز خوب باشن، اما در طولانی مدت بی ارزشند.

انگشتش را روی رشته مروارید گردنش کشید.

__ تو همراه کی هستی، عزیزم؟ ندیدم وارد سالن شدی.

آنها در دراز مدت بی ارزشند.

بی ارزش.

غیر قابل تحمل.

هرزه.

ترکیدن.

درد در سینه ام پخش شد و دور ریه هایم پیچید و آن را فشرد.

مه ناشی از حضور کریستین داشت کنار می رفت. همه چیز داشت برایم روشن می شد.

نگاه خیره ام روی پورتیا نشست، من نمی توانستم مانند او باشم.

نمی توانستم زنی باکلاس، موقر باشم که از بازویش آویزان می شود.

به وضوح نمی توانستم زنی باشم که بعد از نقل مکانش به سیاتل هنوز در حسرتش باشم.

این فقط رابطه جنسی بود – خودش این را گفته بود.

قرار بود راحت و ساده باشد. اما هرگز نمی دانستم قلب کسی را گیر انداختن و به طرف خود کشیدن می تواند ساده باشد.

او قبلا برنده شده بود.

تنها انتخابی که داشتم این بود که. قبل از اینکه همه چیز را از دست بدم، جریمه شوم.

_ عزیزم؟ حالت خوبه؟

نادیده اش گرفتم و به سمت در خروجی به راه افتادم، در حال رفتن به میهمانی تنه

زدم. زیر لب عذر خواهی کردم اما سرعتم را کم نکردم زیرا پشت چشمانم می

سوخت و تهدید به اشک ریختن می کرد.

__ جيانا؟ خدای من، فکر کردم باید تو باشی!

پاشنه های بلند سامانتا دلاکورا صدا می کرد. در حالی که گام های بلندی کنارم

برمی داشت، گفت:

__ هیچوقت فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

صدایش را پایین آورد.

__ می دونی، با توجه به قانون شکنی های قبلیت...

سینه ام درد می کرد، چشم هایم سوخت و حالا هیچ انرژی نداشتم که با او دعوا کنم،

بنابر این ساکت ماندم.

__ به هر حال، فقط می خواستم گیرت بیارم و خبرهای مهمی رو بهت بدم!

الماس بزرگی را زیر بینیم تکان داد.

به طور باورنکردنی شبیه انگشتی بود که وینسنت همین سه ماه پیش به من

پیشنهاد کرده بود، درست همان وقت که ادعا کرده بود عاشقم است.

نوعی سرخوشی آمیخته به تلخی درون رگ هایم جریان یافت. اگر دیگر هیچوقت
آن کلمات احمقانه دوستت دارم را نمی شنیدم، زن خوشبختی می شدم.

در حالی که از در خارج می شدم و زیر باران ملایم قدم می گذاشتم، تبریک نیمه
صمیمانه ای به او گفتم.

سامانتا زیر سایبان هتل پناه گرفت.

_ امسال زمستون من و وینسنت داریم می ریم باربادوس. برات دعوتنامه می
فرستم!

زمزمه کردم.

_ بی صبرانه منتظرم.

دست هایم را روی سینه چلیپا کرده و در پیاده رو به راه افتادم.

قطرات سرد باران روی پوستم می لغزید و آن را دون دون می کرد.

باید امشب ژاکت می پوشیدم.

چرا نمی توانستم هیچ کاری را درست انجام بدهم؟

بیزاری از خود در وجودم رشد می کرد.

خیلی از هتل دور نشده بودم که شخصی از پشت بازویم را گرفت، مرا به گوشه‌ای کشاند و پشتم را به دیوار کوچه چسباند.

دستانش روی دیوار دو طرفم صاف شد و مرا به دام انداخت.

خطوط مستقیم. شانه‌های پهن. آبی روشن سوزان.

اما اکنون چیزهای دیگری می دیدم؛ خاطراتی دیگر که برای به سطح آمدن با هم می جنگیدند.

"منو فراموش نخواهی کرد."

"مویا زیزدچکا"⁸¹.

هر کدام از آنها به اندازه کافی مهم بودند که چنگال بی رحمانه شان را دور قلبم ببیچند.

وابستگی؟

شیفتگی؟

این نمی توانست عشق باشد.

فکش سفت شد.

_ تو رفتی.

_ البته که رفتم. از اول می دونستم این عملی نیست و امشب برام ثابت شد.

_ این؟

بغض گلیم را فشرد.

_ ما

بیشتر عصبی شد. باران روی مژه هایش جمع شد. چیزی عذاب دهنده به آرامی در

نگاهش سوسو می زد.

_ چی داری می گی؟

کلماتش تند بودند و به طریقی سینه ام را از وسط پاره می کرد.

آب دهانم را قورت دادم.

_ می دونی چی دارم می گم. هر دومون می دونستیم بالاخره به پایان می رسه.

دندان هایش را روی هم فشرد.

__ شاید برای تو تموم بشه، اما برای من هرگز تموم نمی شه.

ریه هایم بسته شدند و بازدمم را با فشار بیرون دادم.

باران شدیدتر شده بود، با ضرب به سطل آشغال نزدیک من می خورد و پوستم را خیس می کرد.

امیدوار بودم باران رطوبت چشمانم را پنهان کند.

چرا باید این کار را اینقدر سخت بکند؟

ایا من تنها کسی بودم که می توانستم ببینم با هم بودنمان با عقل جور در نمی آید؟

__ چرا فقط من در این مورد واقع بینم.

__ چون هیچ وقت به شدت من درگیرش نبودی.

هیچ احساسی پشت این کلمات نبود. فقط حقیقتی سرد و سخت.

با این وجود، چیزی از چشمانش گذشت، چیزی ملایم و از اعماق روح.

چیزی که قبلا در خودم دیده بودم.

چیزی یک طرفه.

_ وقتی گفتم این برام تازگی داشت، منظورم این بود که وقتی پای تو وسطه
نمی‌تونم فکر کنم. نباید اون حرف رو می‌زد، مالیشکا. فکر این که کسی بهت
دست می‌زنه، تو رو از من می‌گیره....

نگاهش از خشم برق زد.

_ این لعنتی باعث می‌شه احساس جنون کنم.

وقتی باران یخی به لباسم نفوذ کرد، از سرما به خود لرزیدم. گرمای بدنش با
پوستم تماس داشت، انگار در لبه آتش ایستاده بودم.

دلم می‌خواست قدمی جلوتر بروم، ترس از سوختنم دورتر و دورتر می‌شد.
با شستش گونه ام را نوازش کرد.

_ قول می‌دم، دیگه چنین حرفی بهت نزنم.

آهی کشیدم.

_ موضوع چیزی بیشتر از ایناست، کریستین، خودت خوب می‌دونی.

__ همه چی رو حل می کنیم. اما اجازه نمی دم بری.

فکش فشرده و چشمانش خشمگین بود.

__ نمی تونم.

منظورش آنچه گفت بود.

حداقل، برای حالا.

بخشی از من می دانست این نمی تواند خوب تمام شود.

اما میل به تسلیم، از بین بردن فاصله بینمان، احساس کردنش در برابرم، تاثیر گذاشت.

این در تمام سلول های بدنم دور زد و چیزی بسیار سخت و ناامیدکننده به جا گذاشت.

ایده دور شدن از او، بازگشت به زندگی سرد و بی روحی که قبل از او داشتم باعث شد احساس بیماری کنم.

اشکی روی گونه ام سُر خورد و او با شست پاکش کرد.

به آرامی گفتم.

_ نمی دونم زیستگاه نیمه طبیعی چیه.

_ چیزی رو از دست ندادی.

_ نمی تونم باهات مکالمه مهیج خردمندانه داشته باشم.

_ از بی حوصلگی داشتم دیوونه می شدم.

آخرین تلاش برای اینکه خودم را نجات بدهم.

_ زنای زیادی هستن که می تونن خوشحال ترن کنن، کریستین.

_ تو تنها کسی هستی که می خواهمش.

چشمانمان در هم گره خورده بود و احساساتی ناشناخته و عمیق بین ما در شرف وقوع بود.

تحلیل برنده مانند وحشت و سنگین مانند نیاز.

خم شد و لب هایش را روی لب هایم کشید.

_ مویا زیزدچکا.

نفس کشیدم.

_ فکر می کنم دارم آنفلوآنزا می گیرم.

به محض اینکه فهمید تسلیم شدم، صدایی از رضایت از گلویش خارج شد، مرا

عمیقا بوسید و زبانش را در دهانم فرو کرد.

آه کشیدم و لرزیدم.

در حالی که خودش را عقب می کشید، کتتش را درآورد و آن را روی شانه هایم

گذاشت.

خاطره ای از آخرین باری که این کار را کرده بود، به ذهنم آمد.

پنج سال پیش، شبی که بعد از تیراندازی مرا به آپارتمان آس برده بود.

نمی دانستم چطور به اینجا رسیده بودم. کت این مامور فدرال کثیف روی شانه هایم

و دستم در دستش بود.

اما حالا در این فکر بودم که اگر او هرگز در این اطراف نبود، حالا من کجا بودم.



وقتی به آپارتمانش برگشتیم، كاملا خيس بودم و می لرزیدم.

مرا به داخل حمام کشید، جایی که از سرتا پا لختم کرد.

هوا از احساسات ناشناخته بینمان سنگین شده بود و به نوعی، هردوی ما می

دانستیم، گفتن یک کلمه باعث متراکم تر شدنش می شود.

شاید عشق کلمه ای ناراحت کننده و مبهم بود که هرگز نمی توانستم درکش کنم، اما

درست همان موقع و آنجا، دانستم که احساس کردن دستش روی بدنم، توجه کاملش

به من، وقتی که بدن و موهایم را می شست- طوری که انگار من تنها زنی بودم که

تا کنون دیده بود- را دوست داشتم.

انگار کامل و بی نقص بودم.

یکی از زیرپوش هایش را تنم پوشاند و در حالی که دستش را دور کمرم پیچیده

بود، مرا به بستر برد.

دست و پاها و چشم هایم از خواب سنگین شده بود، اما شب نیازی را در من
برانگیخته بود که می خواستم او را درونم احساس کنم.

با دانستن اینکه وقتی زیر دوش بودم تحریک شده بود، پشتم را به برانگیختگی
چسباندم.

نفسی عصبی بیرون داد، کفلم را گرفت و مرا متوقف کرد.

_ خواب، مالیشکا.

می خواستم بدانم چرا با وجودی که مرا می خواست، از من کناره می گرفت، اما
طولی نکشید که از خستگی گیج شدم.

چرخیدم و در حالی که صورتم در سینه اش و دست او بین موهایم بود به خواب
رفتم.

چند شب بعدی هم به همین ترتیب گذشت. صبح قبل از اینکه برود از من می
خواست بمانم و برایش شام درست کنم.

به دلیل کاری که می کردم احتمالاً باید یک زن ستیز درونی بودم.

مدت زیادی طول نکشید متوجه شدم که حتی با وسواسی زیاد و سازمان‌یافته، عاشق این بودم که در فضای متعلق به او باشم و کاری برای مراقبت از او، مانند آشپزی، انجام دهم.

چی را دوست نداشتم؟ این حقیقت را که او با من نمی‌خوابید.

پیش از آن که بوسیدن و نوازش به حد زیادی برسد و از کنترل خارج شود، خودش را کنار می‌کشید و بعد صدایش را می‌شنیدم.
_ برو بخواب، مالیشکا. خسته‌م.

این مرد خسته نبود. به طور متوسط سه ساعت در شب می‌خوابید.

معمولاً در نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شدم و او را می‌دیدم که پشت لپ تاپش نشسته یا به کارهای اداری مشغول است.

او در ساعت سه صبح آنقدر جذاب بود که نمی‌توانستم در مقابلش مقاومت کنم، روی پایش می‌نشستم و دهان و گردنش را می‌بوسیدم، تا اینکه غرغر می‌کرد و به من می‌گفت که به تختش بروم.

شب سوم، حتی دست به سینه ایستادم و حاضر نشدم همراهش به رختخواب بروم.

با دهان بسته خندید، مرا از روی نیمکت برداشت و به اتاق خواب برد.

از سر ناامیدی آهی کشیدم و نالیدم.

_ احساس می کنم کهنه شدم.

در حالی که به پهلوی می چرخیدم، با لحنی پر از سرخوشی گفت:

_ چطور؟

_ تو غدام رو می خوری، ام بعدش باهام نمی خوابی. این بی ادبیه، کریستین.

خندید.

خنده ای گرم و عمیق، که آن قدر سکسی بود که عصبانیتم یادم رفت.

معمولا قبل از اینکه از خواب بیدار شوم، به سالن ورزش می رفتم و بعد دوش می گرفتم.

اما چند باری از خواب بیدار شدم تا از دستشویی استفاده کنم و دیدمش که آنجا

داشت صورتش را اصلاح می کرد.

به او گفتم:

_ باید جیش کنم.

_ خوب، بکن.

حرکتی برای ترک آنجا نکرد.

مردد بودم.

من در مورد عملکرد بدنم باحیا نبودم، اما به محض این که روی توالت نشستم و

جلوی کریستین آلیستر کارم را کردم، احساس کردم تابو را شکسته ام.

و این کمی تحریکم کرد. در حالیکه کارم را تمام می کردم، نگاه شوخش روی من لغزید.

وقتی متوجه شدم احتمالاً می تواند افکار پیچیده ام را از چهره ام بخواند، سرخی احمقانه ای به گونه هایم دوید.

وقتی کارم تمام شد، مقابلش روی سینک دستشویی نشستم و پاهایم را دو طرفش قرار دادم.

دست هایم را به عقب تکیه دادم و فقط به او و حرکت محکم تیغ نگاه کردم.

گوشه لبش بالا رفت.

این زمانی بود که فهمیدم دوست دارم اصلاح کردنش را تماشا کنم.

بدون پیراهن بود و تنها شورت پوشیده بود.

نگاهم روی تتوهایش قرار گرفت و انگشتم را روی گل رز سینه اش کشیدم.

_ بهم بگو معنی این یکی چیه.

برای لحظه ای حرکت دستش متوقف شد و بعد کارش را از سر گرفت.

کاش در آن لحظه می توانستم در سرش باشم. تا بفهمم چرا برای به اشتراک گذاشتن چیزها با من این قدر مبارزه می کرد.

_ به این معنی که در زندان هجده ساله شدم.

تعجب کردم که بدون جنگ به من جواب داده و روی ردیابی شاخه گل با انگشتم تمرکز کرده بود.

_ کی بیرون اومدی؟

_ نوزده سالگی.

وقتی به زندان رفت من فقط نه سال داشتم و در چهارده سالگیم آزاد شد.

هرگز دوران کودکی جالبی نداشتم، اما کم‌کم داشتم باور می‌کردم که این مرد

عمیق‌تر و تیره‌تر از آن چیزی است که تصورش را می‌کردم.

انگشتم به سمت دنده هایش پایین آمد، به یک خالکوبی که قبلاً متوجه اش نشده بودم.

یک صورت فلکی بود؛ شکل مربع باز را تشخیص دادم.

قبلاً آن را با تلسکوپ پیدا کرده بودم، تمامش به خاطر شبی را تنها روی تراس گذراندن بود.

آندرومدا.⁸²

به نظر می‌رسید از بقیه تتوهایش تیره‌تر و تازه‌تر است.

_ این رو کی تتو کردی؟

به جای پاسخ، مرا بوسید، با ملایمت لب پایینم را گاز گرفت.

گرما زیر پوستم دوید، زیرا این تنها جوابی بود که لازم داشتم.

⁸² کهکشان زن در زنجیر

پرسیدم.

__ چطور این قدر در مورد ستاره ها می دونی؟

__ خوندم. خیلی. کار دیگه ای تو زندون نبود که انجام بدم.

__ همه چیزایی که خوندی رو یادت میاد، مگه نه؟

__ بیشترش رو.

تعجبی نداشت که تا این حد به انگلیسی مسلط بود - عوضی، بهتر از من می دانست.

تصورش عجیب بود که این مرد زمانی که در یک زندان روسی محبوس شده، اطلاعات زیادی کسب کرده بود. قسمتی از وجودم در مورد کاری که موجب زندانی شدنش شده بود کنجکاو بود، اما هیچ وقت از او سوال نمی کردم. مدت ها پیش یاد گرفته بودم از کار یک مرد دور بمانم. اگر چیزی ندانید، در صورت بازجویی دروغ نمی گوئید.

در ضمن، چیزهایی در مورد مردها در این زندگی وجود داشت که یک زن نمی خواست بداند.

__ پس کی به ایالات متحده اومدی؟

__ روز بعد از آزادیم.

سینه اش را بوسیدم، سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، به شوخی گفتم:

__ مطمئنم اداره مهاجرت عاشق دریافت درخواستت بود.

چشمانش از سرخوشی برق می زد.

__ سابقه م پاک بود، مالیشکا. من استعداد فن آوری دارم. می تونم بفهمم

رئیس جمهور همین الان کجا در حال صبحانه خوردنه، یک عکس بگیرم، و به

صورت ناشناس اون رو در رسانه های اجتماعی بذارم و همه اینا رو از آشپزخانه

م انجام بدم.

چشم هایم گرد شد.

__ داری بهم می گی، تا وقتی یه جایی نزدیک یه دوربین باشم، می تونی منو پیدا

کنی و با کامپیوترت ببینی؟

__ بله.

__ تا حالا این کار رو نکردی، کردی؟

__ این کار از نظر اخلاقی قابل بحثه.

با اشاره گفتم:

__ بله، همین طوره.

یک نابغه و یک مجرم درون این شخص بود. ترکیب وحشتناکی بود.

تصمیم گرفتم در مورد این موضوع سوال دیگری نپرسم.

__ وقتی به کشور دیگه ای مهاجرت کردی، دلت برای خانواده ت تنگ نشد؟

و درست مثل قبل به دیوار آجری برخورد کردم.

شکمش زیر دستم منقبض شد و لحنش سرد شد.

__ باید برای کار آماده بشم، مالیشکا.

از روی پایش پایین پریده، از او دور شده و به رختخوابم برگشتم.

آن شب، من از نظر سرخوردگی جنسی خیلی داغون بودم. تصمیم گرفتم کمی

زرنگ باشم.

سکسی ترین لباس زیرم را پوشیدم، یک جفت جوراب کشباف که بلندیش تا رانم بود پا کردم و دیگر هیچ.

وقتی به خانه آمد، وسط درست کردن شام بودم.

ساکت بود.

وقتی چشم هایش سرتاپایم را در نور دیدند، تیره شدند.

پشت جزیره آشپزخانه نشست کرواتش را بیرون کشید و با چشمانی باریک به من خیره شد.

من روال معمولش را بهم زده بودم. گرمای چشمانش همه جای آشپزخانه دنبالم می کرد.

مطمئن شدم که آهسته تر و بیشتر از حد معمول خم بشوم.

اگر نبردی بین مان بود که من در آن پیروز می شدم، همین یکی بود.

در سکوتی دوستانه غذایمان را خوردیم، اما حتی نمی توانستم مزه اش را بفهمم، چون طوری به من نگاه می کرد که تمام اعصاب زیر پوستم به سوزش افتاده بود.

کمکم کرد تا ظرف ها را بشویم و آشپزخانه را تمیز کنم.

بعد صورتم را بین دست هایش گرفت و به نرمی لب هایم را بوسید.

_ بابت شام متشکرم، مالیشکا.

این زمانی بود که می دانستم عاشق بخش ملایمش هستم.

در حالی که برنامه های سیاسی CNN را تماشا می کردیم، روی پاهایش می

نشستم و دستش با موهایم بازی می کرد.

در حالی که برانگیختگی اش به باسنم فشار می آورد، حتی نمی توانستم وانمود کنم

به یک ثانیه برنامه توجه دارم.

قسمتی از وجودم می دانست که قصدش از انکار کردنم چیست.

آن را دوست نداشتم.

چون قلبم را فشرده و سنگین می کرد.

و این آشفته ام می کرد.

جایی بین آغاز و پایان، پاهایم دو طرف پاهایش، دست هایم بین موهایش و لب هایم
روی لب هایش و زبانم در دهانش بود.

نالید.

بوسه عمیق تر شد و من خودم را به برانگیختگیش مالیدم.

دید چشمانم تار شد.

خونم داغ شد و مطمئن بودم با مالیدن خودم به او، شلوارش را خیس کرده ام.

در دهانش زمزمه کردم.

__خدایا، من می خواهم.

صدای ناله ای از گلویش خارج شد و خودش را عقب کشید.

شستش را روی گونه ام کشید، چشمانش در تضاد بود.

__این رو دوباره بگو.

کفلم را روی پایش تکان دادم، ناامیدی کلماتم را پوشانده بود.

__بدجوری می خواهم.

پرسید.

_ چرا؟

صدایش گرفته بود.

آهی کشیدم.

_ چون...

دنبال دلیل می‌گشتم و فقط اجازه دادم اولین فکری که به ذهنم رسید از ذهنم بیرون بیاید.

_ چون همیشه تو بودی.

احتمالا قبلا متوجه این موضوع نشده بودم، اما همچنان که کلمات از دهانم خارج می شد، می‌دانستم که منظورم تک تک آنهاست.

رضایتی، مبهم و رخوت انگیز در چشمانش زبانه می کشید.

لب هایش به گوشم فشرده شد، صدایش لرزشی به ستون فقراتم فرستاد.

_ تو بردی، مالیشکا.

حتی موفق نشدم لذت پیروزی ندارم را بر او تجربه کنم، چون با پاره کردن لباس
زیرم، چنان عمیق داخلم شد که ناله ای از گلویم خارج شد.

ناخن هایم را در شانه اش فرو کردم.

زمزمه کرد.

_ لعنتی، دلم بر اش تنگ شده بود.

تا حالا، به روش عشقبازیش عادت کرده بودم - بسیار سخت و طاقت فرسا. کمی
خودخواهانه و با این حال هنوز به نحوی با ملاحظه بود.

همان طور که مرا به اتاق خواب می برد، محکم نگهم داشته بود، هنوز در اعماق
وجودم بود، ایستاد تا مرا برای یک دقیقه کامل در راه ببوسد، و من می دانستم که
این کارش را دوست دارم.

رابطه جنسی مان سریع و خشن و بسیار لذت بخش بود.

عصر روز بعد، در حالی که منتظر عبور از خیابان بودم، پیامی از یک شماره
ناشناس دریافت کردم.

" شامم دیر شده."

از درک این حقیقت که داشت به من پیام می داد، سرخوشی و هیجان دختر مدرسه
ای ها وجودم را پر کرد.

من: ببخشید، شما کی هستین؟

کریستین: بامزه

من: تاد؟

کریستین: می خوام اسپنک⁸³ ت کنم.

من: قول می دی؟

کمی بعد از آن مبادله، او را در حالی یافتم که روی کاناپه نشسته و مقداری کاغذ
روی میز جلوی رویش قرار داشت.

دست هایم را روی سینه اش کشیدم، ناخن های قرمز زیبا، براق و درخشانم را
برایش تکان دادم.

_ نظرت چیه؟

دست هایم را گرفت و آنها را بوسید.

⁸³ زدن ضربه با دست به باسن Spank

__ دوستشون دارم، مالیشکا.

این زمانی بود که به این نتیجه رسیدم، که دوست دارم تایید این مرد را داشته باشم، مهم نیست که موقعیت او در زندگیم چقدر گیج‌کننده باشد.

روز بعد به خانه آمد، کتاب "روسی برای آدمک‌ها"⁸⁴ را که روی میز جلوی مبل بود را برداشت.

یک ابرویش را برایم بالا برد.

__ دیگه با چی قراره سورپرایزم کنی، مالیشکا؟

این شکل مردانه ابراز عشق و علاقه ای بود که مرا صدا می زد.

وقتی کتاب را روی میز برمی گرداند، لبخند نصفه ای روی لبش بود.

ایستادم و دست هایم را دور کمرش حلقه کردم، صورتم را به سینه اش فشردم.

__ تمام روز منتظرتم تا به خونه بیای.

صدایی از رضایت از گلایش خارج شد.

__ داری باهام چی کار می کنی؟

⁸⁴ نوشته اندرو کافمن "Russian for Dummies"

لحنش جدی و کمی لهجه دار بود.

آن قدر این طنین را دوست داشتم که روی انگشتان پایم بلند شدم و سعی کردم آن را روی لب هایش مزه کنم.

همان طور که هفته می گذشت، هر روز عاشق چیز دیگری می شدم. عاشق بویش – طوری که باعث می شد چشمانم خمار شود و انگشتان پایم از رضایت خم شوند.

عاشق دستش – طوری که باعث می شد هر چیز دیگری از بین برود.

عاشق صدایش – طوری که می توانست هم زمان هم خیلی خشن باشد و هم خیلی شیرین.

عملا به آنجا نقل مکان کرده بودم.

وسایلم همه جا بود. سه بطری لوسیون بر روی میز جلوی مبل قرار داشت و یک بار هم از اینکه چطور در یک ردیف چیده نشده، شکایت نکرده بود.

هر چند وقتی وسایلش را جابجا کردم خوشش نیامد. صدای بدخلقش را شنیدم.

__ جیانا.

و چیزی مثل،

_ دلیلی وجود داره که وسایلم در جایی که قرار دارن هستند.

مطمئن بودم در حالتی بین دیوانگی و جنون بود. با من "شاهزاده خانم نوعروس" را تماشا کرد. از آن خوشش نیامد.

با من شطرنج بازی می کرد. بازنده بدی بودم.

ما حتی بیست سوالی مدل خودمان را بازی کردیم.

تا زمانی که از دوران کودکی و مادرش دور می ماندم، در امنیت بودم. هر چند به زودی متوجه شدم، منطقه ناامن وسیع تر از آن است.

_ اگه بمیرم سرخاکم میای؟

چشمانش بتدریج گرفته و خشمگین شد.

_ قبل از اینکه تو توی قبر باشی می میرم، مالیشکا.

بخش مالکانه اش را دوست داشتم.

و بخش تیره اش را نیز دوست داشتم.

فصل
سی و یکم

جيانا

از آخرين شكست مهمانی شام، با هم در ملاء عام ظاهر نشده بوديم.

چیزی که داشتيم – هر چه که داشتيم، خوب پيش می رفت. اما البته کریستین آليستر همیشه باید اوضاع را پیچیده می کرد.

وقتی از رختخواب خارج شدم و بدنم را کشيدم، پرسيد.

__ کجا داری می ری؟

خمیازه کشيدم.

__ کلیسا. تقریباً یک ماه از آخرین باری که رفتم گذشته و هر دفعه که باهات رابطه

داشتم، قسم می خورم، می تونستم آتیش جهنم رو رو پشتم حس کنم.

با دهان بسته خندید و روی لبه تخت نشست.

__ منم باهات میام.

خشکم زد.

__ چی؟ نه. کریستین، نمی تونی باهام بیای.

_ چرا نه؟

_ چون...

تند و مغشوش گفتم:

_ چون مردم فکر می کنند ما با همیم.

چشمانش سخت شدند.

_ تو هر شب در رختخوابم می خوابی، جیانا.

_ حتی کاتولیک نیستی!

_ من هر چه هستی هستم.

هیچ جوابی برایش نداشتم، چون مسخره بود.

با اینکه هیچ وقت این نظریه رو امتحان نکرده بودم، اما فکر نمی کردم اگر با کسی قرار بگذارم نیکو مشکلی داشته باشد. من از لحاظ فنی تحت حمایتش بودم و به دلیل قوانین، اما بیشتر از هر چیز دیگری دوست داشتم به خودم به عنوان فردی آزاد فکر کنم.

با این حال، می‌دانستم که همه در خانواده روسو جر و بحث بین من و کریستین را دیده یا شنیده بودند، و اگر ما با هم به کلیسا می‌رفتیم، دیگر حرف هایشان تمامی نداشت.

__ همه فکر می‌کنن ما از هم متنفریم.

به سمت آمد و با شستش گونه ام را نوازش کرد.

__ پس بذار بهشون نشون بدیم می‌تونیم بخوبی با هم کنار بیایم.

لبم را گزیدم.

__ می‌خوای رستگاریم رو انکار کنی؟

نمی‌توانستم جلوی لبخندم را بگیرم، سرم را تکان دادم و از روی ناامیدی ناله ای کردم.

مثل همیشه با هم دوش گرفتیم، اما تفاوتش این بود که وقتی آماده می‌شدیم، او در خود فرو رفته و تقریباً شرمسار به نظر می‌رسید.

این باعث شد زنگ هشدار در پشت سرم به صدا در بیاید.

نمی‌دانستم چه قصدی دارد یا چرا می‌خواهد با من به کلیسا برود، اما کم کم داشتم فکر می‌کردم به دلایل ناشایست است.

شانه به شانه هم، درحالی که دستش روی کمرم بود، قدم به کلیسا گذاشتیم.

اگر نگویم همه جماعت حاضر در کلیسا برگشته و به ما خیره شده بودند، دست کم نود و پنج درصدشان این کار را کردند.

گرمای آن نگاه‌های خیره، پوستم را می‌سوزاند.

وبعد زمزمه شروع شد.

وقتی از جلوی النا گذشتیم، چشمانش گشاد شد.

و آس در حالیکه یک دستش را روی پشتی نیمکت چوبی انداخته بود، تنها یک ابرویش را با سرخوشی بالا برد.

بعد از اینکه کنار وال و ریکاردو نشستیم، وال به طرفم خم شد و پرسید.

__ حالا باید شرطمون رو بهم بزنیم؟

لجوجانه گفتم:

__ نه.

او خندید.

چانه کریستین سفت شد، هر چند حرفی نزد.

در طول موعظه، دستش را روی پوست برهنه رانم، بین لباس و چکمه بلندم گذاشته بود.

فکر کردم، خیلی این کارش را دوست دارم.

پس از آن، خانم ها مدتی گپ زدند و به شایعات گوش دادند، در حالی که مردها رفتند بیرون تا همین کار را انجام دهند.

کریستین زیر گوشم گفت:

__ من بیرونم، مالیشکا.

بعد صورتم را چرخاند و لبم را بوسید.

کوتاه و شیرین بود، اما به همه می فهماند کریستین آلیستر به 9 روش یکشنبه صبح ترتیبم را داده است.

فکر کردم شنیدم کسی بازدمش را با فشار بیرون داد.

_ واو

والنتینا نفس کشید و خودش را با کتاب مقدس باد زد و فرم عقب رفتنش را تماشا کرد.

_ همه چیز رو بهم بگو.

در حالی که از کاری که کرده بود، در حالتی از ناباوری فرو رفته بودم، صورتم می سوخت. شاید - فقط شاید - می توانستم حضورمان در اینجا و با یکدیگر را به عنوان عملی سخاوتمندانه نشان دهم که مردی بد را به نزد خداوند آوردم، اما اکنون این غیر قابل بحث بود.

اعتراض کردم.

_ قرار بود فقط رابطه جنسی باشه.

وال سر تکان داد.

_ آدمای زیادی شریک جنسی شون رو به کلیسا میارن.

_ می شه امروز طعنه زدنت رو کنترل کنی؟

شقیقه ام را مالیدم.

_ فکر می کنم آنفلوآنزا گرفتم.

تقریبا یک هفته بود که می خواستم آن را بگیرم.

_ بسیار خوب، بیا برگردیم سر اصل مطلب. این ایده کی بود که فقط رابطه جنسی

باشه؟

_ اون! من هیچ احترامی برای خودم قائل نیستم، بنابراین، البته که موافقت کردم.

اما حالا، من رو به مهمونی های شام می بره و تو تختش می خوابونه، اما حتی باهام

رابطه هم نداره و بعد...

صدایم بالا رفت.

_...من رو تو کلیسا می بوسه.

او خندید.

__ عزیزم، مطمئنم زیبایی بیش از حد این مرد کورت کرده، اما من اینجام تا بهت
بگم، اون هیچوقت تو رو صرفاً برای رابطه جنسی نمی خواد. کاری که باید بکنی
اینه که وقتی تو اتاق هستی بهش نگاه کنی تا بفهمی اون نسبت بهت شیفتگی بیش
از حد داره.

اخم کردم.

__ منظورت چیه؟

__ منظورم اینه واضحه اون با فریب تو رو وارد رابطه کرده.

__ چی، اون؟ اون نمی خواد....

حرفم را قطع کردم، زیرا بله، او می خواست.

__ ...اما چرا؟

__ کی می دونه چرا مردا کارهایی رو انجام می دن. احتمالاً فکر کرده ردش می
کنی.

گونه ام را از داخل جویدم.

__ این کار رو می کردم.

وقتی رابطه ای را در هواپیما پیشنهاد کرده بود، وحشت کرده بودم، و حالا، می دانستم که او متوجه شده بود.

در آن زمان برای هیچ چیز جدی آماده نبودم. و هنوز هم نیستم...درسته؟
نیش تردید در ستون فقراتم فرو رفت.

نمی خواستم آنچه داشتیم را رها کنم – در حقیقت فکر تمام شدنش بیمارم می کرد-
اما در عین حال، فکر کردن به آنچه او در پایان از من می خواست، ناراحت می کرد.

زمزمه کردم.

__ چی کار باید بکنم؟

__ خوب، مطمئناً اون مردیه که قابلیت حامله کردن رو داره.

لب هایش را جمع کرد و به بدنم نگاهی کرد.

__ البته اگه تابحال نکرده باشه.

چشم غره رفتم. همین چند روز قبل پریود بودم.

_ بنابراین یه مساله می مونه. صادقانه بگم اون به قدری پر جذبه ست که کمی من

رو می ترسونه. بهت صدمه نمی زنه، می زنه؟

_ نه.

ناگهان اصلا از چیزی مطمئن نبودم.

_ ازش خوشش میاد؟

به نظر می رسید انگار در مقایسه با آنچه وقتی به او فکر می کردم احساس می کردم، سوال احمقانه ای بود.

کریستین مرا هیجان زده می کرد. مجذوب می کرد.

و ظاهرا باعث می شد بیشتر از همیشه احساس شادی و زندگی بکنم.

گفتن "ازش خوشم میاد" برایش خیلی کم بود و در حقش ظلم می شد، اما نمی

دانستم چطور باید این را توضیح دهم.

_ خیلی زیاد.

_ تو تخت چطوره؟

چشم هایم را برایش باریک کردم.

خندید.

_ خوب، بعدا راجع به جزئیات صحبت می کنیم. حاضری هر زنی از سیزده تا

نود و دو سالگی کشته و مرده مردت باشه؟

_ تا زمانی که دست هاشون رو پیش خودشون نگه دارند، بله.

_ در مورد اون چی؟ می تونی ازش انتظار وفاداری داشته باشی؟

فکر خوابیدنش با شخصی دیگر باعث شد احساس تهوع کنم.

هرچند، به نوعی باور نمی کردم چنین کند. زمان زیادی بود که می شناختمش و

حتی یک بار هم به او انگ خیانت نخورده بود.

_ اینطور فکر می کنم.

__ تا اینجا می گم انتخاب بدی نیست. اما حقیقتاً، فقط داشتم دستت می انداختم. این
مرد از پیش انتخابش رو کرده و اون تویی عزیزم. حالا تو باید بهترین استفاده رو
ازش ببری.

در مسیر کوتاه تا خانه، در ماشین لبم را می جویدم و در مورد آنچه باید به او می
گفتم با خودم درگیر بودم.

درگیر اینکه در مورد تقلبش چه احساسی دارم و آیا در موردش ناراحتم یا نه.

مطمئن نبودم چه احساسی دارم و این آزارم می داد.

به محض اینکه در آپارتمان پشت سرمان بسته شد، بی اختیار گفتم:

__ از م چی می خوای، کریستین؟

به سمتم چرخید، چشمانش تیره شد.

__ همه چیز.

لرزشی ستون فقراتم را فرا گرفت.

__ این اصلاً برای سکس نبوده.

کمر بندش را باز کرد، سرخوشی کنایه آمیزی از چشمانش گذشت.

نه. _

متهمش کردم.

فرییم دادی. _

بله. _

احساس بدی داری؟ _

نه. _

همان طور که کمر بندش را از حلقه ها بیرون می کشید، محتاطانه تماشایش می

کردم.

دلهره وجودم را فرا گرفت.

می خواهی با کمر بندت چی کار کنی؟ _

لبخند سرخوشی روی لبش نقش بست.

می خوام اگه لازم باشه مجبورت کنم ازم اطاعت کنی. _

__ ها ها.

صدایم مرده بود.

__ واقعا؟

__ اول لختت می کنم و بعد به تخت می برمت.

دست به سینه شدم.

__ حرفم تموم نشده. تو فرییم دادی.

__ من راضیت نمی کنم؟

آب دهانم را قورت دادم. روی پاهایم جابجا شدم.

__ می کنی.

__ پس خفه شو و باهام بیا تو تخت.

چشمانم باریک شد.

__ بهت اعتماد ندارم.

__ می توانم درستش کنم.

_ دیگه گولم نزن.

_ نمی زنم.

چیزی فرار و نادر از نگاهش رد شد.

_ قبل از اینکه تصمیم رو عوض کنم و از کمر بندم استفاده خوبی بکنم، زود باش.

مواردی برای بحث وجود داشت. چیزهایی مهم که جوابی برایشان می خواستم –
مثلا این رابطه چه بود و تا کجا می توانست ادامه پیدا کند.

اما در عوض، دنبالش به تخت رفتم، جایی که تا ساعت ها بعد همه چیز را با بدن
هایمان گفتیم و هیچ حرفی از دهان مان خارج نشد.

حضور بعدیمان در ملاء عام روز جمعه بود.

این بار، وقتی با لباسی که به طرز مسخره ای پر زرق و برق بود بیرون آمدم، مرا
به در فشار داد و عمیقا بوسید، گویی باید علامت مالکیتش را روی پوستم می
گذاشت، تا اینکه دستم را روی بدنش کشیدم و التماسش کردم با من عشقبازی کند.

نفسی سرخورده بیرون داد و نالید.

_ نمی تونم.

بعد چیزی در مورد کار داشتن در کلوب گفت.

آن روز صبح، در حالی که هنوز در بستر دراز کشیده بودیم، او را به خاطر تتوی گنبد کلیسا به ستوه آورده بودم و گفتم که خبر نداشتم او مذهبی است.

بعد از آن چیزی سرد در او مستقر شد. بلند شد و گفت به سالن ورزشی می رود.

دیگر خبری از او نشد تا اینکه پیامی از او دریافت کردم که نوشته بود، ساعت 9 آماده رفتن باشم.

کریستین همه چیز را در مورد من دانست، در صورتی که مرا با تکه های کوچکی در مورد خودش رها کرده بود.

بیشتر از این متنفر بودم که احساس می کردم مثل ترسوها هستم. از ترس اینکه مرا رها کند، چیز زیادی از گذشته اش نمی پرسیدم.

به نظر می رسید به نظر می رسید هر روزی که با او می گذراندم، هر چه به
اونزدیک تر می شدم، کنترلم را از دست می دادم، در حالی که او کنترلش بیشتر
می شد.

بعد از اینکه بی معنی مرا بوسید، در طول مسیر رفتن به کلوب از من فاصله
گرفت. وقتی مرا از دفتر نیکو، که من و النّا داشتیم آنجا تلویزیون تماشا می کردیم،
برداشت از من فاصله گرفت و در راه برگشت به خانه هم فاصله گرفت.
می خواستم با او مقابله کنم.

حرف هایی که می خواستم به او بزنم نوک زبانه بود.

اما بعد قدم به اتاقش گذاشتم تا لباس هایم را در بیاورم و همه چیز عوض شد.
در با کلیک آرامی پشت سرم بسته شد. ساکت بودم، موهای پشت گردنم سیخ شده
بود.

هوا با چیزی سنگین و الکتریکی که از سینه ام بیرون می جهید ضربان گرفت و
قلبم به تپش افتاد.

گرمای بدنش به پشتم برخورد کرد. موهایم را در مشتش گرفت، به نرمی سرم را عقب کشید و با صدایی ملایم در گوشم زمزمه کرد.

__ این مال کیه، مالیشکا؟

نفس نفس می زدم، ضربان قلبم از تنش صدایش کمی کند شد.

هیچ قسمتی از وجودم نمی خواست که او را در این مورد انکار کنم.

__ تو.

غرضی از تایید برابر گردنم کرد.

شستش دهانم را نوازش کرد.

__ این؟

نفس کشیدم.

__ تو.

دستش توی لباسم جستجو کرد، روی شکم پایین رفت و بین پایم را در مشتش گرفت.

_ و این؟

پوستم از گرما و تنگی نفس دون دون شد.

_ تو. مال توئه.

قبل از اینکه بدنش روی تخت بدنم را بپوشاند و عمیقاً به درونم فشار بیاورد، به خودش زحمت نداد که هیچ کدام از لباس‌های مان را در بیاورد.

با وجود دهانش روی دهانم، با وجود کلمات خارجی که زیر گوشم می گفت، با وجودی که طوری بغلم کرده بود که انگار می‌خواستم فرار کنم، خیلی خشن بود. انگار تلاش می کرد چیزی را به من ثابت کند، انگار این تمام چیزی بود که لازم داشتم.

و برای لحظه ای، تقریباً این را باور کردم.



کریستین

__ می دونی که من روانکاو شخصی نیستم، مگه نه؟

__ مگه برای کمک به دیگران سوگند نخوردی؟

__ باور نمی کنم که دقیقا بهش نیاز داشته باشی، اما اعتراف می کنم بیش از آن مجذوب و مشتاقم که بخوام مانعت بشم.

به پشتی صندلیم تکیه دادم و مچ یک پایم را روی زانویم قرار دادم.

__ می خوام بدونم تشخیصت در مورد من چیه؟

پرونده ام روی میزش نبود؛ نیازی به آن نداشت.

سال ها به اندازه کافی در مورد فکر کرده بود – سعی کرده بود مرا مانند معمایی ناتمام حل کند.

قلمش را به چانه اش چسباند و سرش را کج کرد.

__ خوب، مدتی از آخرین باری که صحبت کردیم می گذره، اما آنچه در جلسات

قبلی مون در موردت فهمیدم رو زیاد دوست نداشتی، می گم تو جایی در انتهای

پایین طیف اختلال وسواس فکری قرار داری. معتقدم رفتارها بیشتر از روی عادت تا وسواس.

مکت کرد.

دودلی و حرف های ناگفته را رها کرد تا مانند دود در هوا معلق باشد.

نگاه مصمم و محکم اصرار داشت ادامه بدهد.

اب دهانش را قورت داد.

_ همچنین بسیار مشکوکم که تحت تاثیر یک اختلال شخصیت اجتماع گریز قرار داشته باشی. شامل دستکاری، استثمار و احتمالاً عدم همدلی با دیگران باشی، اما محدود به اینها نمی شه.

من همیشه اختلالات روانی و تشخیصش را خسته کننده می دیدم، اما به اندازه کافی می دانستم که اختلال شخصیت اجتماع گریزی تنها نام دیگری برای جامعه ستیزی بود.

گوشه لبم بالا رفت.

_ به نظر جدی میاد. باید نگران باشم؟

بی قرار بود، نگاهش را دزدید، پاهایش را روی هم انداخت.

__ همیشه برام سوال بود که موقع استخدام ارزیابی روانیت رو چطور گذروندی؟

__ فکر می کنم هر کسی بر اساس باورهای خودش تشخیص می ده، اینطور نیست؟

بی جان گفت:

__ آره درسته. می دونم امروز برای تخصصم در مورد وضع روحیت اینجا

نیومدی، پس چی تو رو اینجا کشونده؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، دستی به چانه ام کشیدم.

نگاه اندیشناکش روی صورتم نشست.

__ بذار حدس بزنم، اینجایی چون بالاخره آنچه را که همیشه می خواستی به دست

آوردی و حالا نمی دونی چطور کنترلش کنی.

به چشمانش خیره شدم.

__ به خوبی می تونم کنترلش کنم.

هرگز دروغی مسخره تر از این نگفته بودم.

__ شاید، اما در مورد احساسات نسبت به این مطمئن نیستی.

فکم سفت شد.

__ این از شخصیت اعتیادآورته... این فقط یه وضعیت پزشکیه که در ذهن خودت ایجاد کردی تا توضیح بدی که چرا همیشه این رو می خواستی. برای اینکه بهت کمک کنه دلایلش رو درک کنی، بهت کمک می‌کنه واکنشت نسبت بهش رو کنترل کنی. اما در واقعیت، این یه احساس طبیعی انسانیه. شاید برای تو قوی‌تر باشه، چون خیلی وقته که این موضوع رو تجربه نکردی، یا شاید هیچ وقت احساسش نکردی.

__ داری من رو از دست می‌دی، ساشا.

لب هایش بالا کشیده شدند.

__ نه، نمی‌دم.

ته خودکارش را فشار داد.

یک، دو، سه بار.

__ حدس می زنم حالا که اون رو داری، می ترسی از دستش بدی، شاید احساس می کنی حتی شایسته اون زن نیستی، هرچند این نکته بی اهمیته، چون در نهایت برات مهم نیست.

__ برای مشاوره رابطه ام اینجا نیومدم.

لبخند غمگینی زد.

__ نه. اومدی اینجا تا بهت بگم این آسون تر می شه، طی می شه و تو دوباره کنترلت رو به دست میاری. اینطور نیست و تو نمی تونی. عشق فقط شدیدتر می شه.

زهر خندی زدم.

__ فکر کردم به عقیده تو این فقط یه وسواسه.

__ نشنیدی می گن عشق یه وسواسه؟ عشق دلبستگیه... بعضی ها حتی بهش می گن.... جنون دلبستگی.

فصل

سی و سوم

جيانا

اين سوالی معصومانه بود.

که مثل تله انفجاری در صورتم منفجر شده بود.

اين تنها چیزی بود که باعث می شد کاملاً كنترل را از دست بدهم.

اکنون در حال غرق شدن در اعماق، در آبی بودم و خیلی دیر شده بود که خودم را نجات دهم.

یک شب در حالی که در بستر دراز کشیده و قلبم هنوز تند می زد و پوستم بر اثر رابطه نفسگیر جنسی خیس عرق بود، به او گفتم:

__ هفته آینده برای گرفتن قرص وقت گرفتم.

من با كنترل و جلوگیری از بارداری در حال کلنچار رفتن بودم، چون حساس بودم و دارو و گزینه‌هایی که در سن پایین تر امتحان کرده بودم، همه با یک عارضه جانبی آزار دهنده همراه بودند.

قرص باعث اضافه وزن می شد و حالا در بیست و هشت سالگی با سوخت و سازی کند تر، می دانستم آخرین چیزی است که لازم داشتم.

هرچند با رفتار بی تفاوت کریستین در این باره می دانستم باید اوضاع کنترل بارداری را در دست خودم بگیرم.

آهی کشیدم.

__ چرا؟ یا صد تا بچه تو سیاتل داری یا به عمد تند ذهن شدی.

با دهان بسته خندید، با ملایمت تصحیح کرد.

__ کند ذهن، مالیشکا.

صدای خنده نرمش بدنم را گرم کرد.

__ خوب، آیا بچه ای داری که بهم نگفته باشی؟

سکوتش پوستم را لمس کرد و مضطرب شدم.

سرانجام گفت:

__ فرزندى ندارم.

_ وقتی بدون استفاده از کاندوم می چرخم، از کجا می دونی.

او گفت:

_ چون بدون استفاده از کاندوم نمی چرخم.

لحنش عصبی بود.

_ تو تنها کسی هستی که باهاش می خوابم، جیانا. فکر می کنم این لعنتی رو کاملاً

روشن کردم.

باید اینجا متوقف می شدم. باید تنش موجود در هوا که اکسیژن را می بلعید را حس

می کردم.

اما نتوانستم.

چون از بزدل بودن خسته شده بودم، از اینکه فقط در حاشیه زندگی کریستین

آلیستر باشم، در حالی که به او اجازه می دادم لمس کند، مرا ببوسد، با من رابطه

داشته باشد و مالکم باشد.

_ پس قبل از من. مطمئنم همیشه کاندوم نمی پوشیدی. به نظر می رسه نسبت به

انجام این کار خیلی بی تفاوتی.

به صورتش دست کشید.

_ ولش کن، مالیشکا.

حسادت وجودم را فرا گرفت، حفره ای درون سینه ام ایجاد کرد و خونم را به جوش آورد.

هرگز با هیچ یک از زنانی که همراهش دیده بودم جدی نبود، با این حال با یک -
یا چند نفر - بدون استفاده از کاندوم بود؟

این باعث می شد احساس کنم کاری که داشتیم می کردیم بی معنی بود.
کم ارزش.

جدی ترین رابطه ای که تا به حال از او دیدم، رابطه اش با پورتیا بود و حتی آن
هم بیشتر از بقیه طول نکشیده بود.

_ با پورتیا از کاندوم استفاده کردی؟

_ آره.

لحنش تند بود.

شاید وقتی جوانتر بود با کسی بوده. یک روسپی نوجوان روس. ازش متنفر بودم.

هرچند شک داشتم، در حالی که بیشتر سال های نوجوانیش را در زندان گذرانده ، وقت زیادی برای دخترها داشته بود.

نسبت به سوالات بی جوابی که رویهم انباشته می شدند، با " ولس کن، مالیشکا" پاسخ داده می شدند و کاملاً نادیده گرفته می شدند، ناراحت و دلخور بودم.

این مرد حتی داستان اینکه چطور باکرگیم را از دست داده بودم، از زبان شوهرم شنیده بود.

به نظرم منصفانه بود که من هم همان را در مورد او بشنوم.

_ چطور باکرگیت رو از دست دادی؟

دمای هوا منفی شد.

نفسم در ریه هایم منجمد شد.

هوا به اندازه نیش زنبور در پوستم، سوزناک شد.

لب تخت نشست و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت. تنش شانه هایش را
منقبض کرده بود، صدایش بی احساس بود.

__ برو بیرون.

خشکم زد.

__ چی؟

__ گفتم، برو بیرون.

از تحقیر و خیانت بغض کردم.

از جا بلند شدم، پیراهنی از روی زمین برداشتم، پوشیدمش و به سمت در رفتم.

ایستادم، تمام سلول های بدنم از فکر رفتن شورش کردند.

__ اگه از اینجا بیرونم کنی، دیگه برنمی گردم، کریستین. نه تا وقتی که جوابم رو
ندی.

نه نگاهم کرد و نه جلویم را گرفت.

در آپارتمانم را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم.

فضای خالی پوستم را لمس کرد.

پشیمانی مثل خوره به جانم افتاد، تا آنجا که می خواستم برگردم و حرف های آخرم را پس بگیرم.

می خواستم – باید- برمی گشتم و همه چیزهایی که اشتباه پیش رفته بود را درست می کردم. معذرت خواهی یا التماس، هر کاری لازم بود می کردم.

خدا را شکر، غرور محکم بود؛ نمی خواستم بگذارم مرا به چیزی بسیار رقت انگیز تبدیل کند.

اولین بار پس از هفته ها، آن شب در تختخواب خودم خوابیدم.

ساکت بود. کمی سرد. اشکی روی گونه ام ریخت، به خودم گفتم ازش متنفرم که باعث شد این احساس را داشته باشم.

اما اصلا از او متنفر نبودم.

این احساس فرّار، نزدیک به وحشت و در عین حال دور، کاملاً چیز دیگری بود.

در حالی که قلبم با هر نفسی که می کشیدم درد می کرد، ناگهان دانستم این چیست.

_ بلند شو!

وقتی آب سرد روی صورتم ریخته شد، به حالت نشسته درآمدم و عطسه کردم.

_ ساعت چهاره، *querida! Eres una vaga*⁸⁵

خدمتکارم به من گفت تنبل و مفت خور، ولی نیرویی برای اعتراض نداشتم.

افسرده بودم.

نه به دلیل اینکه دو روز بود کریستین را ندیده و صدایش را نشنیده بودم، بلکه به این دلیل که فکر می کردم عاشقش هستم. و نمی دانستم چگونه با این احساس کنار بیایم.

وقتی دیگر سینه ام گنجایشش را نداشت، کجا قرار بود برود؟

اگر در نهایت به این نتیجه برسد که به درد هم نمی خوریم، چگونه از دستش خلاص شوم.

من و او دو قطب مخالف بودیم. با هم زیاد منطقی به نظر نمی رسیدیم.

به اسپانیایی " عزیز تو تنبلی!"⁸⁵

اما ناگهان احساس کردم بدون او هیچ چیز درست نیست.

ماگدلنا پنجره را باز کرد.

_ سینیوریتا، بهت گفتم خودت رو گرفتار اون مرد نکن. گوش نکردی.

قبلا چیزی از این قبیل نگفته بود.

پیش از اینکه من و کریستین این رابطه را شروع کنیم، یکبار وقتی داشتم ماگدلنا را از آپارتمانم بیرون می انداختم، او را دیده بود.

به محض دیدن کریستین چشمانش گشاد شده بودند و به من توصیه کرده بود با او ازدواج کنم، در این صورت زیباترین فرزندان را خواهم داشت که باعث حسادت همه خواهند شد.

کریستین تمام حرف هایش را شنیده بود. هرچند باید استراق سمع کردن برایش کاری عادی بوده، چون هیچ تغییری در قیافه جدیش به وجود نیامد.

_ می دونی بهترین چیز برای یه قلب شکسته چیه؟

_ چی؟

اینجا بود که متوجه شدم از زمان آنتونیو به بعد چنین بی حوصله و افسرده نبودم.

این قسمتی تاریک از زندگیم بود که هرگز نمی خواستم به آن برگردم.

قصد نداشتم به کریستین اجازه دهم مرا به یکی از دلشکستگان مطروشد تبدیل کند.

از تختخواب بیرون خزیدم و بعد لباسی پوشیدم که بیشتر مناسب رفتن به کلوب بود تا پرسه زدن در خیابان های شهر.

هنگام خارج شدن از در لابی، نگاهم با شخص دیگری برخورد کرد.

قلبم ریخت. فقط با دیدنش – همه خط های صاف، ساعت و دکمه سردست های براق نقره ای، آبی چشمانش – احساس می کردم مانند ماده مخدری بود که در حال ترکش بودم.

او زیر لباس هایش این قدر حرفه ای نبود.

با دستش دور گلویم و گرمای بدنش در برابر بدنم، این قدر سرد نبود.

با گفتن مالیشکا و کلمات خشن روسی که زیر گوشم زمزمه می کرد، این قدر بی عاطفه نبود.

پیش از آن که نگاهش را برگرداند، چیزی عمیق و بی پایان در چشمانش سوسو زد.

تقریبا شانه به شانه از کنار هم رد شدیم.

حتی می‌توانستم ردی از ادکلن سفارشیش را استشمام کنم.

نه او مرا متوقف کرد و نه من او را. شاید واقعا همه چیز به پایان رسیده بود.

از این فکر معده ام در هم پیچید. ریه هایم با هر نفس منقبض تر می شد.

اولین باری که این مرد را دیده بودم، حضورش ناراحتم کرد. چطور به اینجا

رسیده بودم که برای بوی ادکلنش اشک می ریختم؟

با چکمه هایی تا بالای ران، با حواسپرتی در شهر قدم می زدم.

از دکه ای هات داگ خریده و خوردم.

روی نیمکتی نشستم و غروب آفتاب را تماشا کردم و وانمود کردم زندگیم را تحت

کنترل دارم.

در حالی که این دور از حقیقت بود.

هرگز در زندگیم تا این حد احساس شکست نکرده بودم.

در حالی که در آب راه می رفتم، چراغ های ضعیف، رنگ قرمز لباس زیرم را
در آب زلال استخر منعکس و پخش می کردند.

دیر وقت بود و از نیمه شب گذشته بود. از نظر فنی استخر بسته بود، اما زیاد
طول نکشید که با چربزبانی پسرک استخری، ترور، را وادار کنم کلید یدکی را به
من بدهد.

رفتم زیر و نفسم را حبس کردم تا وقتی ریه هایم را سوزاند، تا وقتی این تمام چیزی
بود که می توانستم احساس کنم.

وقتی دوباره برگشتم بالا، احساس کردم تنها نیستم.

سرم چرخید، شخصی را دیدم که روی لبه استخر نشسته و آرنج هایش را روی
زانوهایش گذاشته بود. چشمایی از یخ آب شده و فولاد صیقلی نگاهم می کند.

قلبم آرام گرفت و بعد از همه ای ناامید کننده پر شد.

گفت:

_ پونزده سالم بود.

اول گیج شدم، اما بعد متوجه شدم که به من چه می‌گوید. که چگونه باکرگیش را از دست داده بود.

__ چند ماهی بود در بوتیرکا⁸⁶ بودم. به جرم قتل اونجا بودم، اما حرفم رو باور کن، مالیشکا، اون لعنتی ها حقشون همین بود.

دبده بودم که مردی را به دلیل اینکه ناراحتش کرده به قتل رسانده بود، اما خشم شدیدی که در صدایش بود، باعث شد حرفش را باور کنم.

__ اونا فقط تونستن من رو در یک مورد محکوم کنن، سنم کم بود، بنابراین در مجازاتم تخفیف دادند و به پنج سال محکوم شدم. رونان یه سال کوچیک تر بود و چهار سال حبس گرفت. اما خیلی بهتر از من تونست با زندان کنار بیاد.

چشمانش ترسناک شدند.

__ از اون مکان لعنتی متنفرم.

به طرف کناره استخر شنا کردم، آب از مژگانم می ریخت.

⁸⁶ Butyrka

_ بیشترین خورشیدی که بعضی روزا داشتم، چند ستون نور از طریق پنجره تهویه بود. فقط سه روز در هفته دوش می گرفتیم. حتی اون موقع هم، باید برای صابونی که تهیه کرده بودیم می جنگیدیم.

ناگهان دیگر برایم مهم نبود که چقدر زیاد موهایم را می شست.

یکی از مراقبین دارالتادیب متوجه شده بود که تمام کتابای توی قفسه ها رو خوندم. اون زن شروع کرد که هر هفته برام کتابای جدیدی بیاره. به دست آوردن توجه یه زن در اون جا.... شروع جنگی با مردای دیگه بود. بسیاری از اونا نسبت به من با ملاحظه و محتاط بودند. اونا⁸⁷ kholodnyye glaza صدام می کردن. می گفتن به چیزی تو چشمات از بین رفته.

حالا می دانستم که بدترین روزهایش قبل از رفتن به زندان بود.

_ اونا معمولاً تنهام می داشتن، اما یه روز یکی جرات کرد تمام صفحات یکی از کتابام رو پاره کنه. اونا تنها چیزایی بودن که من رو تو اون مکان سالم نگه می داشتن، تنها چیزایی که کمی نظم داشتند.

⁸⁷ چشمان یخ زده

خون جلوی چشمم رو گرفت. از خود بیخود شدم و زدمش. آگه کسی من رو ازش دور نمی کرد، کشته بودمش.

یادم میاد به خودم نگاه کردم، تمام تنم از خون اونی و خودم که از بریدگی روی بازوم بوجود اومده بود پوشیده شده بود.

خنده تلخی کرد.

و تمامش به خاطر یه کتاب لعنتی بود. اون موقع به خودم قول دادم از اینجا می رم. قصد داشتم جایی دور از زندان برای خودم به زندگی بسازم، جایی که کسی جرات نکنه بهم چپ نگاه کنه. از همون لحظه همه چی رو برنامه ریزی کردم. چشمش به من افتاد.

حتی با چه نوع زنی ازدواج می کنم.

با دانستن اینکه من چیزی نبودم که تصویرش را می کرده، آب دهانم را قورت دادم.

با نگاهی به گذشته، می فهمم اون جنگ شورش رو شروع کرد. اون مکان همیشه در ذهنم اون قدر پر هرج و مرج و آشفتگی بود که در اون زمان اصلاً

متوجهش نشدم. کتاب و ورق هایش را برداشتم، فکرم درگیر این بود که چه جوری این اتفاق رو برای مراقبم توضیح بدم و می ترسیدم دیگه برام کتاب نیاره.

اسمش رو نمی دونستم. حتی نمی تونم بهت بگم موهایش چه رنگی بود، مالیشکا.

این نشون می ده چقدر کم بهش نگاه کردم.

این حقیقت که هر وقت موهایم را تغییر می دادم بلافاصله متوجه می شد، حالا بسیار مهم تر به نظر می رسید. چیزی روی سینه ام سنگینی کرد.

_ کتابش رو برگردوندم و اون بازوم رو بخیه زد. دستش کمی می لرزید. فکر کردم از تنها موندن با من عصبیه- به دلیل شورش هیچ نگهبانی جلوی در نبود. اما خیلی زود، وقتی دستش رو بین پاهام گذاشت، فهمیدم دلیلش این نیست.

تنفسم کند شد، قلبم می خواست جلویش را بگیرم و مغزم خواستار ادامه دادن بود.

_ اون زن خم شد تا من رو ببوسه، اما سرم رو برگردوندم. مطمئن بودم که بعدش علاقه ای به این کار نداره. اما به نظر نمی رسید که تاثیری روش داشته.

دستی به چانه اش کشید.

__ بر اش کاندوم استفاده نکردم، مالیشکا. و حتی نمی‌تونم بگم فقط همین یه نفر بود.

چند روز بعد، وقتی یکی از نگهبانا من رو به بخش پزشکی راهنمایی کرد، تو اتاق هلم داد و در رو بست، اون تنها نبود. یه زن دیگه باهاش بود....

__ بسیار خوب، به اندازه کافی شنیدم.

در پانزده سالگی به این مرد در زندان سکس سه نفره پیشنهاد شده بود.

می‌خواستم دانه دانه موهای آن زنها را بکنم. حتما از او بزرگتر بودند.

__ من پاکم، جيانا. اگه بخوای می‌تونم مدارک رسمی رو بهت نشون بدم. اما در مورد بچه‌ها، هیچی در موردشون نمی‌دونم.

با وجودی که می‌دانستم هنوز چیزهایی را پیش خود نگه داشته، چیزی که با من در میان گذاشته بود، کمی شوکه ام کرده بود.

این چیزی نبود که دو روز پیش از من پنهان می‌کرد.

فقط شاخه زیتونی⁸⁸ تقدیم کرده بود.

⁸⁸ شاخه زیتون نشانه صلح است.

در خودم نمی دیدم، در حال حاضر از او بخواهم بیشتر برایم بگوید، نه با آن نگاه
ناامید در چشمانش، که به من التماس می کرد آنچه گفته را بپذیرم.

می دانستم از کندوکاو گذشته اش منتفر است. گذشته اش مغشوش و کثیف بود و او
از چیزهایی که منظم و مرتب چیده شده باشند خوشش می آمد.

و او داشت برایم جدی تر می شد.

خودم را از استخر بیرون کشیدم، در حالی که سعی می کردم بین پاهایش قرار
بگیرم، آب از پوستم می چکید.

دستی به موهایش کشیدم و صدایی خشن در گلایش طنین انداخت. کمرم را گرفت،
مرا نزدیک تر کشید و صورتش را به شکم فشار داد.

__ لعنتی، دلم برات تنگ شده بود، مالیشکا.

آبی که از بدنم می چکید، کت و شلوارش را خیس کرده بود.

در حالی که گرما و آسودگی در سینه ام در هم آمیخت، احساس کردم بغض گلویم
را فشرده.

__ معذرت می خوام که ترکت کردم.

_ دیگه هیچوقت این کار رو نکن.

_ نمی کنم.

پشت ران هایم را گرفت، مرا بالا کشید تا روی پاهایش قرار بگیرم.

این کار صورت مان را بهم نزدیک کرد. خم شدم، صورتمان به اندازه مویی از هم فاصله داشت.

_ چرا من رو می بوسی؟

وقتی با کششی شیرین مرا بوسید، در دهانش آهی کشیدم.

_ چون تنها زنی هستی که تا بحال وسوسه م کرده.

لب هایش را به لبم مالید.

_ چون این رو دوست داری. و چون تمام قسمت هات مال منه.



کریستین

اشتباه محاسبه کرده بودم.

نمی‌توانستم بگویم که اتفاق اغلب می‌افتد، اما این اشتباه، در لوسیون‌ها، محصولات مو، و عطرهایی که روی کانتور حمام پخش شده بودند کاملاً مشهود بود.

به نظر می‌رسید یک سالن زیبایی اینجا برپا شده.

فکر می‌کردم می‌تونم او را در جعبه مخصوص خودش، کاملاً تمیز و مرتب، مثل بقیه وسایلم، جدا نگه دارم.

قبلاً ذهنم را مشغول کرده بود، عمیقاً در پوستم فرو رفته بود، اما، لعنتی، حالا او همه جای دیگر هم بود.

آشپزخانه ام، حمام، اتاق خوابم.

در کمال تعجب، چیزهایی که این طرف و آن طرف می‌انداخت، آن طور که همیشه فکر می‌کردم، عذابم نمی‌داد.

گاهی کفرم را در میآورد – مثل اینکه در خمیردندان را پس از استفاده باز می گذاشت، هر چند فهمیدم این کارهایش از نبودنش کمتر اذیتم می کند.

بنابر این داشتم ازش عذرخواهی می کردم تا برگردد.

همه چیز به طور مسخره ای از کنترل خارج شده بود.

لبه سینک را گرفتم.

با این فکر که این ماجرا چطور می خواهد تمام شود، عرق سردی روی پشتم نشست.

این هیچوقت برایم تمام نمی شد و تنها چیزی که باعث آرامشم می شد این بود که باور داشتم می توانم وادارش کنم با من بماند، خواه خوشش بیاید یا نه.

اما حالا، هر بار که به او نگاه می کردم، در سینه ام احساس سنگینی می کردم.

باور نداشتم بتوانم تحمل کنم او را غمگین ببینم.

وقتی در آستانه در ظاهر شد، نگاهم به او افتاد.

یکی از تی شرت های آستین بلندم را پوشیده بود که یقه اش از شانه اش پایین لغزیده بود.

گفت:

_ دقیقا بهترین قسمتش رو از دست دادی.

نفسم را بیرون دادم.

از پشت دستش را دور کمرم حلقه کرد. تماس دستش لرزش خفیفی به ستون فقراتم فرستاد.

_ این کاریه که وقتی میری حموم انجام می دی؟ به صورت خوش قیافت تو آیینه زل می زنی؟

باید یک دقیقه از اینجا دور می شدم. وقتی نزدیکم بود نمی توانستم فکر کنم –
عطرش، لبخندش، حس کردن دستش در دستم، باعث می شد سرم گیج برود و
گلویم کیپ شود. باعث می شد احساس کنم کسی در حال مرتب کردن مجدد هر
چیز لعنتی در آپارتمانم است.

گفتم:

__ داشتم فکر می کردم.

__ به چی؟

اینکه چطور آرومت کنم بدون اینکه بذارم وارد گذشته م بشی.

چطور مطمئن بشم که تو همیشه اینطوری به من نگاه می کنی نه با تنفر.

__ به تو.

__ عجب، تو به حمام میای تا به من فکر کنی؟ چرا احساس غرور می کنم، سرکار.

دستش به سمت شکم و زیر شکم حرکت کرد.

اخم کرد.

__ نباید سناریوی هیجان انگیزی باشه.

گوشه لبم بالا رفت. چرخیدم، با دستانم صورتش را قاب گرفتم، شستم را روی

گونه اش کشیدم.

__ همیشه بهت فکر می کنم، مالیشکا.

لب هایش از هم باز شدند، سرخی به گونه هایش دوید.

روی پنجه پا بلند شد، در مقابل لب هایم نفس کشید.

_ واقعا ازت خوشم میاد.

رضایت در خونم جاری شد، گرچه بیش از این می خواستم.

من تمام چیزی که اون باید می داد و بیشتر را می خواستم.

به تدریج آن را می گیرم، کاری می کنم عاشقم بشود و شاید بعد، وقتی فهمید نمی

توانم تمام چیزهایی که می خواهد را به او بدهم، ترکم نکند.

پلک زد.

_ نمی خوای تو هم این رو بگی؟

بی صدا خندیدم.

چیزی که تابحال حس می کردم گذشته بود که مضحک بود.

حاضر بودم همین الان همه چیز را به او بگویم، اما او آماده نبود.

گفتم:

_ منم واقعا ازت خوشم میاد.

خم شدم و لب پایش را گاز گرفتم. در دهانم آه کشید.

این تنها سناریویی بود که لازم داشتم.

او را بلند کردم و به رختخواب بردم.

آس نگاه جدی و دقیقی به من انداخت.

_ تو با جیانا خوابیدی؟ خوشم نمیاد. باعث می شه مردا فکر کنند می تونند به زنای ما ناخنک بزنند.

به صندلی دفترش پشتی دادم.

_ اگه اشتباه می کنم، تصحیح کن. مگه تو قبل از ازدواج با زنت زندگی نمی کردی؟

شستش را به چانه اش کشید.

_ من اون رو مخفی نگه داشته بودم. تو جوری جیانا رو اینور و اونور می بری که انگار معشوقه ته.

با جدیت گفتم:

_ از سال 1890 این اصطلاح رو نشنیده بودم. یه روز شما ایتالیایی ها باید بروز بشین.

_ باهاش ازدواج کن، آلیستر و ما هیچ مشکلی نخواهیم داشت.

اگر فقط به همین راحتی بود.

فکم سفت شد.

_ اون آماده نیست.

_ چه بد! اگه من از زخم می پرسیدم باهام ازدواج می کنه، می گفت نه. پس حدس

بزن چی شد؟ ازش نپرسیدم.

نمی تونستم به زور جیانا رو مجبور کنم باهام ازدواج کنه. می خواستم – باید - با

مردای دیگه زندگیش تفاوت داشته باشم.

از من خوشش می آمد.

می دانستم حالا دیگر نمی توانم خیانت را در چشمانش ببینم، نه بعد از اینکه آن حرف را به من زده بود، و چقدر شنیدنش بهتر از شنیدن این بود که از من متنفر است.

تحریکم کرد.

__ خیلی راحت می تونم یکی دیگه رو براش پیدا کنم.

__ ادامه بده.

صدایم بسیار خشمگین بود.

__ اگه از الان بتونی دورش رو خط بکشی، ممکنه هر دو مون رو نجات بدی.

نیکو گفت:

__ یا مسیح! باشه. پس این جوری بهش فکر کن که این رابطه شما باعث می شه

جیانا چیز بی ارزشی به نظر برسه که برای خوابیدن خوبه اما برای ازدواج نه.

دندان هایم را رو هم فشردم.

به پشتی صندلیش تکیه داد.

__ من این رو نمی گم. فقط این طوری به نظر می رسه، آلیستر.

بلند شدنم و با این کار این گفتگو به پایان رسید.

او گفت:

__ موفق باشی.

__ برو به جهنم.

بی صدا خندید و تا بیرون در دفترش بدرقه ام کرد.

فصل

سی و پنجم

جيانا

بوی پنکیک می آمد.

این باعث شد دهنم آب بیفتد.

عاشق پنکیک بودم.

از تخت بیرون آمدم، دندان هایم را مسواک زدم و موهایم را شانه کردم، بعد به

آشپزخانه رفتم تا کریستین را کنار اجاق گاز پیدا کنم.

بدون پیراهن و با موهایی خیس.

او را همین طور دوست داشتم، جنبه غیر عادی که خیلی ها نمی دیدنش.

مثل این، او مال من بود.

اما وقتی دستم را دور کمرش پیچیدم، بدنش منقبض شد.

دودلی درونم جریان یافت. چند روز گذشته را سکوت کرده بود و قسمت ناامن

وجودم نگران آن بود که این چه معنایی می تواند داشته باشد.

از هفته گذشته که برایم صحبت کرده بود همه چیز خوب پیش رفته بود، البته من هم دیگر از او چیزی نپرسیده بودم.

می دانستم رقت انگیز است، اما می ترسیدم سوال بعیدیم او را برای همیشه از من دور کند.

احساس می کردم امتحان کردنش مانند پنجه انداختن به لبه تاریکی بود. وقتی از او فاصله گرفتم، پرسید.

__ گرسنه ای؟

به بشقاب پنکیک روی پیشخان نگاه کردم و بینی م را چین دادم.

__ الان نه.

آب پرتقال را از یخچال بیرون آوردم و لیوانی برای خودم ریختم.

کلمات بعدی که از دهانش خارج شدند باعث شد که اولین جرعه نوشیدنی به گلیم بپرد و تقریباً خفه ام کند.

__ ما باید ازدواج کنیم.

آن قدر سرفه کردم که از چشم هایم آب آمد.

به آرامی لیوان را روی جزیره گذاشتم و آب میوه را از چانه ام پاک کردم.

_ فکر نکنم حرفت رو درست شنیده باشم.

رو به من چرخید، چشمانش عمیق و ژرف بود.

_ گفتم باید ازدواج کنیم.

سینه ام آتش گرفت.

_ چی؟

_ شنیدی چی گفتم، جیانا.

نبضم تند شد.

_ ما فقط یه ماهه داریم با هم قرار می داریم.

نفس کنایه آمیزی بیرون داد.

_ تو سالهاست مال منی.

قطعیت لحنش در خونم جاری شد و در قلبم نشست.

این شوک تعادلم را بهم زده بود و نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم.

جزیره را دور زدم تا فاصله بین مان را بیشتر کنم؛ تا فضایی برای فکر کردن
بیابم.

به سمت او چرخیدم.

_ بهت گفتم در مورد ازدواج چه احساسی دارم.

سر تکان داد، در چشمانش چیزی سخت و سنگین سوسو می زد.

_ می دونی که این انتظارات واقع بینانه نیستند. شاید برای یه زن دیگه باشه، اما نه
تو.

متنفر بودم که حق با او بود. در نهایت اگر می ماندم، هر چقدر هم طول می کشید،

یک نفر به اندازه کافی به من علاقمند بود. ظاهراً مردان مافیایی نمی توانستند

درک کنند که یک زن می تواند مجرد و خوشحال بماند.

نبضم در گوشم می تپید. دستانم تر و چسبناک شده بود.

_ بهت گفته بودم، فرار می کنم.

__ منم بهت گفته بودم هر جا بری پیدات می کنم.

لحنش خشن بود.

__ می دونی این جاییه که بهش تعلق داری، جیانا.

هرگز دوست نداشتم از اینجا بروم، اما می دانستم نمی توانم با میل و رغبت با مرد دیگری ازدواج کنم که نمی شناختمش.

چیزهای کمی در مورد کریستین می دانستم که حواشی بودند، نه مرکز عمیق و تاریکی که او را می ساخت و تا آن زمان واقعا اون رو نمی شناختم.

اما حالا که شوک برطرف شده بود، متوجه شده بودم، از ایده ازدواج با او متنفر نیستم.

این باعث شد احساس نگرانی به من دست بدهد؛ به من نشان می داد که چقدر شدید تحت تاثیر طلسمش قرار گرفته ام.

عاشقش بودم. و از توانی که باید صرفا برای با او بودن می دادم می ترسیدم.

آب دهانم را قورت دادم.

__ پیشنهادها معمولاً با انگشتر و زانو زدن ارائه می‌شن و گاهی وقتاً به شام خوب.

__ هر دو مون می‌دونیم این کارا ممکن بود وحشت زده ت کنه.

کی این قدر در مورد یاد گرفت، در حالی که من در موردش در تاریکی مونده بودم؟

تلخی سینه ام را سوزاند.

چرا نمی‌توانست فقط برای فاش کند؟ به اندازه کافی خوب نبودم؟ خیلی بی‌ارزش بودم؟

__ وقتی بهت گفتم دیگه نمی‌خوام ازدواج کنم دروغ نگفته بودم.

__ همه چیز تغییر می‌کنه، مالیشکا.

اگر چند هفته پیش کسی به من می‌گفت کریستین آلیستر ازت تقاضای ازدواج می‌کنه، می‌خندیدم.

هرگز قادر نبودم درک کنم عاشق کسی شدن چه حسی دارد، به کسی آنقدر زیاد اهمیت بدهند که آسیب ببینند.

همه چیز تغییر کرده بود.

عادت داشتم از او متنفر باشم، اما حالا، نمی توانستم تصور کنم بدون او شاد باشم.

_ چرا؟

این سوال از دهنم پرید، چشمانم از فرط هیجان می سوخت.

_ چرا می خوای باهام ازدواج کنی؟

اندیشناک گفت:

_ بعضی ها ممکنه با دیدن رابطه بین ما... فکرای بدی در موردت بکنند.

قلبم در ناامیدی فرو رفت و فشرده شد. همه اینا به خاطر ظواهر بود؟

فکر کنم باید می دانستم.

_ اهمیتی نمی دم مردم در موردم چه فکری می کنند.

غرغر کرد.

__ من می دم. نمی خوام کسی فکر کنه تو کمتر از اون چیزی که برام مهمی اهمیت داری. جیانا ممکنه الان این رو درک نکنی ولی نهایتاً به این نتیجه می رسی و از من برنجی.

شاید آنچه می گفت درست بود، اما در نهایت برای مردی که حاضر نبود حقایق اساسی زندگیش را با من در میان بگذارد، چقدر می توانستم اهمیت داشته باشم؟ کسی که به من اعتماد نداشت؟ کسی که با ساده ترین سوال ها از من فاصله می گیرد؟

__ نمی تونم بازم با مرد که نمی شناسمش ازدواج کنم.
لحنش تیز و برنده بود.

__ در مورد خودم به تو بیشتر از هر شخص دیگه ای تو زندگیم گفتم.
__ این دلیل برام کافی نیست تا باهات ازدواج کنم، کریستین.
__ باشه.

سرش را تکان داد، چشمانش از تاریکی می درخشید.

_ نظرت در مورد "چون دوستت دارم" چیه، جیانا؟ چون فکر می کنم از لحظه ای

که دیدمت داشتم؟ چون اگه دیگه تو این دنیا نبودی، راهی پیدا می کردم که خودم

رو از بین ببرم؟

قلبم ایستاد.

سرد شد.

وبعد با آتشی روشن شد.

به هم خیره شدیم، سکوت و خشم صدایش پوستم را با انگشتانی خشن لمس کرد.

نفسی کشیدم.

_ منظورت این نیست،

_ منظورم هر کلمه لعنتی بود که گفتم.

فشار در سینه ام چنان شدید شده بود که اشک به چشمانم هجوم آورد.

تنها شخص دیگری که تا به حال به من گفته بود دوستم دارد، مادرم بود.

و حالا احساس می کردم نوری درونم پدید آمده، وجودم را از چیزی گرم، چسبناک و احتمالا اندوه آور پر کرده.

دودلی مرا در دو جهت مخالف کشید. آنقدر شدید دلم می خواست تسلیمش شوم که درد می کرد.

اما بخشی از من که در ازدواج های گذشته ام احساس انزوا، تنهایی و بی ارزشی می کرد، محکم در مقابل تصمیم ایستاده بود.

اگر حالا با او ازدواج می کردم، همه کارت ها را به او می دادم و هیچ وقت برنده نمی شدم. در این صورت هرگز مجبور نمی شد بیشتر از این برایم بگوید.

می توانستم این را در چشمانش ببینم: پر از آتش، اما با اعتقادی راسخ.
با ملایمت گفتم:

__ من دوباره با مردی که نمی شناسم ازدواج نمی کنم.

دندان هایش را روی هم سایید.

فرصتی به او دادم تا سکوت بینمان را پر کند.

این کار را نکرد.

اشکی روی گونه ام چکید و بی اختیار گفتم:

__ دیگه نمی‌توانم با تو باشم و فقط نیمی از تو رو داشته باشم.

دودلی و کشمکشی درونی در چشمانش زبانه کشید.

چرخیدم تا بروم، اما کلماتش مرا متوقف کردند.

__ امتحان کن ترکم کنی، جیانا.

این یک تهدید بود، اما چیز دیگری هم بود – چیزی خشن و ناخوشایند در پشت آن وجود داشت.

چیزی شبیه وحشت.

نگاهم به نگاهش افتاد. یک نگاه آخر، بعد از در بیرون رفتم.

وقتی در راهرو بودم، ضربان قلبم با صدای شکستن شیشه تند شد.

تصور کردم آب پرتقال روی کف آشپزخانه اش ریخته، درست جایی که قلب رها شده ام مانده بود.

ده دقیقه بعد رو کاناپه ام نشسته بودم. وقتی در آپارتمانم باز شد، مطمئن نبودم که با خودم چه کار کنم یا کجا بروم.

چشمم به چشمش گره خورد، اما وقتی در را پشت سرش بست، نگاهم را نگه نداشت.

همیشه ارتباط چشمی برقرار می‌کرد.

لباس پوشیده بود. حتی کروات و دکمه سردست هایش را بسته بود.

_ می‌خواهی بدونی چه چیزی من رو به این سمت کشوند؟ بسیار خوب.

لحنش تلخ بود.

_ بهت می‌گم.

ریه‌هایم از عدم اطمینان منقبض شده بودند، سپس با آسودگی خاطر ناشی از

تسلیمش پر از هوا شدند.

_ مادرم برای چند دلار هر کاری انجام می‌داد، جیانا. هر کاری که بتونه نشئه ش

کنه. هروئین ماده مخدر مورد علاقه ش بود، اما پولش رو نداشت.

آب دهانم را قورت دادم، حالا می فهمیدم چرا وقتی مرا از زندان بیرون آورده بود، ناراضی بود، حتی با اینکه قبلا همدیگر را دیده بودیم.

مواد.

احتمالا از من متنفر شده بود.

_ یه جورایی، با یه جاکش تو براتوا قاطی شده بود. همه می دونستیم چه وقت اون مشتری داره، چون همیشه سه بار در می زدن و این کل آپارتمان یه خوابه ای که توش زندگی می کردیم رو تگون می داد.

این چرخه ای بی پایان بود. نمی تونستیم با صداهایی که تا ساعت چهار صبح از اتاق بغلی شنیده می شد بخوابیم.

ساعت را روی مچش چرخاند.

یک، دو، سه بار.

_ فکر می کنی الان خوش قیافه م؟

نگاهش پر از طعنه بود.

__ باید وقتی بچه بودم من رو می دیدی.

در حالی که وحشت وجودم را پر می کرد، سینه ام یخ زد.

__ بعضی از مشتریاش به پسر بچه زیبای پنج ساله بیشتر از مادرم علاقه داشتند. و

اون در لطف کردن به اونا تردید نمی کرد. می دونی آزار دهنده ترین چیزی که به

یاد میارم چی بود؟ یه 25 سنتی ایالات متحده داشتم که زیر بالشم نگهش می داشتم.

این تنها چیزی بود که به من تعلق داشت.

صدایش سوزناک شده بود.

__ اون لعنتی ها همیشه لمسش می کردند. اون رو برمی داشتند، لبخند می زدند و

پرتش می کردند پایین.

پشت پلک هایم می سوخت، اشک ها سرازیر شدند. در حالی که او ادامه می داد،

اجازه دادم روی گونه هایم حرکت کنند.

__ بالاخره، مادرم یادش اومد دو تا پسر داره. پس واقعا می تونست پولدار بشه.

چشمانش از تحقیر شعله ور شد.

__ اون اولین مردی بود که کشتمش، مالیشکا. کارد آشپزخونه رو تو پشتش فرو کردم. اون موقع هفت سال داشتم. مادرم دیگه هیچ مردی رو سراغ برادر کوچیکم نفرستاد.

نمی‌دانستم از من انتظار داشت درباره کاری که کرده بود قضاوت کنم یا بترسم. هیچ کدام را احساس نکردم.

بعضی مردها سزاوار مردن بودند.

با دهانش شکلکی درآورد.

__ کسی خون ها را کاملا تمیز نکرد. اون لکه قرمز و ماندگار برای سال ها اونجا مونده بود.

اندیشناک حرفش را به پایان برد، انگار اکنون داشت آن لکه را مجسم می‌کرد.

__ روس‌ها خرافاتی هستند و در نهایت، خیلی می‌ترسیدن که به من دست بزنند.

چشم‌ام اونا رو ناراحت و مضطرب می‌کرد.

لبه کاناپه نشستم و نفسی سطحی کشیدم.

اما این داستان هنوز تموم نشده. فکر می کنم سیزده سال داشتم که یه شب تلوتلو خوران اومد خونه. مست بود یا نشئه، نمی دونم احتمالاً هردو. روی کاناپه دراز کشیده بودم، خودش رو روی من انداخت، من رو با یکی از مشتریاش اشتباه گرفته بود.

نفس تلخی بیرون داد.

سعی کرد با پسر خودش رابطه داشته باشه.

صفر ا در معده ام چرخید و از گلویم بالا آمد.

این شبی بود که به پشت، روی زمین به خواب رفت. شروع به عق زدن کرد، به

جای اینکه روی پهلو برگردونیمش، من و رونان تماشاش کردیم که چطور تو

استفراغ خودش خفه شد.

رنگم مثل گچ شد.

دهانم را پوشاندم.

با استهزاء به قیافه ام نگاه کرد.

__ بخشید نتونستم داستان خانواده خوشبخت رو که منتظر شنیدنش وبودی برات

تعریف کنم.

به طرف حمام دویدم و محتویات معده ام را بالا آوردم.

ج. سواد دکانی



جيانا

در حالی که روی توالت خم شده بودم، با پشت دست دهانم را پاک کردم.

هسته شک و تردید در گوشه ذهنم بازی می کرد. بعد طوری ترکید که انگار آن را در میکروویو گذاشته بودم.

معدة ضعیفی نداشتم. و در حالی که داستانش از چند جنبه آزاردهنده و حال بهم زن بود، آن قدر مرا به وحشت نینداخته بود که شام شب قبل را در کاسه توالت برگردانم.

ایستادم، دندان هایم را مسواک زدم و بعد رفتم تا لباس بپوشم.

او تمام چیزهایی را که فکر می کرد با شنیدنش نمی خواهم با او باشم را برایم تعریف کرده بود.

قبل از اینکه حتی شروع به صحبت کند، با نگاه به چهره پشیمان و متأسفش دانسته بودم. فکر کرده بود او را به عنوان قربانی، یا شاید حتی کمتر از یک مرد می بینم.

و در مورد مادرش، احساس تاسف نکردم.

کریستین برایم با قبل فرق کرده بود. فقط حالا بیشتر از هر زمانی با او احساس

نزدیکی می کردم. می خواستم نزدیک تر باشم، بیشتر بدانم - همه چیز - مثل

اتفاقاتی که بعد از آن برای او و برادرش افتاده بود.

می خواستم به او بگویم عاشقش هستم.

قفسه حمام را جستجو کردم. تست تشخیص بارداری زودهنگام را پیدا کردم.

تشخیصش کمی سخت بود. یکی از آنها را از جعبه برداشتم.

وقتی جلوی آینه حمام ایستاده بودم و آن را از بسته بیرون می کشیدم، دست هایم

می لرزید.

نمی دانستم چرا.

نمی توانست امکانپذیر باشد.

یک هفته قبل دوره پریودم بود. البته، این بار از همیشه کمتر به نظر می رسید - در

واقع، این چند بار اخیر - اما باز هم، پریود پریود بود دیگر، درسته؟

بعد از رعایت دستورالعمل، ببی چک را روی سینک گذاشتم و روی لبه وان نشستم. قسمت انتهایش را بررسی کردم. لبم را جویدم.

پایم را به زمین کوبیدم. خدایا، این مسخره بود.

از جا بلند شدم، با قدم های محکم به سمت ببی چک رفتم و آن را برداشتم.

دروغ لرزشی وجود داشت. به تدریج شروع به خارج شدن کرد و راهش را به طرف دست و پایم باز کرد. در رگ هایم لرزید و در چشمانم سوخت.

هنگامی که به قلبم رسید، آن را فشرد و احساسی محکم و گرم پشت سر به جا گذاشت.

پشت در حمام سُر خوردم، به دو تا خط صورتی خیره شدم. با صدای بلند گریه کردم.

صبح روز بعد در جای او از خواب بیدار شدم، فهمیدم احتمالا وقتی منتظر برگشتنش به خانه بودم خوابم برده بود.

هرچند می توانستم بین سروصدا هم بخوابم.

دستم را روی ملحفه سمت او کشیدم و متوجه شدم ملحفه ها هنوز سردند.

دوش گرفتم و برای ملاقات با دکتر کنترل بارداری که هفته پیش از او وقت گرفته بودم آماده شدم.

به نظر می رسید انگار دیگر به او نیاز نداشتم، اما هنوز باورم نمی شد حامله باشم.

هنوز در مورد خونریزی و معنایی که می توانست داشته باشد، نگران بودم. و نگران کمبود ویتامین های لازم برای دوران بارداری، مصرف الکل - گاهی لیوانی شراب که با شام خورده بودم و تمام رابطه های جنسی خشنی که مابین آنها داشتم بودم.

بدیهی بود که این مورد آخری مرا به این دردسر انداخته بود، بنابراین شاید این ترس کمی غیرمنطقی بود.

قبل از حضور در وقت تعیین شده، دو توقف کوتاه انجام دادم.

یکی در بانک و دیگری نزد وال.

به محض اینکه پوشیده در ربدوشامبر ابریشمیش در را باز کرد، بیست هزار دلار نقد را کف دستش کوبیدم.

خنده اش تمام راه تا لبه پیاده رو دنبال کرد.

در حالی که در اتاق انتظار نشسته بودم، پیامی برای کریستین فرستادم و از او خواستم ظهر مرا ملاقات کند.

تیک دیده شدن خورد، اما جوابی نداد.

پرستاری قوی هیکل با لبخندی دوستانه نامم را صدا زد. کف دست های عرق کرده ام را با لباسم پاک کردم، نفسی عمیق کشیدم و بعد دنبالش راه افتادم.

به این لکه بینی می گویند.

با توجه به اینکه من یازده هفته باردار بودم و همه چیز در سونوگرافی خوب بود، دکتر نگران این موضوع نبود.

طبق محاسباتم، اولین باری که من و کریستین با هم رابطه داشتیم، حامله شده بودم.

نباید چیزی کمتر از این از این مرد انتظار داشتم.

ظهر با کیسه ای پر از انواع ویتامین های دوران بارداری موجود در داروخانه و هیجان و ترسی ناشناخته، روی نیمکت نشسته بودم.

من نگران این بچه بودم، کمی وحشت زده از این که کارها را درست انجام ندهم - من کودکی زیاد خوبی نداشتم که از آن تجربه کسب کنم. اما برای اولین بار در زندگیم، احساس می کردم چیزی درست پیش رفته است.

در حال حاضر، فقط امیدوار بودم کریستین هم همین احساس را داشته باشد. تکه ای نان را جدا کردم.

__ پرنده ها، بیاین اینجا. پرنده ها

__ این انعکاس انتخاب های زندگیت؟

قلبم با صدای بمش آرام گرفت، اما هنوز به او نگاه نمی کردم.

تماس چشمی احساسات خیلی زیادی به وجود می آورد و من هنوز آمادگیش را نداشتم.

آب دهانم را قورت دادم.

__ دارم شغل جدید تقلید آواز پرنده ها رو امتحان می کنم.

در جهت مخالف به راه افتادم.

__ هر کسی باید از جایی شروع کنه.

__ معمولاً اون "جایی" کمی بالاتر از تغذیه کبوترهای چاقه.

__ شبیه امپرسیونیست ها حرف می زنی.

لبخندی روی لبش نقش بست.

__ فکر می کنم منظورت بدبین ها باشه.

بالاخره نگاهش را دیدم.

آبی.

نگاهمان در هم گره خورد. دیگر فقط یخ نبود؛ بلکه آخر شب ها، دست های

خشن، کلمات روسی و قلب های غمگین بود.

کت و شلوار و موهایش مانند همیشه عالی و بی نقص بود، اما چیزی خسته پشت

چشمانش جا مانده بود.

با ملایمت گفتم:

__ دیشب نیومدی خونه؟

__ تو محل کارم موندم.

فکش سفت شد.

__ نمی تونستم اون سمت راهرو بدون تو بخوابم.

__ دیشب تو تخت تو خوابیدم.

تضاد و سردرگمی در چشمش دیده می شد.

__ چرا؟

ایستادم و به سمتش حرکت کردم.

__ اهمیتی نمی دم توی گذشته ت چه اتفاقی افتاده. برام مهم نیست. و اگه فکر می

کنی به خاطر اتفاقی که تو بچگیت افتاده، با حتی کارایی که ممکنه انجام داده

باشی، تو رو جور دیگه ای می بینم، معلومه هنوز اصلا من رو نمی شناسی.

نگاهش به بالای سرم سُر خورد.

__ واکنش متفاوتی نشون دادی.

__ کریستین، واکنشم به حرفایی که زدی نبود... بلکه به خاطر حاملگیم بود.

نگاهش پایین آمد تا صورتم را جستجو کند و بعد با چیزی تاریک همچون گناه و خشنودی پر شد.

__ مطمئنی؟

__ صد درصد. می دونم با توجه به اینکه چقدر مراقب بودیم، ممکنه شوکه کننده باشه...

صورتم را با دستانش قاب گرفت، شستش را روی گونه ام کشید.

__ مویا زیزدچکا⁸⁹.

در حالی که دستش کمی می لرزید، آسودگی خیالش را احساس کردم و باعث شد گلویم فشرده شود.

ناگهان دریافتم این تنها مردیست که می خواستم این کار را با او انجام دهم. قلبم از شادی خود را به قفسه سینه ام می کوبید.

⁸⁹ ستاره من Moya zvezdochka

قطره اشکی را از روی گونه ام پاک کرد.

_ خوشحالی؟

سر تکان دادم.

_ خیلی خوشحالم.

_ خوبه.

صدایش از بغض دورگه شده بود. دست هایش را دور کمرم انداخت و مرا آن قدر

جلو کشید که می توانستم ضربان تند قلبش را حس کنم.

پیشانیاش را به پیشانیم تکیه داد، پيله ای از گرما و رایحه آشنا و مست کننده اش به

دورم تنید: عطر صندل و اسکناس.

_ تو که فکر نمی کنی فقط به خاطر باردار شدنم الان اینجا؟

_ برام مهم نیست دلش چیه. فقط این اهمیت داره که اینجا. با من.

_ فکرت خرابه.

لبخند نصفه نیمه ای روی لبش نشست.

__ فکرشم نمی تونی بکنی.

روی پنجه پاهایم بلند شدم و بوسیدمش. گرمایی در سینه ام شکفت و در خونم جاری شد.

صورتم را نگه داشت و مرا بوسید. نرم و آهسته، با این وجود آن قدر عمیق که قلبم را لمس کرد.

مقابل لب هایش گفتم:

__ دوباره بگو عاشق منی.

__ عاشقتم، مالیشکا.

__ می دونی، منم عاشقتم؟

ساکت شد و بعد غرش خشنی از سینه اش بیرون آمد.

مرا بلند کرد، طوری که چشمم با چشمش در یک سطح قرار گیرد، لبش را روی لبم سایید، با صدایی بم و تقریباً پوزشخواهانه گفت:

__ هیچوقت نمی دارم بری.

مطمئن نبودم چگونه به اینجا رسیده ام. چه برسد به اینکه چند سال آینده چه خواهم کرد. یا با چه مشکلاتی روبرو خواهیم شد. اما از یک چیز مطمئن بودم.

همان طور که با کیسه نان و ذخیره ویتامین در خیابان قدم می زدم، دستم در دست قابل بحث ترین مرد شهر از نظر اخلاقی بود....

می دانستم عاشقش هستم.

سواد کاوی

بخش آخر

کریستین

یک سال بعد

تپ، تپ، تپ.

همان طور که ساشا تیلور به حرکت انگشتانم روی دسته صندلی نگاه می کرد،

تیک تاک ساعت و کنجکاوی سنگینی سکوت را پر کرد.

__ فکر نمی کردم دوباره تو دفترم ببینمت.

__ چرا؟

__ مردم به دنبال مشاوره و صحبت در مورد خودشون و مشکلشون پیش درمانگر

می رن – که به هر حال من نیستم. تو هم دوست نداری این کار رو بکنی.

نگاهم به بیست و پنج سنتی که بین انگشت شست و اشاره ام بود افتاد.

__ به سرنوشت اعتقاد داری، ساشا؟

__ بله.

__ چرا؟

سرش را کج کرد.

__ من آدم مذهبی نیستم، اما اون قدر ساده نیستم که باور کنم همه چیز می‌تونه بدون نوعی مداخله ماورای طبیعی توضیح داده بشه.

__ همیشه فکر می‌کردم اگه به سرنوشت اعتقاد داشته باشم، به شانس نمی‌تونم معتقد باشم.

در حالی که سکه را برگرداندم تا نور خورشید بر آن بتابد، صدایم فکورانه بود. تاریخ ضرب سکه 1955 بود و نقره کدر و مات بود.

بیست و نه سال پیش، وقتی آن را از جیب شخصی دزدیده بودم، درخشش خوش بینانه ای داشت. آن درخشش مرا به اینجا، به ایالات متحده، نزد زن و دخترم آورده بود.

نگاه ساشا سکه را در دستم نوازش کرد و بعد به سمت حلقه روی انگشتم لغزید.

__ چند وقته اردواج کردی؟

__ یه سال.

به طور دقیق سیصد و هشتاد و پنج روز.

دوباره با یک حلقه و در حالی که زانو زده بودم و حتی یک شام خوب، به جیانا پیشنهاد ازدواج دادم.

او مراسم عروسی دیگری نمی خواست، بنابراین در کاخ دادگستری ازدواج کردیم.

تاریخش را روی دنده ام، درست کنار آندرومدا، تتو کردم.

__ و دختر داری؟ کاترین، درسته؟

بی اختیار لبخند زدم.

__ کت صداش می کنیم. الان پنج ماهشه.

به طور دقیق صد و چهل و هشت روزش است.

__ سازگار شدن با یه نوزاد چطوره؟

__ کت کولیک شیرخوارگی داره – شب ها خوب نمی خوابه.

درست مثل من. وقتی هر شب چند بار از خواب بلند می شود، من هم بیدار می شوم، گاهی با شیشه شیری که جیانا از سینه اش دوشیده به او شیر می دهم و آن قدر نگهش می دارم تا دوباره به خواب برود.

در ابتدا جیانا اصرار داشت همه این کارها را خودش انجام بدهد، اما من به سرعت به آن خاتمه دادم.

_ اون شبیه همسر مه.

این تنها چیزی بود که نیاز داشتم ببینم تا بدانم او مال من است. همان طور که به آنها فکر می کردم سینه ام پر از غرور شد.

وقتی بیرون بودند چکشان می کردم. هر دقیقه از روز می دانستم کجا هستند.

وجدان زودگذرم به من می گفت که این موضوع اخلاقی نیست، اما همه ما از این کارهای سطحی را انجام می دهیم تا کمی آرامش به دست بیاوریم.

_ همسرت چه جوری با بچه کنار میاد؟

دیروز وقتی به خانه رسیدم، دیدم جیانا دارد با دقت به کت طرز پختن کاربناری⁹⁰ را آموزش می دهد. او دلسوزترین و فداکارترین مادری بود که در عمرم دیده بودم.

در دوران بارداری کتاب های بسیار زیادی در باره مراقبت از کت خوانده بود. در حال حاضر مشغول خواندن کتابی به نام "چگونه بهترین والدین باشید" بود. هیچ چیز را به اندازه تماشای آنها با هم دوست نداشتم. لیاقتشان را نداشتم. اما نهایتاً، نکته قابل بحثی بود – درست همان طور که ساشا قبلاً گفته بود.

__ این سکه برات معنای خاصی داره؟

نگاهم را به او دوختم، برقی از سرخوشی از من گذشت. از جایم بلند شدم، سکه را روی میز بینمان گذاشتم. صدای برخورد نقره روی چوب سخت زیر بود، اما در آخر مانند ناقوس کلیسا بود.

حرف هایش مرا با یک دست روی دستگیره در متوقف کردند.

(خوراک پزی ایتالیایی - انواع ماکارونی که فوراً پس از آب پزیدن با پیاز و پنیر و تخم مرغ و گوشت خوک سرخ شده و غیره آمیخته می شود)⁹⁰

__ گفتی به سرنوشت اعتقاد داشتی، مانند الان، الان یه مومنی.

صدایش با انگشتانی کنجکاو پشتم را لمس کرد.

__ چی باعث شد نظرت رو تغییر بدی؟

فکر اینکه جیانا و کت ممکن نبود هرگز بدون من در عکس وجود داشته باشند.

آنها جفتی ایستا بودند. من فقط باید در زمان مناسب به جیب درست می رسیدم تا آنها را مال خودم می کردم.

__ من سرنوشت یکی دیگه رو دزدیدم، ساشا.

دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم.

__ و قصد ندارم پیش بدم.

ابرویش را بالا برد.

__ و اگه کسی دنبالش باشه؟

لبخندی روی لبم نشست.

__ بذار بیان.

بعد در را پشت سرم بستم.

پایان